

غارٲ بزرگ

جلد ۱ - ٲولء سیستم

Brucapart

روبر کازانوآس

رمان تاریخی



خلاصه

پاریس، ۱۷۹۴. جمهوری در حال فتح است. اما آنچه از شکست‌خوردگان می‌ستاند تنها سرزمین نیست، بلکه پیش از هر چیز، شاهکارهای هنری آنهاست. در حالی که ارتش‌های فرانسه فلاندر، ایتالیا، رم و ونیز را درمی‌نوردند، جنگ دیگری در سراهای کلیسا و کاخ‌ها در جریان است: جنگ مأموران هنر، مجهز به فهرست‌های اموال و احکام مصادره، که به‌طور روشمند بزرگ‌ترین مجموعه‌ها را غارت می‌کنند تا موزه پاریس را غنی سازند. ون‌ایک، روبنس، رافائل، تیسین، ورونزه: هرچه اروپا گران‌بهاتر دارد، راهی فرانسه می‌شود. از کشیش گرگوار، نظریه‌پرداز رنج‌کشیده‌ی غارت قانونی، تا ژنرال جوان، بناپارت، که با لبخند مردی که ارزش خود را به‌درستی می‌داند، قانون خود را بر شاهزادگان ایتالیایی تحمیل می‌کند، رمان «یورش بزرگ» روایتگر تولد نظامی بی‌سابقه است: دزدی دولتی که به سیاستی فرهنگی بدل شده است. جلد نخست یک حماسه‌ی تاریخی چهارجلدی، با نفسی حماسی، ریشه‌دار در واقعیت‌ها و بی‌رحم در نگاهش به انسان‌ها و قدرت.

درباره نویسنده

روبر کاژنواس، که پیش‌تر «اتاق ربوده‌شده»، «وصیت‌نامه‌ای که جعلی بود» و «غارت» را منتشر کرده، استاد بازنشسته‌ی افتخاری و عضو انجمن اهل قلم فرانسه (Société des Lettres de Gens des) است. او حقوق‌دانی است که به تاریخ مجموعه‌های هنری علاقه‌مند است و سال‌های طولانی را صرف مطالعه‌ی تصاحب آثار هنری توسط دولت‌ها کرده است. او رئیس سازمان مردم‌نهاد «بازگرداندن‌های بین‌المللی» (International Restitutions) است و آثار دانشگاهی متعددی درباره‌ی این موضوع منتشر کرده است.



غارث بزرگ

رمان تاریخی در چهار جلد رابرت کازانوواس

casanovas@hotmail.com

امانت قانونی آوریل ۲۰۲۶ - نسخه دیجیتال کتاب الکترونیکی و کاغذی

© ۲۰۲۶ کازانوواس. تمام حقوق محفوظ است

: 978-2-488999-70-0

www.international-restitutions.org

جلد: امضای بناپارت. گزیده ای از مجله اسپانیایی

«La Ilustración Artística» شماره ۷۱۱ مورخ ۱۲ اوت ۱۸۹۵.



نسخه فرانسوی

جلد اول

۱۷۹۴-۱۷۹۸ - فلاندر و ایتالیا - آمادگی برای کارزار مصر

از همان نویسنده:

اتاق دزدیده شده (رمان تاریخی)

وصیت نامه جعل بود (رمان تاریخی)

غارث (رمان تاریخی)

هشدار

این رمان داستانی تاریخی است که بر پژوهش‌های واقعی استوار است. همه‌ی آثار هنری یادشده بیشتر شخصیت‌ها واقعاً وجود داشته‌اند. روند رویدادها بازتاب‌دهنده‌ی واقعیت‌هایی اصیل و بررسی‌شده است. برای نیازهای روایت، ممکن است شخصیت‌ها، صحنه‌ها و گفت‌وگوهای تخیل شده باشند. نسخه‌ی اصلی رمان، به فرانسوی نوشته‌شده، به چندین زبان خارجی ترجمه شده است.

فهرست مطالب

جلد یکم

پیش‌گفتار

فصل ۱: برداشت‌های فلاندری (۱۷۹۴)

فصل ۲: هجوم به ایتالیا (۱۷۹۶)

فصل ۳: رم و ونیز (۱۷۹۷)

فصل ۴: طرح مصری (۱۷۹۷-۱۷۹۸)

غارت بزرگ

رمان تاریخی در چهار جلد

جلد یکم - زایش نظام

۱۷۹۸-۱۷۹۴ - فلاندر و ایتالیا - آماده‌سازی لشکرکشی مصر

پیش‌گفتار

پاریس، ژوئن ۱۷۹۴

سالن کمیته آموزش عمومی بوی گرد و جوهر می‌داد. دیروقت بود. شمع‌ها تا سه‌چهارم سوخته بودند. بیرون، پاریس خواب بود یا تظاهر به خواب می‌کرد.

کشیش گرگوار سندی را که پیش رویش نهاده بود، یک بار دیگر از نظر گذراند. گزارشی به کمیته نجات عمومی درباره سرنوشت گنجینه‌های هنری سرزمین‌هایی که به‌تازگی به دست ارتش‌های جمهوری فتح شده بودند. آن را در سه هفته نوشته و ده بار بازبینی کرده بود.

هلند اتریش تازه سقوط کرده بود. بلژیک، فلاندر، هرآنچه اتریش یک‌ونیم قرن در اختیار داشت، اکنون به فرانسه تعلق داشت. و در این سرزمین‌ها، در کلیساهای جامع، کاخ‌ها و آکادمی‌هایشان، تمرکزی از آثار هنری وجود داشت که در سراسر اروپا نظیر نداشت.

پرسشی که گرگوار هفته‌ها وقت صرف تدوین آن کرده بود، ساده بود: با آن‌ها چه باید کرد؟

او هر استدلالی را سنجیده بود. جنگ هزینه سنگینی داشت، جمهوری نیازمند منابع بود. اما آثار هنری منابعی معمولی نبودند. فروختن آن‌ها بدون رسوایی ممکن نبود. آن‌ها را باید منتقل کرد. متمرکز کرد. به مردم هدیه داد، در قالب موزه، درسی زنده، دلیلی بر اینکه تمدن دیگر به طرف دیگری تعلق دارد.

پاریس شایسته آن بود که پایتخت هنرها باشد. از نظر بلندپروازی، از پیش چنین بود. اکنون می‌توانست با واقعیت نیز چنین شود.

گرگوار قلم را برداشت و گزارش را امضا کرد.

این تنها یک سند بود. توصیه‌ای در میان صدها توصیه‌ای که کمیته هر هفته دریافت می‌کرد. می‌توانست بی‌پاسخ بماند، زیر بار فوریت‌های دیگر، جنگ‌های دیگر، بحران‌های دیگر مدفون شود. جمهوری دغدغه‌هایی مهم‌تر از تابلوهای فلاندری داشت.

اما گرگوار می‌دانست که چنین نخواهد شد. او داوید را می‌شناخت. اشتباهی کمپیسیون را می‌شناخت. منطق فتوحات را می‌شناخت. ارتشی که پیش می‌رود همیشه چیزی از خود بر جای می‌گذارد و در عوض چیزی می‌گیرد.

آخرین شمع را خاموش کرد و سالن را ترک گفت.

بیرون، شب گرم بود. خیابان‌های پاریس هنوز از شایعات می‌جوشید. شهری که هرگز به‌تمامی به خواب نمی‌رفت، به‌ویژه از پنج سال پیش. جایی در شمال، آن‌سوی مرزها، ارتش‌های جمهوری در دشت‌های فلاندر اردو زده بودند. آن‌ها پیروز شده بودند.

اکنون باید تصمیم گرفت که با این پیروزی چه باید کرد.

فصل یکم: مصادره‌های فلاندری (۱۷۹۴)

یکم — کمیسیون غارت

پاریس، اوت ۱۷۹۴

دور میزی انباشته از نقشه‌ها و فهرست‌ها، هفت کمیسر نشسته بودند. کشیش گرگوار ریاست جلسه را برعهده داشت. او نماینده کنوانسیون بود، مروج زبان فرانسه به عنوان زبان جمهوری و، به تازگی، نویسنده گزارشی که این کمیسیون را پدید آورده بود. در سمت راست او، لوبرون، تاجر آثار هنری، که فهرست‌های او درباره مجموعه‌های فلاندری معتبر شناخته می‌شد. روبه‌رویش، داوید، نقاش و عضو کمیته امنیت عمومی، که نیازی نداشت کسی برایش توضیح دهد چرا پاریس شایسته زیباترین چیزهای اروپاست. هاسنفراتس، شیمیدان و مهندس، مردی که باید محاسبه می‌کرد چگونه آن‌ها را حمل کنند. فوزا دو سن‌فون، زمین‌شناس، متخصص زمین و راه‌ها. توتن، گیاه‌شناس باغ گیاهان، که در عملیات گردآوری و بسته‌بندی در محل تجربه داشت. لوسک، یونان‌شناس، مسئول فهرست‌برداری از دست‌نوشته‌ها و اشیای باستانی.

گرگوار روی میز کوبید تا توجه همه را جلب کند.

— شهروندان، امروز باید اصولی را که راهنمای مصادره‌های هنری ما در بلژیک خواهد بود، تعیین کنیم. ارتش‌های جمهوری این سرزمین‌ها را فتح کرده‌اند. بر ماست که تصمیم بگیریم با گنجینه‌های فرهنگی آن‌ها چه باید کرد.

لوبرون فهرستی دست‌نویس از کیفش بیرون آورد.

— من فهرست اولیه‌ای از مهم‌ترین آثار موجود در هلند اتریش تهیه کرده‌ام. فلاندر گنجینه‌های خارق‌العاده‌ای دارد. در گنت، محراب بره *رازآلود* اثر برادران هویرت و یان ون ایک قرار دارد که در سال ۱۴۳۲ به پایان رسیده است. این یکی از آثار بنیان‌گذار نقاشی فلاندری است. هیچ چیز قابل‌مقایسه‌ای در پاریس وجود ندارد.

او صفحه‌ای دیگر را ورق زد.

— در آنورس، در کلیسای جامع نوتردام، تابلوی *پایین‌آوردن از صلیب* اثر روبنس قرار دارد که میان سال‌های ۱۶۱۱ تا ۱۶۱۴ کشیده شده، سله‌های به ارتفاع چهار متر و بیست سانتی‌متر و عرض سه متر و ده سانتی‌متر. در کلیسای سنت‌والبورگ همان شهر، *برافراشتن صلیب* قرار دارد، سله‌های حتی باشکوه‌تر، به ابعاد چهار متر و شصت در سه متر و چهل سانتی‌متر، که روبنس

آن را میان سال‌های ۱۶۱۰ و ۱۶۱۱ کشیده است. بی‌شمردن تابلوهای فراوانی که در کلیساهای سن‌ژاک، سن‌پل و سن‌آندره نگهداری می‌شود.

داوید حرف او را قطع کرد.

— چرا فقط روی آثار مذهبی تمرکز می‌کنی؟ باید مجموعه‌های خصوصی هم وجود داشته باشد. کاخ‌ها. آکادمی‌ها.

— البته، پاسخ داد لوبرون. کاخ فرماندار اتریشی در بروکسل آثاری از ون دایک، تنیرز و یوردانس دارد. آکادمی گنت مجموعه‌ای از نقاشان اولیهٔ فلاندری در اختیار دارد. اما بزرگ‌ترین آثار، خیرمکنندترین‌ها، آن‌هایی که بیشترین تأثیر را در موزه خواهند داشت، همان‌هایی هستند که در کلیساها قرار دارند. محراب‌ها. سه‌لته‌های بزرگ. آثاری که برای مناسبت‌های باشکوه سفارش داده شده‌اند. گرگوار وارد گفتگو شد.

— مسئله‌ای الهیاتی و سیاسی هست که باید در نظر بگیریم. این آثار تابلوهای ساده نیستند. اشیای مقدسی‌اند که مؤمنان نسل‌ها پیش روی آن‌ها دعا کرده‌اند. کندن آن‌ها از کلیساها، آیا خود نوعی بی‌حرمتی نیست؟

— بی‌حرمتی؟ داوید فریاد زد. دقیقاً برعکس است. این آثار در ناوهای تاریکی زندانی‌اند که چند مؤمن آن‌ها را می‌بینند بی‌آنکه واقعاً ببینند. با آوردنشان به پاریس، آزادشان می‌کنیم. کلیساها آثار تازه سفارش خواهند داد. این خود پیشرفت است.

— کلیساها آثار تازه سفارش خواهند داد، گرگوار با آرامش تکرار کرد. این چیزی است که به خودمان می‌گوییم تا تحمل‌پذیر شود.

داوید پاسخی نداد. برخاست و رفت نقشهٔ فلاندر را باز کرد.

لوبرون دوباره سخن گفت.

— سه معیار. نخست ارزش هنری، شاهکارها، اوج‌ها. سپس وضعیت حفظ اثر. و در پایان، امکان‌پذیری حمل‌ونقل.

— و اندازه چطور؟ هاسنفرا تاس پرسید. برخی آثار عظیم‌اند. چگونه باید حملشان کرد؟ راه‌های فلاندر با عبور ارتش‌ها ویران شده‌اند. پل‌ها گاه تخریب شده‌اند. آوردن سه‌لته‌ای چهارمتری از روبنس از آنورس به پاریس یک شاهکار لجستیکی است. و بعد، هزینهٔ سنگینی هم خواهد داشت...

— پول کم نیست، گرگوار پاسخ داد. کنوانسیون به‌تازگی بودجه‌ای دویست هزار لیوری برای «غنی‌سازی موزه ملی» تصویب کرده است. مبلغ قابل‌توجهی است.

ما وسیلهٔ تحقق بلندپروازی‌هایمان را داریم. برای مسئلهٔ اندازه، باید خود را وفق دهیم.

— بیاید طرحی عملیاتی تنظیم کنیم. سه تیم تشکیل می‌دهیم. تیم نخست به گنت می‌رود و محراب ون ایک و دیگر آثار اولیهٔ فلاندری منطقه را مصادره می‌کند. تیم دوم به آنورس می‌رود و کار آثار روبنس و ون دایک را برعهده می‌گیرد. تیم سوم در بروکسل می‌ماند و مجموعه‌های کاخ دوکی و نهادهای آکادمیک را فهرست‌برداری می‌کند.

— چه کسی رهبری این تیم‌ها را برعهده خواهد گرفت؟ لوسک پرسید.

— تو، لوبرون، تخصص لازم برای ارزیابی آثار را داری. تیم آنورس، مهم‌ترین تیم، را تو رهبری خواهی کرد. فوزا و تونن، شما به گنت می‌روید. هاسفراتس در بروکسل می‌ماند تا امور اداری را مدیریت کند.

— و تو؟ گرگوار پرسید.

— من با شما به گنت می‌آیم. می‌خواهم ون ایک را با چشمان خودم ببینم. و بعد، حضور من به عملیات وزن می‌دهد. من عضو کمیتهٔ امنیت عمومی هستم. مقامات محلی نمی‌توانند در برابر ما مقاومت کنند.

گرگوار آهی کشید.

— بسیار خوب. کی حرکت می‌کنیم؟

— سه روز دیگر. زمانی لازم است تا تجهیزات ضروری را آماده کنیم و مجوزهای عبور نظامی بگیریم. راه‌ها امن نیستند. به اسکورت مسلح نیاز خواهیم داشت.

نزدیک غروب، وقتی گرما دیگر تحمل‌ناپذیر شده بود، گرگوار جلسه را پایان داد.

— آقایان، می‌دانیم چه باید بکنیم. خدا ما را ببخشد اگر خطایی مرتکب شویم.

داوید پوز خند زد.

— خدا؟ با همهٔ این‌ها، تو هنوز کشیشی، گرگوار. ما نیازی به بخشایش الهی نداریم. ما کاری جمهوری‌خواهانه انجام می‌دهیم، کاری در راه پیشرفت. تاریخ ما را داوری خواهد کرد، نه خدا.

— شاید، گرگوار زمزمه کرد. اما امیدوارم تاریخ باگذشت باشد.

همه پراکنده شدند. هرکس به خانهٔ خود بازگشت تا برای عزیمت آماده شود.

گنت، سه روز بعد.

کلیسای جامع سنت باوو در مه صبحگاهی برافراشته بود، عظیم و خشن. ساخته شده از سنگ خاکستری، مناره های گوتیک آن همچون نیزه هایی آسمان کوتاه را می شکافت. همین جا بود، در نمازخانه و بید، که محراب بره رازآلود، شاهکار برادران هوبرت و یان ون ایک، قرار داشت.

گرگوار، داوید، فوزا و تونن از کالسکشان مقابل درگاه اصلی پیاده شدند. پشت سرشان، سه گاری تجهیزات لازم را حمل می کردند: صندوق ها، کاه، طناب ها، ابزار ها. اسکورتی از بیست سرباز گارد ملی با سرنیزه بر لوله تفنگ، اطراف را زیر نظر داشت.

کشیش دو وس در محوطه جلوی کلیسا منتظرشان بود. کمرخمیده از سال ها، چهره ای پر از چین های عمیق، هنوز ردای سیاه روحانیت خود را بر تن داشت، با آنکه فرمان های انقلابی پوشیدن جامه کلیسایی را ممنوع کرده بود. چشمانش سرخ بود، انگار گریسته باشد.

— آقایان، التماس می کنم. این کار را نکنید. این محراب بیش از سه قرن است که اینجاست. جزئی از کلیسای ماست. از شهر ما. از روح ما. داوید با بی قراری پیش رفت.

— کشیش، وقتی برای بحث نداریم. ما مجوز کمیته نجات عمومی و نماینده ویژه ژویر را داریم. این محراب به پاریس منتقل خواهد شد. این تصمیمی برگشتناپذیر است.

— شما این را فرهنگ می نامید؟ این غارت است! دزدی محض و ساده! داوید به سربازان اشاره کرد.

— بازداشتش کنید! او مانع اجرای مأموریتی جمهوری خواهانه می شود. دو سرباز پیش آمدند و بازوان کشیش را گرفتند. دو وس با ناتوانی مقاومت کرد. — ببریدش، داوید دستور داد. تا وقتی کارمان تمام شود، زندانی اش کنید. سربازان کشیش پیر را کشان کشان بردند، در حالی که او همچنان نفرین می فرستاد. صدایش در میدان خالی طنین انداخت، سپس خاموش شد وقتی او را به خانه ای مجاور هل دادند.

رنگ گرگوار پرید.

— آیا این ضروری بود، داوید؟ او مردی سالخورده است. نمی توانست مانع بردن محراب شود.

— او مایهٔ دردسر می‌شد. ممکن بود مردم را به شورش وادارد. پیشگیری بهتر از درمان است.

آن‌ها وارد کلیسای جامع شدند. درون آن تاریک و خنک بود. ستون‌های باریک طاق‌های سرگیجه‌آوری را نگه می‌داشتند. بوی بخور و سنگ مرطوب در هوا پیچیده بود. صدای قدم‌هایشان روی سنگ‌فرش طنین می‌انداخت.

نمازخانهٔ ویید در انتهای راهروی دور محراب، در سمت چپ، قرار داشت. فضایی نسبتاً کوچک بود که با زردهای آهنی بسته می‌شد. و آنجا، بر تمام دیوار انتهایی، محراب برافراشته بود.

داوید از فرط شگفتی، بی‌حرکت ماند.

حتی او که به آثار هنری خو داشت، تحت‌تأثیر قرار گرفت. محراب عظیم بود. پنج متر و بیست سانتی‌متر عرض در سه متر و هفتاد و پنج سانتی‌متر ارتفاع، وقتی کاملاً باز بود. بیست و چهار تخته نقاشی‌شده با دقتی خارق‌العاده. رنگ‌هایی با درخشندگی باورنکردنی با وجود سال‌های سپری‌شده.

توئن نزدیک شد و سازه را بررسی کرد.

با ظرافت چوب را لمس کرد.

— تخته‌ها از بلوط البتیک‌اند. بسیار متراکم. بسیار پایدار. اما بسیار سنگین هم هستند. سه تختهٔ مرکزی ردیف بالایی که با خود می‌بریم — مریم عزرا در جلال، الوهیت بر تخت‌نشسته، یحیای تعمیددهنده — به‌تنهایی چند صد کیلوگرم وزن دارند. لته‌های متحرک در گنت باقی خواهند ماند. بردن همهٔ آن‌ها با هم دیوانگی محض است.

فوزا یادداشت برمی‌داشت.

— ابعاد دقیق چقدر است؟ برای طراحی صندوق‌ها به اندازه‌های دقیق نیاز دارم.

— سه چهرهٔ مرکزی ردیف بالایی روی تخته‌هایی به ابعاد تقریبی یک متر و چهل در پنجاه سانتی‌متر هستند، هر کدام. تختهٔ بزرگ *پرستش بره خدا* برای این سفر بیش از حد بزرگ و بیش از حد شکننده است. کمیسیون تشخیص داده که سه چهرهٔ الهی برای نمایش نبوغ و ن یک کافی است.

در حالی که آن‌ها گفت‌وگو می‌کردند، داوید به نقاشی‌ها خیره شده بود.

تختهٔ مرکزی چمنزاری وسیع را نشان می‌داد که گروه‌های گوناگون در آن گرد آمده بودند: شهیدان، معترفان، باکره‌های خردمند، همه به‌سوی محرابی همگرا می‌شدند که *بره رازآلود*، نماد مسیح قربانی‌شده، بر آن ایستاده بود. خون بره در جامی می‌ریخت. در پیش‌زمینه، چشمه‌ای از حیات که آبی بلورین از آن

می‌جوشید. در پس‌زمینه، شهری آرمانی با برج‌ها و ناقوس‌خانه‌های بی‌شمار: اورشلیم آسمانی.

و رنگ‌ها! قرمزهای عمیق، آبی‌های درخشان، سبزه‌های پررنگ، طلاهای خیرمکنده. ون ایک فن نقاشی رنگ‌روغن را به کمال رسانده بود، به‌گونه‌ای که لایه‌های رنگ روی هم عمق و درخشندگی بی‌نظیری پدید می‌آورد. حتی در نیم‌تاریکی نمازخانه، رنگ‌ها گویی از درون می‌درخشیدند.

— این... خارق‌العاده است، داوید بی‌اختیار زمزمه کرد. حالا می‌فهمم چرا آن را شاهکار شاهکارهای فلاندری می‌نامند.

— تصور کن در موزه چه تأثیری خواهد گذاشت، گرگوار گفت. بازدیدکنندگان مهیوت خواهند شد. پاریس هرگز اثری اولیهٔ فلاندری با این کیفیت نداشته است.

— پس باید حتماً آن را داشته باشیم. توئن، چقدر طول می‌کشد تا تخته‌های مرکزی را جدا و بسته‌بندی کنی؟

گیاه‌شناس اندیشید، اتصالات، لولاها و سازهٔ قاب را بررسی کرد.

— اگر با دقت کار کنیم، با تیمی تقویت‌شده... دو روز. شاید سه روز. باید تخته‌ها را بدون آسیب‌رساندن به لته‌هایی که باقی می‌مانند جدا کرد. صندوق‌های جداگانه ساخت. کاری دقیق است. اگر عجله کنیم، خطر آسیب به نقاشی‌ها هست.

— سه روز خیلی طولانی است. مردم گنت ممکن است شورش کنند. باید سریع عمل کنیم.

— نمی‌توانم بدون پذیرفتن خطرهایی غیرقابل‌قبول سریع‌تر عمل کنم، توئن قاطعانه پاسخ داد. چوب شکننده است. لولاها کهنه‌اند. یک برخورد ناشیانه و همه‌چیز ممکن است خرد شود.

داوید می‌خواست اعتراض کند که گرگوار میان حرفش پرید.

— توئن درست می‌گوید. ما خرابکار نیستیم. زمان لازم را صرف کنیم. اگر لازم باشد اسکورت نظامی را افزایش می‌دهم. اما این تخته‌ها باید سالم به پاریس برسند. وگرنه کل عملیات شکست خواهد بود.

— بسیار خوب، داوید با اکره تسلیم شد. سه روز. اما نه یک روز بیشتر. و در این مدت، لوبرون آثار روبنس را در آنورس مصادره خواهد کرد. باید عملیاتمان را هماهنگ کنیم تا همه‌چیز هم‌زمان به‌سوی پاریس حرکت کند.

آن‌ها از کلیسا بیرون رفتند تا کار را سازمان دهند. توئن کارگران را فراخواند و شروع به توضیح شیوهٔ کار کرد. داربست‌هایی در نمازخانه برپا شد. ابزارهای

لازم آورده شد: پیچ‌گوشتی، انبردست، اره‌های نازک، چکش‌های روکش‌دار با پارچه.

جمعیتی در محوطه جلوی کلیسا گرد می‌آمد. مردم گنت از آنچه در جریان بود باخبر شده بودند. برای اعتراض آمده بودند. برخی آشکارا می‌گریستند. برخی دیگر به سربازان فرانسوی ناسزا می‌گفتند.

— دزدها! وحشی‌ها! محراب ما را پس بدهید!

داوید به سربازان دستور داد صفی تشکیل دهند تا مانع ورود هرکس به کلیسا شوند. گرگوار به‌سوی خانه‌ای که دو وس را در آن زندانی کرده بودند برنگشت. فریادهای جمعیت هر چیز دیگری را در خود می‌بلعید.

دوم — کندن: گنت و آنورس

همان شب، تونن و تیمش داربست‌ها را در نمازخانه وید برپا کردند. کار از سپیده‌دم آغاز می‌شد. سه روز در مجموع.

آن‌ها با کندی‌ای کار می‌کردند که داوید را به ستوه می‌آورد، اما ضروری بود. روز نخست، تنها به بررسی سازه بسنده کردند، تا بفهمند اجزای گوناگون چگونه به هم متصل‌اند. محراب پیچیده بود. تخته‌ها به قابی از بلوط توپر متصل بودند، که با آهن‌آلات آهنگری‌شده قرن پانزدهم به دیوار محکم شده بود. جدا کردن آن‌ها بدون دست‌زدن به لته‌های متحرکی که در جای خود می‌ماندند، دقتی بی‌نظیر می‌طلبید. لولاهایی که لته‌ها را به قاب متصل می‌کردند شکننده و جاهایی زنگ‌زده بودند. نیرویی بیش از حد و کل مجموعه ممکن بود واژگون شود.

روز دوم، کار برداشتن آغاز شد. تونن ترتیبی دقیق تعیین کرده بود: نخست قاب نگهدارنده باز می‌شد تا سه تخته مرکزی ردیف بالایی آزاد شوند. هر عملیات با موشکافی آماده‌سازی شده بود. پیش از باز کردن هر آهن‌آلات، تکیه‌گاه‌های موقتی نصب می‌شد. پارچه‌های ضخیم همه‌جا پهن شده بود تا ضربه‌ها را کاهش دهد. تیمی شش‌نفره آماده بود تا هر تخته را به‌محض آزاد شدن بگیرد.

نخستین تخته نزدیک ظهر جدا شد. عملیات دو ساعت طول کشید. وقتی سرانجام آزاد شد و چهار کارگر آن را به‌صورت افقی بلند کردند، آهی از آسودگی در میان تیم پیچید.

گرگوار به تخته الوهیت بر تخت‌نشسته خیره شده بود که اکنون روی میزی نرم قرار داشت. چهره به سقف نمازخانه نگاه می‌کرد. این نگاه پیش‌تر عمودی بود، رو به مؤمنان. اکنون به چوب داربست‌ها می‌نگریست.

روز سوم، حادثه‌ای نزدیک بود به فاجعه بینجامد. درست هنگامی که بسته‌بندی نهایی تخته یحیای تعمیردهنده — آخرین مورد از سه تخته‌ای که برای حمل آماده می‌شد — در جریان بود، تسمه‌ای که آن را به‌صورت افقی نگه می‌داشت پاره شد. تخته واژگون شد. کارگرانی که آن را نگه داشته بودند غافلگیر شدند. تخته سنگین بلوط از دستانشان لغزید.

شصت سانتی‌متر سقوط کرد پیش از آنکه بتوانند آن را بگیرند. اما همین شصت سانتی‌متر کافی بود تا گوشه پایین‌راست آن به لبه داربست برخورد کند. صدای شکستگی شوم به گوش رسید.

توئن شتابان پیش رفت. ترکی در چوب پدیدار شده بود، به درازای حدود پانزده سانتی‌متر، که از گوشه آسیب‌دیده آغاز می‌شد و به‌صورت مورب بالا می‌رفت. خوشبختانه، لایه رنگ آسیب ندیده بود. ترک در پشت تخته بود. اما خود چوب ضعیف شده بود.

— می‌شود آن را تعمیر کرد؟ داوید که ناگهان نگران شده بود پرسید.

— بله. اما به مرمت نیاز دارد. ترک را با چسب قوی و میخ‌های چوبی مستحکم می‌کنیم، سپس سنباده می‌زنیم، رنگ می‌کنیم، لعاب می‌زنیم. این کار چند هفته طول می‌کشد.

— چند هفته؟ اما ما باید این محراب را هرچه زودتر به نمایش بگذاریم! کمیته نجات عمومی خواستار مراسم افتتاحیه است!

— پس منتظر می‌مانند. من اثری آسیب‌دیده تحویل نخواهم داد.

داوید از خشم مشت‌هایش را گره کرد. اما نمایش تخته‌ای ترک‌خورده برای اعتبار موزه فاجعه‌بار می‌بود.

توئن پس از رفتن دیگران، تنها در نمازخانه ماند. مشعل‌ها در پایه‌های آهنی خود رو به خاموشی بودند. روی لبه داربست نشست، تخته یحیای تعمیردهنده روی میز نرم پیش رویش قرار داشت، ترک هنوز زیر نخستین نقاط چسب پیدا بود.

او به داوید گفته بود که عملیات چند هفته طول خواهد کشید. این حقیقت داشت. گفته بود که اثری آسیب‌دیده تحویل نخواهد داد. این نیز حقیقت داشت. اما چیزی که به هیچ‌کس نگفته بود این بود که تسمه پاره شده بود چون خودش، یک ساعت پیش، آن را با عجله بسته بود، تحت فشار زمان و خستگی سومین شب بی‌خوابی. انگشتش را روی ترک کشید. حدود پانزده سانتی‌متر. بهای دقیقش را می‌دانست: هفته‌ها مرمت در پاریس، مردی چون ژوریس خم‌شده روی این چوب به مدت

شش هفته، دستی که دست خودش نبود، در حال تعمیر خطایی که خطای خودش بود.

تمام عمرش اندازه گرفته بود، محاسبه کرده بود، پیش‌بینی کرده بود. همین بود که او را از داوید متمایز می‌کرد: در چیزهایی که می‌شد اندازه گرفت اشتباه نمی‌کرد. و حالا در بستن یک گره اشتباه کرده بود.

به این فکر کرد که فردا، در جلسه اضطراری، حقیقت را به گرگوار بگوید. این کار را نکرد. گفت که تسمه پاره شده، که درست بود، بی‌آنکه بگوید چه کسی آن را بسته است. حذفی بود، نه دروغی. آن شب چند بار این جمله را با خود تکرار کرد، بی‌آنکه از درست‌بودنش دست بردارد.

آخرین مشعل را خاموش کرد و به تاریکی کلیسای جامع بیرون رفت.

بیرون، مردم گنت به‌زودی از آنچه رخ داده بود باخبر شدند. شایعه پخش شد که محراب آسیب دیده است. برخی حتی از تخته‌های شکسته، از نقاشی‌های نابودشده سخن می‌گفتند. خشم بالا گرفت.

آن شب، سنگ‌هایی به سمت پنجره‌های کلیسا پرتاب شد. سربازان مجبور شدند برای پراکندن جمعیت یورش ببرند. سه نفر از اهالی گنت بازداشت شدند. تنش به اوج خود رسیده بود.

گرگوار جلسه‌ای اضطراری فراخواند.

— باید سرعت بگیریم. اگر بیش از این اینجا بمانیم، کشته خواهیم داد. مردم در آستانه شورش‌اند.

— هنوز باید تخته‌ی یحیای تعمیردهنده را نهایتاً مستحکم و بسته‌بندی کرد، توئن گفت. اگر بی‌وقفه کار کنیم، می‌توانم امشب تماش کنم. اما پرخطر خواهد بود. خستگی احتمال خطر را بالا می‌برد.

— چاره‌ای نداریم، داوید قاطعانه گفت. امشب تماش کنیم. فردا صبح همه‌چیز را روی گاری‌ها بار می‌زنیم و حرکت می‌کنیم. مهم این است که پیش از آنکه اوضاع کاملاً از کنترل خارج شود، گنت را ترک کنیم.

پس تمام شب کار کردند. مشعل‌هایی در نمازخانه نصب شد تا کارگاه را روشن کند. کارگران به‌نوبت کار می‌کردند. نزدیک ساعت چهار بامداد، تخته‌ی یحیای تعمیردهنده سرانجام در صندوق بسته‌بندی شد. توئن پیش از بستن در صندوق، آن را در نور مشعل‌ها طولانی بررسی کرد.

سپیده‌دم، سه تختهٔ ردیف بالایی در صندوق‌های جداگانه‌شان آماده بودند. در نمازخانهٔ ویید، محراب همچنان در جای خود بود، اما قلب ردیف بالایی‌اش قطع شده بود.

کاروان مقابل کلیسای جامع شکل گرفت. در جلو، بیست سوارهٔ گارد ملی. سپس دو گاری حامل تخته‌ها. پس از آن، گاری دیگری با تجهیزات و کارگران. و در پایان، جناح عقب‌نگهدار متشکل از پانزده پیادهٔ نظامی.

مردم گنت با وجود این ساعت زودهنگام گرد آمده بودند. چند صد نفر خیابان‌ها را پر کرده بودند.

وقتی کاروان به حرکت درآمد، زنی به گریه افتاد. سپس زنی دیگر. سپس ده‌ها نفر. طولی نکشید که تمام جمعیت می‌گریست. مردان کلاه از سر برمی‌داشتند. زنان صلیب می‌کشیدند. برخی روی سنگ‌فرش زانو می‌زدند.

کاروان گنت را ترک کرد. ناقوس‌های کلیسای جامع به صدا درنیامدند. هشت روز خاموش ماندند، در نشانهٔ اعتراضی خاموش.

روی نمای چندین خانه، در روزهای پس از آن، نوشته‌هایی با گچ پدیدار شد: «فرانسهٔ جمهوری‌خواه همچون اتریش سلطنتی غارت می‌کند».

این نوشته‌ها به‌زودی توسط مقامات اشغالگر پاک شد.

لوبرون منتظر نمانده بود. در همان زمان که گرگوار و توتن در نمازخانهٔ ویید کار می‌کردند، او عملیات خود را در آنورس، صد کیلومتر شمالی‌تر، پیش می‌برد. این شهر بندری، دومین شهر هلند اتریش، گنجینه‌های هنری حتی بیشتری داشت. روینس دهه‌ها در آن زندگی و کار کرده بود. آثار او تقریباً همهٔ کلیساهای مهم را می‌آراست.

لوبرون در دوازدهم اوت به آنورس رسیده بود، درست زمانی که توتن هنوز در نمازخانهٔ ویید مشغول کار بود. او عمرش را در خرید و فروش تابلوها گذرانده بود. مکتب‌ها، فنون، هنرمندان را می‌شناخت. می‌توانست با یک نگاه اثری را اصیل تشخیص دهد، ارزشش را برآورد کند، مرمت یا جعلی‌بودن آن را کشف کند.

این مهارت‌ها او را انتخابگر ایده‌آل برای گزینش آثار مصادره‌شدنی می‌ساخت. اما همین مهارت‌ها او را نسبت به آنچه در حال انجام بود آگاه‌تر می‌کرد. برخلاف داوید، که در این مصادره‌ها کنشی سیاسی و ایدئولوژیک می‌دید، لوبرون می‌دانست که در حال تکه‌تکه کردن یکی از غنی‌ترین مجموعه‌های اروپاست. که آنورس را از میراث هنری‌اش تهی می‌کنند.

نخستین هدف کلیسای جامع نوتردام بود، که تابلوی *پایین آوردن از صلیب* اثر روبنس را در خود جای داده بود. لوبرون هم‌زمان تیمی به کلیسای سنت والبورگ فرستاد تا *برافراشتن صلیب*، شاهکار دیگری که پاریس قصد تصاحبش را داشت، از آنجا برداشته شود.

لوبرون صبح سیزدهم اوت، همراه با تیمش و اسکورتی نظامی متشکل از پانزده سرباز، به کلیسای جامع رفت. رئیس کلیسا، سرور ون در نوت، با چهره‌ای خشن و نگاهی فولادین در محوطه جلو منتظرشان بود.

— آقای لوبرون، باید رسماً به این عملیات اعتراض کنم. این تابلوها متعلق به کلیسای جامع‌اند. آن‌ها را نیاکان ما سفارش داده‌اند. با پول مؤمنان آنورسی پرداخت شده‌اند. شما هیچ حقی برای بردنشان ندارید.

لوبرون سندی از جیش بیرون آورد.

— سرور، این دستوری از نماینده ویژه ژوبر است، مهرشده با مهر کمیته نجات عمومی. به من اجازه می‌دهد از کلیساهای سرزمین‌های الحاق‌شده آثار هنری لازم برای غنی‌سازی موزه ملی را مصادره کنم. این دستور قانونی و لازم‌الاجراست. — و اگر امتناع کنم؟

— در آن صورت سربازانم در را می‌شکنند. و شما باز داشت خواهید شد. ترجیح می‌دهم از این کار پرهیز کنم، هم برای حرمت شما و هم برای حرمت خودم. ون در نوت نگاهش را نگه داشت. سپس آهی کشید و کلیدی بزرگ از زیر ردایش بیرون آورد.

— بسیار خوب. اما بدانید که من زیر فشار تسلیم می‌شوم. و این خشونت بی‌پیامد نخواهد ماند. شما نفرت می‌کارید، آقای لوبرون. و روزی، میوه‌اش را خواهید چید.

آن‌ها وارد کلیسای جامع شدند. درون آن باشکوه بود. ستون‌های سفید بلند طاق‌های ظریفی را نگه می‌داشتند. نور از میان شیشه‌های رنگی می‌تابید و بازی‌های رنگی روی کف مرمرین پدید می‌آورد.

دو سلطه بزرگ روبنس، پرافتخارترین جایگاه‌های کلیسا را می‌آراستند. *پایین آوردن از صلیب* تمام بال شمالی را در بر می‌گرفت: سلطه‌ای عظیم. تخته مرکزی لحظه‌ای را نشان می‌داد که پیکر مسیح از صلیب پایین آورده می‌شد. ترکیب‌بندی از جسارتی شگفت‌انگیز برخوردار بود: پیکر به‌صورت مورب می‌لغزید، در حالی که کفنی سفید با انحنایی ظریف آن را نگه داشته بود. در

اطرافش، شخصیت‌ها — مریم مجدلیه، یوحنا، مریم عذرا، نیکودیموس، یوسف رامةای — در توازنی کامل میان حرکت و ثبات چیده شده بودند.

لوبرون نزدیک شد و سطح رنگ‌شده را بررسی کرد. فن روبنس بی‌همتا بود. لایه‌های نیمه‌شفاف روی هم عمقی استثنایی پدید می‌آورد. پوست‌ها درخششی تقریباً زنده داشتند. پارچه‌ها با روانی طبیعی فرو می‌افتادند. و جزئیات — اشک روی چهره مریم مجدلیه، رگ‌های روی دستان نیکودیموس، بافت کفن — با دقتی بی‌پایان به تصویر کشیده شده بودند.

— این شاهکاری مطلق است، مرمت‌گر، کارشناس مرمت کمیسیون، زمزمه کرد. یکی از اوج‌های نقاشی باروک.

— ابعادش؟ لوبرون پرسید.

— تخته مرکزی چهار متر و بیست در سه متر و ده سانتی‌متر است. لته‌های جانبی، هرکدام تقریباً دو متر در یک متر و نیم. مجموع باید بیش از پانصد کیلوگرم وزن داشته باشد.

— چگونه آن را حمل خواهیم کرد؟

— باید بازش کنیم. لته‌ها را از تخته مرکزی جدا کنیم. شاید حتی، اگر قاب‌ها اجازه دهند، آن را به بخش‌هایی ببریم. سپس صندوق‌های جداگانه بسازیم.

سرور ون در نوت، که به این گفت‌وگوی فنی گوش داده بود، با صدایی آکنده از خشم دخالت کرد.

— شما از بردن این اثر سخن می‌گویید؟ از تکه‌تکه‌کردنش مثل یک تکه چوب معمولی؟ این وحشی‌گری است!

— تنها در صورتی می‌بریم که کاملاً ضروری باشد. و اگر چنین کنیم، با تمام احتیاط‌ها خواهد بود. بخش‌ها در پاریس دوباره سرهم خواهند شد. تابلو با کمال خود مرمت خواهد شد.

— مرمت! شما به این می‌گویید مرمت؟ اثری بریده‌شده، حمل‌شده روی صدها کیلومتر، سرهم‌شده به دست‌هایی ناشناس؟ دیگر هرگز همان نخواهد بود!

— شاید. اما دست‌کم زنده خواهد ماند. هزاران نفر آن را خواهند دید.

— نمی‌خواهم این توجیهات ریاکارانه را بشنوم! ون در نوت حرفش را قطع کرد. شما دزدی می‌کنید، همین و بس. هرچه می‌خواهید بنامیدش — مصادره، انتقال، غنی‌سازی — این دزدی است.

لوبرون سکوت کرد. چاره‌ای نداشت. کنارکشیدن از این مأموریت به معنای پایان حرفه‌اش بود. شاید حتی زندان. جمهوری نافرمانی را تحمل نمی‌کرد. پس بر

جنبه‌های فنی متمرکز شد و به بررسی دومین روبنسی که باید صادره می‌شد پرداخت.

برافراشتن صلیب، که روبنس آن را برای کلیسای سنت‌والبورگ کشیده بود، حتی باشکومتر بود: چهار متر و شصت در سه متر و چهل.

لوبرون سه روز بعد را صرف سازماندهی عملیات کرد. نجارانی برای ساخت داربست، درودگرانی برای ساخت صندوق‌های سفارشی، و بافندگانی برای تهیه پارچه‌های محافظ فراخواند.

مرمت‌گزارانش هر تابلو را با موشکافی بررسی می‌کردند. مناطق آسیب‌دیده را یادداشت می‌کردند: ترک‌ها، جاشدگی لایه رنگ، مرمت‌های ناموفق پیشین. همه این‌ها باید پیش یا پس از حمل رسیدگی می‌شد.

پایین‌آوردن از صلیب نخستین اثری بود که باز شد. تصمیم گرفتند آن را به سه بخش — بالایی، مرکزی، پایینی — ببرند، برش‌ها در امتداد درزهای طبیعی قاب انجام می‌شد تا آسیب به کمترین حد برسد.

سه بخش بسته‌بندی شد، سپس لته‌های جانی. روزهای بعد، **برافراشتن صلیب** طبق همان روند رسیدگی شد. در بیست‌وششم اوت، دو اثر روبنس از آنورس آماده حرکت بودند. نه صندوق در مجموع. بیش از یک تن نقاشی، چوب، پارچه، قاب. کاروان بامدادان آنورس را ترک کرد. جمعیتی گرد آمده بود. اشک‌هایی بود، دعاهایی — همچون گنت. اما فریادهای نفرت و تهدیدهایی نیز بود که گنت آن‌ها را نداشت.

سوم — ون رین و کاخ کودنبرگ

بروکسل، ۱۵ اوت ۱۷۹۴

درست در ساعتی که گرگوار و توتن نخستین روز خود را در نمازخانه ویید به پایان می‌رساندند، کالسکه هاسنفراتس از دروازه هال وارد بروکسل می‌شد.

هاسنفراتس از والانسین به این‌سو خوابیده بود. صاف روی نیمکت نشسته بود، پشتش به چرم تکیه نمی‌داد، آرنج‌هایش روی زانوانش بود، و پنج ساعت بود که **سفر تصویری فلاندر و برابانت** اثر ژان-باتیست دسکان را در دست داشت، کتابی که با مداد چنان در حاشیه‌هایش یادداشت نوشته بود که دیگر جایی برای نوشتن نمانده بود. فهرست مجموعه‌های دوکی. نام نقاشان یادشده در هر بنا. ابعاد آثار عمده، آن‌گونه که می‌شد از توصیف‌های دسکان برآورد کرد، توصیف‌هایی که همیشه دقیق نبودند و گاه به‌جای اعداد می‌نوشت «تابلویی قابل‌توجه».

لوسک در سمت چپش خوابیده بود، سرش روی شانه‌اش خم شده، دهانش نیمه‌باز، دفتری خالی به‌آرامی از دستانش سر می‌خورد. هاسنفر اتس این توانایی را نداشت، این رهاشدن، این سپردن بدن به تکان‌های کالسکه، انگار کس دیگری مسئول باقی‌ماجراس است. بروکسل گنت نبود.

گنت شخصیت تمام‌عیار شهرهای آبی را داشت: کانال‌های سیاهش، نماهایی که به‌سوی بازتاب خود خم می‌شدند، بوی سنگ خیس که حتی دورافتاده‌ترین کوچه‌های مرکز شهر را نیز فرامی‌گرفت. بروکسل پایتخت بود، یا پایتخت بوده بود، که شاید بدتر بود: شهری خوگرفته به سلطه، به نظم، به تشریفات، که تمام این‌ها را در معماری‌اش چون منزلتی به‌ارثر رسیده حمل می‌کرد که دیگر خوب نمی‌دانست با آن چه کند. خانه‌های بالای شهر، اطراف کاخ، آن استقامت بی‌ادعا را داشتند که ویژگی سازه‌های امپراتوری بود: نه تظاهر، نه فروتنی، هندسه‌ای که می‌گفت هر چیز در جای خویش است و نیازی به توجیه بودنش ندارد.

کالسکه از کنار میدان مونه گذشت، از خیابانی باریک در پایین شهر عبور کرد که بوی آبجو و خاک‌اره می‌داد، سپس به‌سوی محله کوندبرگ بالا رفت. اسکورت دوازده‌سرباز پیاده دنبالشان می‌آمد، همان مردانی که از پاریس همراه بودند، خوگرفته به دستورهای مأموریت، آموخته که سؤال نپرسند.

کمیسر پوتیه در حیاط درونی شورای برابانت منتظرشان بود. ابروانی پرپشت داشت و با آراستگی کارکردی کارمندان استانی پوشیده بود که چند رژیم را پشت سر گذاشته بودند بی‌آنکه به هیچ‌کدام دل ببندند. به اتریش خدمت کرده بود. به جمهوری هم خدمت خواهد کرد. در هر دو حالت کارش را با همان کارآمدی انجام می‌داد.

هاسنفر اتس بی‌درنگ این نوع مرد را شناخت: در پاریس با چنین کسانی برخورد کرده بود، در آزمایشگاه‌های مدرسه معادن، در کمیته‌های کنوانسیون: آدم‌هایی بی‌شور خاص برای اصول، اما با قابلیت اطمینانی مطلق در رویه‌ها.

معرفی‌ها کوتاه بود. پوتیه پرونده‌ای آماده کرده بود: نقشه ساختمان‌های مربوطه، فهرست اولیه مجموعه‌ها، نام نگهبانان و مسئولان در سمت، وضعیت مصادره‌های نظامی مؤثر بر هر بنا. همه آن‌ها را روی لبه پنجره‌ای گذاشت و پیش از آنکه هاسنفر اتس دستکش‌هایش را درآورد، شروع به سخن گفتن کرد.

— اوضاع آرام است. پادگان فرانسوی سه هفته است که محله‌های اصلی را کنترل می‌کند. در آغاز در دسرهایی بود. چند درگیری نزدیک بازار غله، تلاشی برای آتش‌زدن انباری نظامی در پایین شهر. حالا مردم پذیرفته‌اند.

— مجموعه‌های کاخ کودنبرگ؟ هاسنفر افس پرسید.

— پانزده روز است فهرست‌برداری شده. مطابق دستورالعمل‌های کمیته آموزش عمومی. فهرست‌های اولیه را در این پرونده می‌یابید. ناقص‌اند. کارکنانم آموزش تشخیص اثر اصیل از کپی یا ارزیابی وضعیت حفظ اثر را ندارند. اما برای محل‌یابی‌ها، قابل‌اعتمادند.

— نگهبان اصلی؟

پوتیه پیش از پاسخ‌دادن مکث کرد، نه از خجالت، بلکه با احتیاط کسی که کلماتش را انتخاب می‌کند چون می‌داند پیامد خواهند داشت.

— آقای ون رین. بیست‌ودو سال پیش، زیر حکومت اتریش منصوب شده. من او را در سمتش نگه داشته‌ام. هر تابلو، هر اتاق، هر گوشه کاخ را می‌شناسد. برای مأموریت شما، بی‌بدیل است.

— و همکاری می‌کند؟

— در حدی که می‌توان به‌طور معقول از مردی در جایگاه او انتظار داشت. کارش را انجام می‌دهد. مستندسازی می‌کند.

— مستندسازی می‌کند؟

— همه‌چیز را. با پافشاری‌ای که شایسته است گفته شود. هر تابلویی که ببرید، او دفتری موازی با دفتر شما نگه می‌دارد. تاریخ‌ها، ابعاد، توصیف‌ها، وضعیت حفظ اثر در لحظه مصادره. نسخه‌هایی از آن نگه می‌دارد. برای مکاتباتی می‌فرستد که نامشان را به من نگفته است.

هاسنفر افس دفترچه‌اش را بست.

— این مشکل قانونی ایجاد نمی‌کند. جمهوری او را از نگهداشتن دفتر منع نمی‌کند.

— نه. اما ترجیح می‌دادم پیش از ورود به گالری این را بدانید.

لوسک، که هنگام عبور از زیر طاق حیاط بیدار شده بود و در سکوت به این گفتگو گوش داده بود، دست‌هایش را روی دفتر خالی که اکنون بر سینه‌اش نگه داشته بود در هم فرو برده بود، گفت:

— مردی که آنچه از او می‌گیرند را مستند می‌کند. این شکلی از مقاومت است که هیچ دستاویزی به ما نمی‌دهد.

— این چیزی است که او فهمیده، پوتیه گفت.

همان بعدازظهر به کاخ رفتند. ون رین در گالری بزرگ منتظرشان بود.

کوتاه‌قامت بود، با لاغری‌ای که لباس‌های پارچه‌ای تیره‌اش آن را بیشتر نمایان می‌کرد. لاغری‌ای دیرینه، ذاتی، نه آنکه قحطی تحمیل کند. عینک فولادی‌اش با دقت یک ابزار اندازه‌گیری در میان چهره‌اش نشسته بود. دفترچه‌ای جلدپارچه‌ای سیاه و ضخیم زیر بغل داشت که دستانش رهايش نمی‌کرد. این دست‌ها چشمگیر بودند: بلند، کاملاً بی‌حرکت، با همان آرامش مطلق که دست‌های مردانی دارند که عمرشان را صرف جابه‌جایی اشیای شکننده کرده‌اند و آموخته‌اند که لرزش، نوعی بی‌ادبی نسبت به آن چیزی است که در دست دارند.

بی‌آنکه حالتش تغییر کند، به آمدن هاسنفراتس و لوبرون نگاه کرد. وقتی پوتیه معرفی‌ها را به پایان رساند، گفت:

— آماده‌ام.

گالری در تمام طول بال شمالی کاخ کشیده شده بود، شاید سی‌وینچ متر، شاید چهل. پنجره‌های بلند رو به حیاطی درونی داشتند که دو سرباز بی‌دلیلی آشکار، از سر عادت، نگهبانی می‌دادند. نور روی پارکت بلوط و اکس‌خورده به شکل مستطیل‌هایی می‌افتاد که به دیوارها نمی‌رسید. تابلوها در دو ردیف آویزان بودند، برخی به‌گواه تغییرات جزئی رنگ روی کاغذ دیواری، دهه‌ها بود که آنجا بودند، مستطیل‌هایی تیره‌تر آنجا که قاب‌ها نسل‌ها ماندگار شده و سطح را از گرد و غبار محافظت کرده بودند.

ون رین منتظر نمائد تا از او بخواهند شروع کند. به‌سوی نخستین تابلوی ردیف بالایی پیش رفت، **مریم و کودک**، اندازه متوسط، رنگ‌روغن روی چوب، و با صدایی آهسته شروع به دیکته‌کردن کرد، بی‌آنکه برگردد، انگار روزها این صحنه را در ذهنش تمرین کرده و اجرای آن دیگر هیچ تلاشی نمی‌طلبد.

در گوشه گالری، زنی پشت میزی کوچک نشسته بود، قلمی در دست. کسی او را معرفی نکرده بود. قلمش با سرعت و دقت کسانی که تمام هستی خود را وقف یک حرکت کرده‌اند روی کاغذ می‌دوید. نه به تابلوها نگاه می‌کرد و نه به کمیصرها. آنچه را که به او دیکته می‌شد می‌نوشت.

— صفحه هفت فهرست من، ون رین گفت. کارگاه روبنس، حدود ۱۶۱۸ تا ۱۶۲۲. خاستگاه آنورس، در زمان آرشیدوک آلبرت به اینجا رسیده. چوب بلوط، دو تخته با اتصال زبانه‌شیار. ترک‌های سطحی در گوشه پایین‌چپ. وضعیت کلی رضایت‌بخش.

لوبرون نزدیک شده بود. سرش را به‌پهلوی خم کرد، حرکتی که برایش عادت بود، زاویه مورب چیزی را نشان می‌داد که دید روبرو پنهانش می‌کرد.

— کارگاه، مطمئناً. اما دست روبنس در مریم عذرا هست. نگاه کنید به نور روی حجاب. این شیوه گذاشتن سفید در دو ضربه جدا برای آقای شفافیت پارچه، کار خود اوست، نه شاگردی.

— این را می‌برید؟ ون رین از هاسنفراتس پرسید.

— بله.

— رسیدی از شما می‌خواهم. تاریخ‌دار. با توصیفی که هم‌اکنون شنیدید، نام دو کمیسر حاضر، و ساعت دقیق مصادره.

— خواهید داشت.

— نسخه‌ای از آن را اینجا نگه می‌دارم. نسخه‌ای دیگر امشب در پاکتی برای گیرنده‌ای محرمانه فرستاده می‌شود. نسخه‌ی سومی به آقای پوتیه برای بایگانی شهرداری تحویل داده خواهد شد.

هاسنفراتس لحظه‌ای به او نگاه کرد.

— همه این‌ها را پیش از رسیدن ما آماده کرده بودید؟

— فرم‌ها را آماده کرده بودم. نام‌ها و تاریخ‌ها را نداشتم. حالا دارمشان.

چهار ساعت بی‌وقفه کار کردند. ون رین با نظمی ساعت‌وار در کنارشان قدم می‌زد: تابلوی نخست، توصیف، وضعیت، ابعاد، سپس بعدی، سپس بعدی. لوبرون بررسی می‌کرد، اصالت‌سنجی می‌کرد، انتخاب یا کنار می‌گذاشت. هاسنفراتس اندازه می‌گرفت و در دفتر خود یادداشت می‌کرد. سربازان آثار انتخاب‌شده را به حیاط می‌بردند، جایی که بسته‌بندی‌کنندگان آن‌ها را در صندوق‌های آورده‌شده از پاریس جای می‌دادند.

ون رین هرگز اعتراض نکرد. هرگز نگفت که فلان تابلو بیش از حد ارزشمند است تا برود، یا دیگری معنایی خاص دارد که باید از مصادره حفظش کند. توصیف می‌کرد. پس از بررسی هر واژه، دیکته می‌کرد، چشمانش به قلم منشی دوخته بود که اصلاحاتش را بی‌هیچ نشانی از بی‌صبری می‌نوشت. وقتی هاسنفراتس اثری را برمی‌گزید، ون رین ثبتش می‌کرد. وقتی هاسنفراتس مردد می‌ماند، ون رین بی‌کلام منتظر می‌ماند.

در میانه گالری، مقابل منظره زمستانی بزرگی — مکتب فلاندری، ناشناس، پایان قرن هفدهم، ساختی خوب اما بی‌امضایی قابل‌شناسایی — هاسنفراتس درنگ کرد. شیوه‌ای که نور سرد روی برف میان درختان می‌افتاد، بیش از آنچه ارزش بازاری اثر توجیه می‌کرد او را نگه داشت. سرانجام از آن صرف‌نظر کرد.

— چیزی برای گفتن ندارید؟ بی‌آنکه چشم از تابلو بردارد، از ون رین پرسید.

— درباره کدامیک؟

— درباره کاری که می‌کنیم. به‌طور کلی.

— درباره تابلو: کار درستی کردید که کنارش گذاشتید. نقاشی خوبی است، نه بزرگ. درباره اصل کاری که می‌کنید: همه‌چیز را در گزارشی که ده روز پیش به کمیته آموزش عمومی فرستادم گفته‌ام. از طریق رسمی. من از راه‌های رسمی سخن می‌گویم.

لوبرون، که این گفت‌وگو را از کنار تابلوی بعدی شنیده بود، بی‌آنکه برگردد دخالت کرد.

— واقعاً فکر می‌کنید اسناد کافی خواهند بود؟

— نه. اما نمی‌توانم بیش از این کاری کنم.

ادامه دادند. ردیف بالایی، سپس ردیف پایینی. بیست‌وسه اثر از گالری اصلی انتخاب شد پیش از آنکه نور در پنجره‌های بلند رو به افول برود و هاسنفراتس تصمیم بگیرد کار روز را متوقف کند.

روز دوم، در اتاق‌های جانبی و انبارها کار کردند. بیست‌وسه اثر دیگر، اندازه‌هایی کوچک‌تر، خاستگاه‌های گوناگونی که ون رین با همان نظم دیکته می‌کرد.

در اتاق‌های خصوصی، مبلمانی که برای مصرف روزمره چیده شده بود، صندلی‌ای کشیده‌شده به‌سوی میزی، آماده پذیرفتن کسی، کوزه آبی خالی روی سینی نقره‌ای که کسی به فکر بردنش نیفتاده بود، کتاب‌هایی گشوده در صفحاتی که خواننده‌شان تمامشان نکرده بود. جنگ چنین می‌کرد: حرکات را در نیمه راه معلق می‌گذاشت.

در اتاق کار، سه تابلو با قلاب‌هایی آویزان بودند که تازه‌تر از دیوارها به‌نظر می‌رسیدند، با شتاب نصب یا دوباره نصب‌شده، شاید درست در لحظه فرار، انگار کسی خواسته بود پیش از رفتن، جای دقیق این آثار را در خاطرش ثبت کند. دو منظره شمالی، مکتب فلاندری قرن هفدهم، با ساختی درست اما بی‌ویژگی خاص. و میان آن‌ها، تابلویی که لوبرون را از آستانه اتاق می‌خکوب کرد.

بی‌درنگ وارد نشد. در چهارچوب در ماند، دست راستش صاف روی چارچوب، و نگاه کرد.

بومی تقریباً مربع بود، شاید هشتادوپنج در نود سانتی‌متر، برآوردش بدون نزدیک‌شدن دشوار بود. چهار پیکر نیم‌تنه، در قاب فشرده: سه پیرمرد با لباس‌هایی

تیره و، در مرکز، چهره‌ای جوان و تقریباً دوجنسی‌نما پوشیده در سفید. در انتهای چپ، مردی نیم‌رخ دستش را نزدیک صورت بالا برده بود، انگار در بند اندیشه‌ای مانده. در راست، دیگری قلم به دست داشت. کتابی بزرگ و گشوده پایین ترکیب‌بندی را پر می‌کرد. نور از چپ می‌تابید، متراکم، با آن کیفیت ویژه فضاها را داخلی فلاندی که گویی نور کمتر می‌افتد تا انباشته شود. بیش از همه بر چهره مرکزی می‌تابید، سفیدی لباسش را به نقطه‌ای ثابت بدل می‌کرد که سه دیگر گویی گرد آن می‌چرخیدند. چهره‌ها فرو رفته بودند، نه فقط از سالخورستگی، بلکه از توجهی چنان عمیق که خطوط را همچون آب که سنگ را فرسوده می‌کند، فرسوده بود.

ون رین پشت سرشان در راهرو ایستاده بود.

— صفحهٔ چهل‌ودو فهرست من. *چهار انجیل نویس*، اثر یوردانس، حدود ۱۶۲۵ تا ۱۶۳۰. ترکیب‌بندی ساده از چهار پیکر نیم‌تنه دور کتاب انجیلی گشوده. برای مجموعهٔ سلطنتی فرانسه در حراج ووودری در ۱۷۸۴ خریداری شده. رنگ‌روغن روی بوم. وضعیت حفظ اثر رضایت‌بخش.

— هرگز مرمت نشده؟ لوبرون پرسید.

— تا آنجا که می‌دانم، هرگز. از وقتی کارم را اینجا شروع کردم، همین‌طور بوده. اتریشی‌ها به مجموعه‌هایشان دست نمی‌زدند. نگهداری‌شان می‌کردند، اما با همان خویشنداری کسانی که می‌دانند چه در اختیار دارند.

لوبرون وارد شد. آن‌قدر به تابلو نزدیک شد که چهره‌اش تا چهل سانتی‌متری سطحش رسید، آن‌قدر نزدیک که هاسنفراتس بازتاب بوم را در عینک نقاش دید. مدتی طولانی بی‌آنکه سخنی بگوید همان‌جا ماند، نفسش آهسته و منظم.

— به این دست نگاه کنید. شخصیت، در چپ، ببینید چگونه انگشتانش را نزدیک صورتش بالا برده. نه برای نشان دادن. نه برای توضیح. این حرکت کسی است که در میانهٔ اندیشه‌ای می‌ایستد، پیش از رهاکردنش نگهش می‌دارد. یوردانس وقت زیادی روی این دست گذاشته. اینجا پشیمانی‌هایی هست، زیر لعاب حسشان می‌کنم. جای انگشتان را تغییر داده، شاید دوبار. نسخهٔ نخست بیش از حد نمایشی بود. بیش از حد آموزشی. اینجا، حرکت درست را یافته: مردی که دیگر نشان نمی‌دهد، هنوز جست‌وجو می‌کند.

— می‌بریمش، هاسنفراتس گفت.

— می‌دانم.

— بسته‌بندی تقویت شده. قاب حمل، نه غلتاندن.

— البته.

ون رین با همان نظمی که در گالری داشت برای منشی‌اش دیکته می‌کرد؛ زیبایی تابلو، یا رنج خودش از دیدن رفتنش، هیچ تأثیری بر ریتم صدایش نداشت.

این لوبرون بود که، در لحظه برگشتن برای ترک آنجا، پرسید.

— چیزی نمی‌گویید؟ حتی یک کلمه درباره آنچه احساس می‌کنید؟

ون رین از بالای عینکش نگاهش کرد.

— من به عنوان نگهبان منصوب نشده‌ام تا احساس کنم. منصوب شده‌ام تا حفظ کنم. حال که دیگر نمی‌توانم حفظ کنم، مستند می‌کنم. این چیزی است که وقتی شما رفتید، باقی خواهد ماند.

آن شب، هاسنفراتس فهرست‌های روز را در اتاق مصادر شده‌اش دوباره خواند. بیست‌وسه اثر از گالری اصلی. هشت اثر از اتاق‌های خصوصی. دو اثر از اتاق بایگانی، دو تنی‌رز کوچک، صحنه‌های روستایی با دقتی مینیاتوری، که لوبرون پشت کمدی جابه‌جاشده یافته بود. سی‌وسه اثر در مجموع.

دفترش را بست. فردا، آخرین آماده‌سازی‌ها را انجام می‌دادند. پس‌فردا، عزیمت به مخلن.

لوبرون بخشی از شب را صرف بسته‌بندی یک ون دایک با اندازه متوسط کرده بود، **پابین‌آوردن**، تخته یگانه‌ای که حدود ۱۶۳۶ تا ۱۶۴۰ برای برادران رکولت آنورس کشیده شده بود، که لایه رنگش شکنندگی نگران‌کننده‌ای داشت که توجهش را بیش از حد انتظار به خود جلب کرد.

از سپیده‌دم با بسته‌بندی‌کنندگان در حیاط کاخ کار کرد، زیر آسمانی سفید که وعده گرما می‌داد. هاسنفراتس از پنجره طبقه اول او را زیر نظر داشت، سپس پابین رفت تا مسائل اداری باقی‌مانده را با پوتیه حل کند. دستورهای مصادره گاری‌های اضافی. مجوزهای عبور. فهرست سربازان در دسترس برای اسکورت. ده مرد را در بروکسل از دست می‌دادند، جایگزین با دوازده سرباز پادگان محلی که پوتیه سازمان داده بود.

— مخلن، پوتیه گفت در حالی که اسناد را تا می‌کرد. برای یک تابلو تنها؟

— یک ون دایک. در آنچه از کلیسای رکولت‌ها باقی‌مانده، که پابین گذشته ویران شد، اما تابلو توسط شورای کلیسا در کلیسای جامع سن‌رومبو در امان نگه داشته شده.

— مطمئنید هنوز آنجاست؟

— رئیس کلیسا به نامه ما پاسخ داد. تأییدش کرد.

پوتیه نظری درباره این موضوع بیان نکرد. سپس، پس از لحظه‌ای:

— در زمان تصرف شهر، در مخزن حوادثی رخ داد. سربازان از کلیسای رکولت‌ها به‌عنوان انبار مهمات استفاده کردند. آتشی درگرفت. کلیسا بخشی سوخت. شورای سن‌رومبو فرانسوی‌ها را مسئول این ویرانی می‌داند.

— می‌دانم.

— گوشزد می‌کنم که استقبال در مخزن ممکن است کمتر از اینجا بی‌طرفانه باشد. — هیچ‌جا هرگز بی‌طرف نبوده، هاسنفراتس گفت.

ون رین اسنادش را در پایان صبح تحویل داد. شصت و هشت صفحه با خطی فشرده و منظم، بی‌هیچ خط‌خوردگی یا اصلاح آشکاری، انگار هر جمله را پیش از نوشتن روی کاغذ ساخته بود. برای هر اثر صادره‌شده: توصیف کامل، ابعاد، پایه، فن، وضعیت حفظ اثر در لحظه مصادره، خاستگاه شناخته‌شده، تاریخ و ساعت دقیق برداشت، نام کمیسرهای حاضر. بخشی با عنوان ساده «مشاهدات» شامل، هرگاه مرتبط بود، یادداشت‌هایی درباره خطرات ویژه حمل یا مرمت‌های پیشین بود که ممکن بود اثر را در شرایط اقلیمی خاصی شکننده‌تر کند.

— این سند برای شماست، گفت و بسته را جلوی پوتیه گذاشت. نه برای من، نسخه‌های خودم را دارم. تا پاریس بدانند چه دریافت می‌کند و در چه وضعیتی. اگر اثری آسیب‌دیده برسد، می‌توان تعیین کرد کجا و کی آسیب رخ داده.

هاسنفراتس بی‌آنکه چیزی بگوید صفحات را ورق زد. خط با وضوحی مطلق نوشته شده بود. به پشیمانی‌های یوردانس زیر لعاب فکر کرد. ون رین، برخلاف او، دوبار مکاری نمی‌کرد. پیش از نوشتن، می‌دانست چه می‌خواهد بگوید.

— همه‌چیز را بردید، اما همه‌چیز نوشته شده است.

بی‌آنکه منتظر پاسخی بماند بیرون رفت. صدای قدم‌هایش روی پارکت راهرو به‌طور منظم کاهش یافت، سپس ناپدید شد.

چهارم — مخزن: مسیح بر صلیب

راه بروکسل به مخزن مستقیم و ناهموار بود. ارتش‌هایی که از ژوئن آن را طی کرده بودند، شیارهای عمیقی کنده بودند که نخستین توفان‌های تابستانی به جوی‌هایی با لبه‌های سخت‌شده بدل کرده بود. گاری‌های بارگیری‌شده پیش

می‌رفتند، هر تکانی با بررسی لوبرون دنبال می‌شد که گوش به صندوق‌ها می‌سپرد، همچون مردی که به نفس‌کشیدن بیماری گوش می‌دهد.

هاسنفراتس از پنجره کالسکه به منظره نگاه می‌کرد. برابانت در اوت آن کیفیت ویژه دشت‌های کشاورزی را در اوج فصل داشت. کشتزارهای درویده‌شده، کاه‌های خشک و طلایی در نور غروب، از یک‌سو، و از سوی دیگر قطعاتی هنوز سرپا، سنگین از محصولی که هنوز برداشت نشده بود، و گویی هیچ‌کس عجله‌ای برای برداشتش نداشت. جنگ از آنجا می‌گذشت. اولویت‌ها را عوض می‌کرد.

گاه‌گاهی، گروه‌هایی از دهقانان را می‌دیدند که کنار جاده می‌ایستادند تا کاروان را تماشا کنند. خصومتی آشکار نبود. بیشتر همان احتیاط کسانی بود که آموخته‌اند کاروان‌های نظامی در دسر می‌آورند و بهتر است بگذارند بی‌آنکه توجهی جلب کنند عبور کنند. چند کودک لحظه‌ای کنار اسب‌ها دویدند پیش از آنکه صداهای زنانه آن‌ها را بازخوانند.

لوبرون دوباره به خواب رفته بود. هاسنفراتس دفترچه‌اش را باز کرد و یادداشت‌هایش درباره‌ی ون دایک مخزن را دوباره خواند.

مسیح بر صلیب. کلیسای رکولت‌ها، مخزن. توسط دسکان به‌عنوان یکی از آثار مهم شهر یادشده. برای محراب اصلی صومعه کشیده‌شده، احتمالاً در نیمه دوم دهه ۱۶۲۰. رنگ‌روغن روی بوم. ابعاد تقریبی: حدود دو متر و بیست سانتی‌متر ارتفاع، یک متر و شصت سانتی‌متر عرض. پس از آتش‌سوزی کلیسای رکولت‌ها در اکتبر ۱۷۹۳ به سن‌رومبو منتقل شده.

او هنوز اثر را ندیده بود. از پاریس با توصیف‌های دست‌دوم کار می‌کرد، برآوردهایی از ابعاد، دآوری‌های کیفی از مسافران قرن گذشته که معیارهایی متفاوت از او داشتند. می‌دانست ون دایک چند نسخه از **مسیح بر صلیب** کشیده، این ترکیب‌بندی یکی از موضوعات تکرارشونده او بود، در طول حرفه‌اش بازبینی و بازکار شده. برخی نسخه‌ها مهم بودند. برخی دیگر، کمتر.

برج سن‌رومبو پیش از آنکه شهر پیدا شود بالای درختان نمایان شد. در آسمان شامگاهی همان‌گونه اشاره می‌کرد که سازه‌های ناتمام دارند، حاضرتر از آنچه کامل است، انگار نبود تاجی که آن را کامل کند، چشم را بی‌پایان به‌سوی بالا می‌کشید، به‌سوی نقطه‌ای که هنوز وجود نداشت. می‌گفتند برج دو قرن است در حال ساخت است و هر نسل، به‌سبب کمبود پول، کار را رها کرده، بدهی معماری‌ای بر جای گذاشته که کج‌به‌ویژگی بدل شده. در نیمه ارتفاع متوقف می‌شد، و هیچ‌کس در مخزن جدی نمی‌اندیشید که روزی تمام شود.

هاسنفراتس ارتفاعش را برآورد کرد، نودوچهار متر. عادت محاسبه پیوسته و غیرارادی داشت که از آموزش شیمی و مهندسی‌اش می‌آمد: اندازه‌گرفتن، برآوردکردن، تبدیل‌کردن. هرچه می‌دید به ابعاد، وزن، مقاومت بدل می‌کرد. راهی بود برای نگهداشتن جهان در فاصله‌ای مناسب. برای دریافت تنها آنچه می‌توانست پردازش کند.

لوبرون درست وقتی که ارابه از نخستین خانه‌های شهر می‌گذشت بیدار شد.

— رسیدیم؟

— بله.

— ون دایک در کلیسای جامع است؟

— این چیزی است که به ما گفته‌اند.

رئیس شورا، کشیش هوپسمانس، آن‌ها را در اتاق مقدسات پذیرفت. هیکلی دهقانی داشت که دهه‌ها زندگی کلیسایی محوش نکرده بود، و چشمانی به آبی عمیق که پلک نمی‌زدند. صندلی به آن‌ها تعارف نکرد. پشت سرش دو کشیش جوان‌تر و متصدی مقدسات ایستاده بودند، مردی نحیف که دست‌ان‌ش، برخلاف دستان ون رین، هرگز بی‌حرکت نمی‌ماندند. پیوسته به‌دنبال چیزی برای نگهداشتن می‌گشتند، لبهٔ مبلی، بقعهٔ ردایی، تسبیح آویخته به کمر بندش.

— برای ون دایک آمده‌اید، هوپسمانس گفت.

— بله.

— نامه‌تان را دریافت کردم. و پیش از نامهٔ شما، نامه‌ای از ژنرال فرماندهٔ پادگان بروکسل دریافت کردم که از من می‌خواست تابلو را در اختیار شما بگذارم. این‌ها اقدامات صادره‌ای‌اند. اما گمان می‌کنم واژه‌ها چیزی را تغییر نخواهند داد.

— می‌توانید ما را نزد اثر ببرید؟

هوپسمانس کلیدی از قلابی پشت در اتاق مقدسات برداشت و بی‌کلامی برخاست. آن‌ها او را در ناو کلیسا دنبال کردند.

درون سن‌رومبو ارتفاع سرد و سفید ناوهای بزرگ گوتیک برابانتی را داشت، ستون‌های سنگ‌آهک روشن، طاق‌های آجدار که نظم هندسی‌شان اثری از آرامشی تقریباً ریاضی پدید می‌آورد. شیشه‌های رنگی هنوز، برخلاف برخی کلیساهای جامع فلاندر فرانسوی، برداشته نشده بودند. نور رنگی به‌صورت نوارهایی روی سنگ‌فرش می‌افتاد. جایی در تقاطع ناوها صدای کیبوترانی به گوش می‌رسید. غان‌غانی گسسته و بی‌حواس، که گویی از بسیار بالا و از هیچ‌جای خاصی می‌آمد.

از جایگاه سرایدار گذشتند، از کر عبور کردند. هویسمانس به دیوار انتهایی نیم‌گنبد، در چپ محراب اصلی، اشاره کرد. تابلو آنجا بود، آویخته پایین‌تر از آنچه فضا می‌طلبید، قلاب‌های موقت هنوز کنار قلاب‌های اصلی قدیمی که تابلوی دیگری را نگه می‌داشتند دیده می‌شد، اثری که این جایگاه برایش طراحی شده بود. ون دایک، پس از ویرانی کلیسای رکولت‌ها، به‌ناچار آنجا نصب شده بود، همان‌گونه که پناهنده‌ای را در اتاقی که برایش در نظر گرفته نشده جای می‌دهند. لوبرون بی‌حرکت ماند.

این با توقف‌های معمولش پیش از آثار متفاوت بود، آن شیوه‌ای که داشت برای درنگ‌کردن، خم‌کردن سر، ارزیابی با فاصله یک تاجر و یک کارشناس. کاملاً ایستاد، بازوانش کنار بدنش، دست‌هایش باز. پنج متر از تابلو فاصله گرفت و بی‌درنگ پیش رفت.

مسیح بر صلیب. حدود دویست و بیست سانتی‌متر ارتفاع، صد و شصت عرض. مسیح تنها، هیچ شخصیتی دورش نیست، هیچ مریمی زیر پایش، هیچ یوحنا میثری، هیچ دزدی در فضای تابلو. تنها پیکر در فضایی تاریک، و پشت سرش زمینه‌ای قهوه‌ای تقریباً سیاه، عمیق، که گوشت با دقت آناتومی‌ای زنده از آن جدا می‌شد. نه پیکر مرده‌ای، بلکه پیکری که هنوز در حال جان‌دادن است، و به چیزی فراتر از قاب نگاه می‌کند، اندکی به راست و بالا، بارهاشدگی‌ای در چهره.

ون دایک این تابلو را در نیمه دوم دهه ۱۶۲۰، پس از بازگشتش از ایتالیا، کشیده بود. تأثیر ونیزی در پرداخت نور دیده می‌شود. این شیوه نشان‌دن رنگ، دستیابی از راه این کار با لایه‌های شفاف به عمقی که رنگ‌گذاری مستقیم نمی‌توانست پدید آورد. گوشت مسیح سفید نبود. در نواحی روشن، عاجی‌رنگ و اندکی گرم بود، و در سایه‌ها به‌سوی خاکستری آبی‌رنگ می‌گرایید، با گذاری چنان تدریجی که نمی‌شد گفت دقیقاً کجا یکی تمام و دیگری آغاز می‌شود. بازوان گشوده از دقتی خیرمکننده برخوردار بودند. کشیدگی ماهیچه‌ها زیر پوست، وزن پیکر که به‌سوی پایین در برابر مقاومت مچ‌های میخ‌شده می‌کشید، همه بی هیچ نمایشی، بی هیچ اغراقی، با همان اقتصاد وسیله که کل ترکیب‌بندی را مشخص می‌کرد، به تصویر کشیده شده بود.

شخصیت‌های دیگر، فرشتگان، منظره پر آشوب، آسمان شکافته، این چیز دیگری بود، نه تأثیر ایتالیایی. لوبرون آن را تصمیمی از سوی نقاش می‌فهمید: جدا کردن آنچه ضروری بود و کنار گذاشتن باقی، تا آنجا که تنها پیکر تنها بماند و پرسشی که به تماشاگرش می‌کرد.

— چند نسخه کشیده. نسخه وین شاید شناخته‌شده‌تر باشد. اما این یکی مستقیم‌تر است. کمتر ساخته‌شده. وقتی این را کشید هنوز به‌دنبال چیزی می‌گشت.

— و آن را یافت؟

— این پرسش نیست. پرسش این است که او را می‌بینیم در حال جست‌وجو. همین است که نادر است.

هوایسمانس در فاصله‌ای، در میانه‌ی ناو، ایستاده بود. دو کمیسر را می‌دید که با حالتی که هاسنفراتس نمی‌توانست کاملاً رمزگشایی کند به تابلو نگاه می‌کردند. نه فقط درد از دست‌دادن چیزی محبوب، بلکه کنج‌کاوی‌ای محتاطانه، تقریباً تحلیلی، برای مردانی که آنچه را می‌بردند با چنین توجهی بررسی می‌کردند و به‌شیوه خود گویی نسبت به آن حساس بودند.

— این تابلو برای محراب اصلی صومعه رکولت‌ها کشیده شد. رکولت‌ها آن را سفارش دادند، پرداختند، صدوپنجاه سال پذیرایش بودند. وقتی کلیسایشان به دست نیروهای جمهوری شما ویران شد، که از ساختمان به‌عنوان انبار استفاده می‌کردند و نتوانستند مراقب آتشی باشند، ما آن را اینجا پذیرفتیم. ده ماه است. آنجا خانه‌اش بود. اینجا، مهمان است.

— و در پاریس؟ لوبرون پرسید.

— در پاریس، تبعیدی خواهد بود. این یکسان نیست.

— بازگردانده خواهد شد، هاسنفراتس گفت.

لوبرون و هوایسمانس به او نگاه کردند.

— با قطعیت نمی‌دانم. قدرت‌های اروپایی تا ابد نخواهند پذیرفت که پاریس آنچه را کل قاره تولید کرده در خود متمرکز کند. کنگره‌ای برگزار خواهد شد. بازگرداندن‌هایی خواسته خواهد شد. مجموعه‌های بلژیکی تا حدی بازگردانده خواهند شد.

— شما سیاست ملت‌ها را همان‌گونه محاسبه می‌کنید که وزن یک صندوق را؟ هوایسمانس گفت.

— آنچه را می‌توانم محاسبه می‌کنم، محاسبه می‌کنم. این شیوه کار من است.

— و در انتظار این کنگره فرضی؟

— در این انتظار، در گالری بزرگ موزه مرکزی خواهد بود. هزاران نفر آن را خواهند دید. هنرمندان فن او را مطالعه خواهند کرد. دانشجویان هنرهای زیبا از روی آن کپی خواهند کرد.

— مردم مخزن نیازی به کپی‌گرفتن ندارند. برای دیدنش اینجا می‌آمدند. در کلیسایش، مقابل محرابش، با شمع‌های روشن و سکوتی که شایسته بود. — به تعداد کمتر.

— با شناختِ بیشتری از آنچه می‌نگریستند.

هاسنفراتس دفترچه‌اش را بیرون آورد و اندازه‌گیری‌های اولیه را شروع کرد. ارتفاع، عرض، برآورد ضخامت قاب، وضعیت ظاهری بوم در لبه‌ها، کیفیت قلاب‌ها، اعداد، واقعیت‌ها. داده‌هایی مستقل از احساسی که پیش رویشان داشت.

در این میان، هوپسمانس کلیسا را ترک نکرد. در ناوهای جانبی می‌رفت و می‌آمد، گاه در کر توقف می‌کرد، به کشیشانی نگاه می‌کرد که نوبتی برای حضور تعیین کرده بودند. جماعت جمعاً تصمیم گرفته بود که ون دایک در ساعات پایانی‌اش در مخزن تنها نماند.

متصدی مقدسات، خود، در دورافتاده‌ترین بخش‌های اتاق مقدسات مشغولیت‌هایی یافته بود. تقریباً دیگر دیده نمی‌شد.

روز دوم، تابلو از دیوار باز شد.

هوپسمانس این عملیات را از جایگاه‌های کر تماشا کرد، نشسته، دست‌ها صاف روی زانوانش. دو کشیش پشت سرش ایستاده ماندند. کسی حرف نمی‌زد.

لوبرون روی سنگ‌فرش زانو زد تا سطح را از فاصله‌ای نزدیک بررسی کند.

— وضعیتی کامل. هیچ مرمت پیش‌بینی دیده نمی‌شود. قاب سالم است، هیچ لقی در اتصالات نیست. لعاب اصلی، به‌نظر، دست‌نخورده. باید در گزارش یادداشت شود.

لحظه‌ای زانورده ماند، چشمانش به چهره مسیح.

— روزی به مخزن باز خواهم گشت. وقتی باز گردد.

هوپسمانس از جایگاه‌های کر پایین آمد. وقتی به هم‌سطح لوبرون رسید، ایستاد.

— واقعاً به آنچه دیشب درباره بازگرداندن گفتید باور دارید؟

— به آنچه محاسبه می‌کنم باور دارم. این با باور داشتن یکسان نیست.

— آیا دانستن اینکه باز خواهد گشت برایتان چیزی را تغییر می‌دهد؟

لوبرون جدی به این پرسش اندیشید پیش از پاسخ‌دادن.

— نه. اما شاید برای شما.

هوپسمانس مدتی طولانی به تابلو نگاه کرد.

— شاید. من پیش از آن خواهم مرد. اما کلیسا خواهد بود.

بسته‌بندی دو ساعت دیگر طول کشید. درزها با پیه اندود شد تا از رطوبت جلوگیری شود. لوبرون خودش برچسب کاغذ ضخیم را روی در صندوق چسباند، با جوهر سیاه به خط خودش نوشت: *ون دایک — مسیح بر صلیب — مخلن، سن‌رومبو — ۲۵ / اوت ۱۷۹۴ — حمل افقی الزامی — شکستنی.*

چهار سرباز صندوق را از ناو تا گاری در خیابان جانبی حمل کردند. با تابلو، وزنی بین صدوپنجاه تا صدو هشتاد کیلوگرم، به برآورد هاسنفراتس، داشت. سربازان در گرمای بعدازظهر نفس‌نفس می‌زدند.

در خیابانی که کنار سن‌رومبو کشیده شده بود، حدود سی نفر گرد آمده بودند. نه جمعیتی. زنی کودکی را در بغل داشت. مرد بسیار پیری کلاهش را با دو دست پیش رویش گرفته بود بی‌آنکه بر سر بگذارد. کسی فریاد نمی‌زد. کسی به‌منظر نمی‌گریست.

هاسنفراتس این چهره‌ها را از آستانه حیاط تماشا کرد.

سوار کالسکه شد. کاروان به‌سوی بروکسل به حرکت درآمد.

آن شب، در خانه مصادر شده‌ای که در بروکسل ستاد آن‌ها بود، لوبرون پشت میز اتاق مشترک نشست و دفترچه شخصی‌اش را که یادداشت‌هایش را در آن نگه می‌داشت گشود. نه دفتر رسمی مأموریت، بلکه دفترچه‌ای کوچکتر با جلدی نرم، که کسی جز او نمی‌خواند.

ابعاد ون دایک را یادداشت کرد. کیفیت ویژه نور در آن تابلو را. پشیمانی‌هایی را که در پشت آن حدس زده بود یادداشت کرد. تغییری در زاویه بازوی راست، که ون دایک پس از شروع کار اصلاحش کرده بود.

مکت کرد. سپس، پایین‌تر، سطری نوشت که قصد نوشتنش را نداشت:

هوئسمانس می‌گوید من در جایی محاسبه می‌کنم که باید احساس کرد. ون رین در جایی مستند می‌کند که باید اعتراض کرد. من در جایی نگاه می‌کنم که شاید باید چشم بست. سه مردیم که آنچه را می‌توانند با آنچه دارند انجام می‌دهند. نمی‌دانم آیا این از چیزی تبرئه‌مان می‌کند یا نه.

دفترچه را بست، شمع را خاموش کرد، رفت از پنجره به خیابان خالی نگاه کرد.

صندوق‌ها در حیاط بودند، زیر نگهداری محکم. دو روز دیگر، در والانسین به کاروان بزرگ مشترک با آثار گنت و آنورس می‌پیوستند، سپس راه طولانی به‌سوی پاریس. سی‌وسه اثر از بروکسل. یک ون دایک از مخلن. به ون رین با شصت و هشت صفحه‌اش فکر کرد. به هویسمانس در جایگاه‌های کر. به همه آن مردمی که بی‌فریاد نگاه کرده بودند.

پنجم — کاروانِ راه‌های فلاندر

والانسین، پایان اوت ۱۷۹۴

هاسنفراتس دو روز پیش از بروکسل با آثار مخلن رسیده بود. منتظر بود. کاروان گنت نخستین بود که نزدیک ظهر رسید. هاسنفراتس ورودش به حیاط پادگان را از پنجره اتاقی که در طبقه اول به او اختصاص داده بودند دید. شش گاری سنگین، پوشیده با پارچه خاکستری، همراه با حدود بیست سوارکار که یونیفورم‌هایشان نشان راهی طولانی‌تر و دشوارتر از آنچه خودش تازه پیموده بود بر خود داشت. اسب‌ها خسته بودند. سربازان با حرکتی سفت، همچون مردانی که ساعت‌های بسیار روی اسب بوده‌اند بی‌آنکه به اندازه کافی توقف کنند، از زین پایین آمدند. تونن از آخرین گاری پایین آمد، نه از کالسکه‌ای که دنبال می‌کرد، بلکه از خود گاری، نشسته کنار بزرگترین صندوق، پاهایش آویزان در هوا، انگار حتی برای مدت یک سفر هم امتناع کرده بود از دور شدن از آثاری که مسئولشان بود. به زمین پرید، بی‌درنگ هر دو دستش را صاف روی پارچه گذاشت، و مدتی چنین ماند، چشمانش بسته، به حالت کسی که با لمس کردن اطمینان می‌یابد چیزی هنوز آنجاست.

هاسنفراتس در حیاط به او پیوست.

— تخته‌ها؟ پرسید.

— سالم‌اند. سه توقف اجباری. چرخ‌های شکسته روی گاری نخست، بیست کیلومتری گنت. یک ساعت در مزرعه‌ای منتظر ماندیم تا در نزدیک‌ترین روستا یکی جایگزین بباییم. سپس بارانی شدید در آث که نزدیک بود پارچه گاری دوم را خیس کند، همان که تخته الوهیت بر تخت‌نشسته را حمل می‌کرد. تمام شب را صرف بررسی کردم که رطوبت نفوذ نکرده باشد. سپس شبی بیش‌ازحد تند در ورودی کوند که اسب‌ها با بار نتوانستند بالا بروند. مجبور شدیم صندوق‌ها را پایین بیاوریم، با دست تا بالا ببریم، دوباره بار بزنیم. شش ساعت از دست رفت.

— و خودِ تخته‌ها؟

— گفتم که. سالم‌اند. در هر توقف بررسی کردم.

دست‌هایش را از پارچه برداشت، به کف دستانش نگاه کرد انگار انتظار داشت چیزی در آن‌ها بخواند.

— حال گرگوار خوب نیست. راه خسته‌اش کرده. و چیزی دیگر جز راه.

— داوید؟

— داوید تا اینجا نیامد. در آث کاروان را ترک کرد. پیک‌نامه‌ای از پاریس منتظرش بود. گمان می‌کنم خبرهایی از ترمیدور، که از او خواسته بودند فوراً بازگردد. تنها با دو سرباز اسکورت به‌سوی پاریس بازگشت. به ما نگفت پیک‌نامه چه داشت. اما رنگش پریده بود.

هاسنفراتس این خبر را جذب کرد. خبر سقوط روبسپیر بیست‌ونهم ژوئیه، دو روز پس از وقایع، به بروکسل رسیده بود. می‌دانستند ترمیدور رخ داده. هنوز نمی‌دانستند این برای مأموریت، برای کمیسرها، برای جمهوری در کل چه معنایی دارد. داوید عضو کمیته امنیت عمومی بود. نزدیکی‌اش به روبسپیر شناخته‌شده بود. رفتن شتاب‌زده‌اش هیچ نشانه خوبی برای او نداشت.

کاروان آنورس دو ساعت بعد رسید. لوبرون، که با نخستین صدای سم اسب‌ها روی سنگ‌فرش خیابان به حیاط آمده بود، بسته‌بندی‌کنندگان خودش را شناخت و با حرکتی به آن‌ها سلام کرد. سپس دنبال شماره‌هایی گشت که روی جداره‌های صندوق‌ها رنگ‌زده بود. سیستمی که پیش از عزیمت برقرار کرده بود تا مطمئن شود هیچ‌یک گم یا جابه‌جا نشده.

افسری که فرماندهی اسکورت کاروان آنورس را برعهده داشت با ایجاز مردی که واقعیت‌ها را به تفسیرها ترجیح می‌دهد به هاسنفراتس گزارش داد. محوری ترک‌خورده در مونس، سه ساعته در محل تعمیر شد. تلاشی برای سرقت در شب نهم به دهم اوت، در توقفگاه ژم‌آپ. دو مرد کوشیده بودند قفل صندوقی را در حالی که نگهبان چرت می‌زد بشکنند. پیش از موفقیت بازداشت شده بودند. شلاقشان زده و کنار جاده، بسته به درختی، رهایشان کرده بودند. چیز دیگری نبود.

— می‌دانستند در صندوق‌ها چیست؟ هاسنفراتس پرسید.

— نمی‌شود گفت. شاید به‌دنبال هرچیزی برای دزدیدن بودند. راه‌ها برای کاروان‌های بارگیری شده امن نیستند.

— از این پس، نگهبانی شبانه دوبرابر خواهد شد. می‌خواهم دو مرد همیشه بیدار باشند، نه یکی.

— چشم.

هاسنفراتس دور حیاط را گشت.

مقابل گاری‌هایی که تخته‌های ون ایک را حمل می‌کردند ایستاد و دستش را روی پارچه گذاشت. تخته‌ها آنجا بودند، زیر بوم، سالم.

رفت به در کالسکه‌ای که گرگوار در آن پناه گرفته بود کوبید.

کشیش لحظه‌ای طول کشید تا پاسخ دهد. وقتی سرانجام در باز شد، هاسنفراتس مردی را دید که در سه هفته به‌طرز چشمگیری پیر شده بود. چهره‌ای فرورفته، چشمانی حلقه‌زده به سرخی، لباس‌هایی چروکیده انگار چند شب پیاپی در آن خوابیده باشد. اما نگاهش هنوز زنده بود، هنوز حاضر، با همان کیفیت توجه اخلاقی‌ای که ویژگی‌اش بود و خستگی جسمی خاموشش نکرده بود.

— هاسنفراتس. همه‌چیز در بروکسل خوب پیش رفت؟

— سی‌وسه اثر از بروکسل. به‌علاوه ون دایکِ مخلن.

— خوب. داوید رفت.

— می‌دانم. تونن به من گفت.

— ترمیدور چیزهای زیادی را تغییر می‌دهد. هنوز نمی‌دانم کدام‌ها را، یا به چه ترتیبی. اما چیزهای زیادی.

— برای مأموریت؟

— برای همه‌چیز. مأموریت هم همین‌طور. هرچه سریع‌تر به پاریس برگردیم. تا وقتی در راهیم، از آنچه در جریان است چیزی نمی‌دانیم. و در حال حاضر، ندانستن اینکه در پاریس چه می‌گذرد، خود نوعی خطر است.

روز بعد در سپیده‌دم، پیش از آنکه گرما بالا بگیرد، حرکت کردند.

هاسنفراتس شب پیش را صرف بازسازی مانده‌ی آرایش کاروان کرده بود. نوزده گاری، برای پیشروی در ستونی یگانه روی راه‌هایی که وضعیت دقیقشان بین والانسین و کامبره را نمی‌دانست، بیش‌ازحد بود. ستونی بیش‌ازحد طولانی دو مشکل مجزا پدید می‌آورد. نخست، آسیب‌پذیری. حمله‌ای به سر کاروان، دنباله‌را در طول زمانی که اسکورت واکنش نشان دهد، بی‌نگه‌بان می‌گذاشت. و سپس، سفتی، ناتوانی از سازگاری سریع اگر گاری‌ای خراب می‌شد و راه را می‌بست. تصمیم گرفت کاروان را به سه گروه با فاصله تقریباً یک کیلومتر تقسیم کند، با

پیشاهنگی هشت سوار، عقب‌دار شش سوار، و پیشقراولانی که در هر دوراهی مهم برای شناسایی فرستاده می‌شدند.

توئن نگرانی‌هایی ابراز کرده بود.

— یک کیلومتر فاصله زیاد است. اگر گروه نخست مشکلی داشته باشد، گروه دوم آن را نخواهد دید.

— گروه دوم علائم را خواهد شنید. هر گروه فیزی دارد. سه صدای کوتاه برای توقف اضطراری، دو صدای بلند برای درخواست تقویت. کافی است.

— و اگر باد علائم را بپوشاند؟

— آنگاه پیشقراولان عقب گروه نخست با اسب ارتباط برقرار خواهند کرد. این عملیات نظامی نیست، توئن. این کاروان حمل‌ونقل است. مهم این است که هر بار جبر یک محور، هر نوزده گاری متوقف نشوند.

توئن پاسخی نداد. اما هنگام تشکیل گروه‌ها، ترتیبی داد که گاری‌های حامل تخته‌های ون ایک هسته گروه مرکزی را تشکیل دهند. همان گروهی که هاسنفراتس قصد داشت با بیشترین بخش اسکورت محافظتش کند. این اعتراضی نبود. اولویتی بود که با عمل بیان شده بود، نه با کلام.

لوبرون، از سوی خود، پرسیده بود گاری حامل ون دایک مخلن در کدام گروه سفر خواهد کرد.

— گروه سوم. با آثار بروکسل.

— من با گروه سوم سفر می‌کنم.

— شما با گرگوار سفر می‌کنید.

— من با گروه سوم سفر می‌کنم.

هاسنفراتس می‌دانست چیزی برای برد در این بحث نیست.

— بسیار خوب.

هاسنفراتس سوار بر اسب میان گروه نخست و دوم پیش می‌رفت، می‌رفت و برمی‌گشت بسته به آنچه توجهش را می‌طلبید. از خروج والانسین سفر با کالسکه را کنار گذاشته بود. کالسکه محصورت می‌کرد. سوار بر اسب، کل کاروان را می‌دید، می‌توانست واکنش نشان دهد، پیش‌بینی کند. او شیمیدان و مهندس آموزش دیده بود، نه سوارکار، و چهار ساعت زین دردهایی به او می‌داد که صبح روز بعد می‌لنگاند. اما این بهایی بود که برای حفظ دید کلی باید می‌پرداخت.

نخستین حادثه جدی در نیمه راه کامبره رخ داد، در عبور از پلی باریک روی کانالی که نرده‌هایش شاید با گاری‌ای، یا با چرخ‌های تویی هنگام عبور ارتش‌ها در بهار، تا حدی کنده شده بود. عرض کاربردی پل برای گاری معمولی کافی بود، اما به‌سختی. برای گاری‌های عریض‌تر کاروان، آن‌ها که سله‌های آنورس را حمل می‌کردند، که صندوق‌هایشان اندکی از تخته‌های کناری بیرون می‌زد، فاصله باقی‌مانده از هر سو کمتر از ده سانتی‌متر بود.

افسر فرمانده پیشاهنگی پیشقراولی به عقب فرستاد تا مشکل را گزارش دهد. هاسنفراتس آمد، عرض را اندازه گرفت، به صندوق‌ها نگاه کرد، به پل نگاه کرد، به ارتفاع آب در کانال نگاه کرد، در این فصل کم، شاید دو متر در مرکز، اما کافی برای آسیب برگشت‌ناپذیر به بومی اگر صندوقی در آن می‌افتاد.

— هر بار یک گاری عبور می‌کند. اسب‌ها با دست هدایت شوند، نه با افسار. دو مرد در هر طرف برای زیرنظر داشتن پیش‌زدگی صندوق‌ها. سرعت قدم یک مرد.

— این زمان می‌برد، افسر گفت.

— بله.

دو ساعت طول کشید. هر گاری با دست هدایت‌شده، با قدم، از پل عبور کرد، دو مرد در هر طرف بازوانشان کشیده و آماده برای مداخله، چشمانشان دوخته به فاصله میان لبه صندوق‌ها و تیرهای پل.

گاری‌ای که **پایین‌آوردن از صلیب** را حمل می‌کرد در لحظه‌ای که اسب به دلیلی که کسی به‌روشنی ندید یک‌پا کشید، به تیر راست سایید. صدای شکستگی به گوش رسید. همه بی‌حرکت شدند.

این تنها تیر پل بود، نه صندوق. چوبی کهنه و پوسیده که با کمترین برخورد تسلیم می‌شد. صندوق سالم بود.

لوبرون، که عبور گروه خود را از ساحل زیرنظر داشت، از بینی نفس بیرون داد.

— دفعه بعد، به افسر گفت، پیشقراولان پیش از پیش‌بردن کاروان، پل‌ها را اندازه بگیرند.

— خط‌کش ندارم، افسر گفت.

— پس با بازوانشان اندازه بگیرند. یک بازوی بالغ تقریباً هفتاد سانتی‌متر است. دو بازو یک متر و چهل. عریض‌ترین صندوق‌ها دو متر و ده سانتی‌متر. سه بازو به‌علاوه نیمه. محاسبه‌اش دشوار نیست.

افسر فهمید و سکوت کرد.

آن شب در بیرون کامبره، در کشتزاری مصادره شده کنار مزرعه‌ای، اردو زدند. گاری‌ها به شکل مربع چیده شدند، گران بهاترین صندوق‌ها در مرکز، سربازان در دایره‌ای بیرونی. آتش‌هایی در چهار گوشه اردوگاه روشن شد. شب صاف و ملایم بود، جیرجیرک‌هایی در علف خشک، و گاه‌گاهی، فریاد کوتاه پرنده‌ای شبانه از درختان کنار کشتزار.

توئن پس از شام، در نور فانوسی، صندوق‌های حامل تخته‌های ون ایک را بازرسی کرد. در هریک را بلند کرد، انگشتانش را روی تکیه‌گاه‌ها کشید، بررسی کرد که رطوبت شب روی چوب شروع به نشستن نکرده باشد.

هاسنفراتس، نشسته آن سوی آتش، اردوگاه را تماشا می‌کرد. شب جز جیرجیرک‌ها ساکت بود. سربازان می‌خوردند یا می‌خوابیدند. گرگوار کنارگیری کرده بود. لوبرون جایی نزدیک گاری‌های گروه سوم بود. سایه‌اش دیده می‌شد که می‌گذشت، بررسی می‌کرد، تنظیم می‌کرد، اطمینان می‌یافت.

— هرگز نمی‌خواهد؟ توئن با دنبال کردن نگاه هاسنفراتس پرسید.

— احتمالاً نه زیاد.

— مردی است که خود را به زحمت می‌اندازد. نه مثل داوید.

هاسنفراتس چوبی در آتش گذاشت و به بالا رفتن جرقه‌ها نگاه کرد.

— داوید هم شیوه‌های خودش را برای به زحمت انداختن خود دارد. کمتر دیدنی‌اند چون سیاسی‌اند تا فنی. اما وجود دارند.

— داشت، اصلاح کرد. شیوه‌هایی داشت. می‌پرسم امشب چه می‌کند.

این پرسشی بود که همه از خروج والانسین از خود می‌پرسیدند. ترمیدور. روبسپیر مرده. داوید متهم. جمهوری‌ای که پیرامون توازن‌های تازه‌ای که هنوز کسی نمی‌فهمید بازسازی می‌شد. این کاروان به نام کمیته نجات عمومی از پاریس رفته بود. کمیته نجات عمومی دیگر کاملاً همان نبود که در لحظه عزیمت بود. آیا مأموریت هنوز معتبر بود؟ آیا دستورهای مصادره، امضاشده به دست مردانی که برخی شاید در همان ساعتی که کاروان از دشت کامبرزی می‌گذشت در زندان بودند، هنوز قدرت قانونی خود را حفظ می‌کردند؟

هاسنفراتس فکر می‌کرد بله. تابلوها گرفته شده بودند. رسیده‌ها امضا شده بودند. قانونی بودن مصادره به سرنوشت شخصی امضاکنندگان بستگی نداشت. اما می‌دانست این نوع استدلال حقوقی می‌تواند زیر سؤال برود. و در همان لحظه، در پاریس، چیزها هر روز واژگون می‌شدند.

— برمی‌گردیم. آثار را به موزه تحویل می‌دهیم. تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم.

— و اگر در پاریس از ما بخواهند مأموریت را جلوی کمیته‌ای که اعضایش عوض شده‌اند توجیه کنیم؟

— پس توجیه می‌کنیم. آثار آنجا بمانند. وجود دارند. این بهترین توجیهی است که می‌تواند باشد.

توئن بی‌اطمینان اما بی‌اعتراض هم سرش را تکان داد.

هاسنفراتس سفرنامه‌ای نگه می‌داشت. نه دفتر رسمی‌ای که در پاریس برای گزارش به کمیته آموزش عمومی پر می‌کرد، بلکه دفترچه‌ای شخصی که در آن مسافت‌های طی‌شده، زمان‌های سفر، حوادث، وضعیت راه‌ها و پل‌ها را یادداشت می‌کرد. چیزی در این کار بود که آرامش می‌داد. کاستن هر روز به داده‌هایی قابل‌اندازه‌گیری، کیلومترها، ساعت‌ها، حوادث شناسایی‌شده و حل‌شده. راه میان والانسین و پاریس بدین‌گونه به مجموعه‌ای از مسائل فنی پیایی بدل می‌شد، که هرکدام راه‌حلی داشت، یا دست‌کم پاسخی جزئی. این ترجیح داشت بر شیوه دیگر نگرستن به این سفر، که عبارت بود از فکرکردن به آنچه کاروان حمل می‌کرد و چگونه شکل گرفته بود.

بیست‌و‌هشتم اوت در اواخر بعدازظهر به کومپین رسیدند، زیر آسمانی که از صبح خاکستری شده بود، ابرهایی سنگین و بی‌حرکت، که گرما را روی زمین نگه می‌داشتند بی‌آنکه تعدیلش کنند. پادگانی دائمی، کمیسری جمهوری‌خواه در سمت، مهمان‌سراهایی که با وجود سال‌های جنگ هنوز کار می‌کردند، آنجا بود. هاسنفراتس بی‌دشواری حیاط انباری به‌اندازه کافی وسیع برای نوزده گاری مصادره کرد، با سایه‌بانی که شکننده‌ترین صندوق‌ها می‌توانستند در صورت باریدن توفان زیر آن پناه گیرند.

گرگوار خواست با دیگر کمیسرها شام بخورد. این نخستین بار از والانسین بود که چنین درخواستی می‌کرد. شب‌های پیش تنها، یا تقریباً تنها، با توئن گاه‌گاه هم‌صحبت، خورده بود.

در اتاق مشترک مهمان‌سرای شام خوردند. اتاقی با سقفی کوتاه، میزهای چوبی، شمع‌ها، خدمتکاری که نان، گوشت سرد، سالاد لوبیا و کوزه‌ای شراب قرمز معمولی آورد بی‌آنکه پرسد چه می‌خواهند. همین بود که بود.

مدتی هیچ‌کس از ترمیدور حرف نزد. توئن چیزی درباره وضعیت راه‌های میان اینجا و سنلیس گفت. از راننده‌ای در پادگان که آن بخش راه را خوب می‌شناخت

پرسیده بود. لوبرون پرسید آیا می‌شود در کومپین پیپی با کیفیت بهتر از آنچه در پرون خریده بود پیدا کرد، که سازگاری‌اش برای اندودن درزها نگرانش کرده بود. هاسنفراتس پاسخ داد فردا صبح به آن رسیدگی خواهد کرد.

سرانجام این گرگوار بود که مسائل عملی را کنار گذاشت. قاشق و چنگالش را زمین گذاشت، دستانش را با دستمال پاک کرد، و گفت:

— امروز صبح نامه‌ای دریافت کردم. از پاریس با پیک نظامی فرستاده شده. از لاکانال است.

لاکانال عضو کمیته آموزش عمومی بود. از معدود کسانی که ترمیدور را بدون آنکه متهم شود از سر گذرانده بود، چون هرگز آن‌قدر به روبسپیر نزدیک نبود که با او مرتبط شود، و نه آن‌قدر دور که خصمانه به‌نظر برسد. مردی از میانه، از آن جایگاه‌های حدواسطی که وقتی افراط‌ها فرومی‌پاشند به مزیت بدل می‌شوند.

— چه می‌گوید؟ هاسنفراتس پرسید.

— می‌گوید مأموریت تأیید شده. کمیته آموزش عمومی در ترکیب تازه‌اش دستورهای مصادره را بررسی و به‌طور بازگشتی تصویب کرده. آثار به شکلی که پیش‌بینی شده بود وارد موزه خواهند شد. مراسم پذیرایی در حال آماده‌سازی است.

— این خبر خوبی است.

— این خبر است، گرگوار گفت. خوب یا بد، برای اعلامش زود است. لاکانال چیزی می‌افزاید. می‌گوید مسئله مشروعیّت مصادره‌ها در هفته‌های آینده در کنوانسیون مطرح خواهد شد. صداهایی برخاسته که معتقدند مصادره‌ها در کشورهای فتح‌شده بیش‌از حد به غارت معمول ارتش‌ها شبیه‌اند تا بتوان از آن‌ها به‌عنوان سیاستی فرهنگی دفاع کرد.

— همان صداهایی هستند که پیش از ترمیدور هم شنیده می‌شدند، هاسنفراتس گفت. خود گرگوار هم یکی از آن‌ها بود.

— پنهانش نمی‌کنم، گرگوار پاسخ داد. و دوباره شنیده می‌شوند چون آنچه می‌گویند درست است. ترمیدور غارت را مشروع‌تر نکرد. تنها امکان گفتنش را با صدای بلند، بی‌خطر گیوتین، فراهم کرد.

خدمتکار آمد بشقاب‌های خالی را جمع کند و پنیری روی تخته‌ای بیاورد. کسی نگاهش نکرد.

— آنچه کردیم، کرده‌ایم، لوبرون گفت. تابلوها در گاری‌ها هستند. تا شش روز دیگر، در پاریس خواهند بود. بازگشودن پرسش مشروعیت مصادره‌ها این را تغییر نخواهد داد.

— نه. اما شاید آنچه را بعد از این می‌کنیم تغییر دهد. لاکانال اشاره می‌کند مصادره‌های آینده — در ایتالیا، اگر کارزارهای نظامی همان‌طور که پیش‌بینی شده ادامه یابد — تابع شرایط سخت‌گیرانه‌تری خواهند شد. عهدنامه‌های رسمی به‌جای دستورهای یک‌جانبه مصادره. شاید جبران‌های مالی. فهرستی از آثار که با توافق مقامات محلی تعیین می‌شود، نه تحمیل‌شده از سوی کمیسیون‌ها.

— شرایط سخت‌گیرانه‌تر مانع مصادره‌ها نخواهد شد.

— نه. اما آن‌ها را قابل‌دفاع‌تر خواهد کرد. در برابر تاریخ، اگر نه در برابر معاصران.

توئن، که از ابتدا گوش داده بود، دخالت کرد:

— آنچه نگرانم می‌کند، مسئله بازگشت است. لاکانال چیزی درباره این می‌گوید؟ — نه. چیزی درباره بازگشت نمی‌گوید.

— چون همین پرسش واقعی است. آنچه گرفتیم، برای همیشه گرفته‌ایم یا موقتاً؟ اگر برای همیشه است، پس همه توجیه آموزشی‌ای که به کار بردیم بر این ایده استوار است که پاریس جایگاه طبیعی این چیزهاست. که خود جای بحث دارد. اگر موقتی است — اگر به‌طور ضمنی بپذیریم که این آثار سرنوشتشان بازگشت به جایی است که از آنجا آمده‌اند، هرگاه شرایط اجازه دهد — کل گفتمان درباره برتری پاریس به‌عنوان مرکز فرهنگی فرومی‌پاشد. آنگاه می‌پذیریم که مصادره شرایطی بود، نه بنیادین. که کل ادعای پاریس به‌عنوان مرکز جهانی فرهنگ را غیرقابل‌دفاع می‌کند.

— شاید هر دو با هم، لوبرون تأیید کرد. آن‌ها را می‌گیریم چون قدرتش را داریم. به‌نمایش می‌گذاریم چون اراده‌اش را داریم. و روزی برمی‌گردند چون توازن قوا تغییر کرده. این حرکت طبیعی چیزهاست. اشیا از قدرت‌ها پیروی می‌کنند. همیشه چنین بوده. روم مجسمه‌های یونانی را می‌گرفت. قسطنطنیه آنچه روم برجای گذاشته بود می‌گرفت. ما آنچه امپراتوری مقدس در فلاندر گردآورده بود می‌گیریم. صد سال دیگر، کسی آنچه ما در پاریس گردآورده‌ایم خواهد گرفت.

— این استدلالی نسبی‌گرایانه از تاریخ است که چیزی را توجیه نمی‌کند.

— چیزی را توجیه نمی‌کند. آنچه هست را توصیف می‌کند.

— توصیف، توجیه نیست.

— نه. اما گاهی توصیف برای آشتی کردن با آنچه کرده‌ایم کافی است.
گرگوار لحظه‌ای بی‌پاسخ نگاهش کرد. این خشم روی چهره‌اش نبود. چیز دیگری بود، آرام‌تر و قطعی‌تر.

— من نمی‌توانم با استدلال‌های تاریخی آشتی کنم. کشیش دو وس را دیدم که در گنت می‌گریست. جمعیت را دیدم مقابل کلیسا صبح روز عزیمت. مردمی را دیدم که روی سنگفرش زانو زده بودند. این تاریخ نبود که می‌گریست. مردان و زنانی بودند که چیزی را که دوست داشتند از دست می‌دادند. و هیچ استدلالی دربارهٔ حرکت طبیعی قدرت‌ها به این دست نمی‌یابد.

— پس چرا اینجا بید؟ لو برون به آرامی پرسید.
گرگوار قاشق و چنگالش را دوباره برداشت، تکه‌ای پنیر برید، بی‌خوردنش به آن نگاه کرد.

— چون در لحظهٔ عزیمت باور داشتم حضورم می‌تواند چیزها را منحرف کند. که مانع زیاده‌روی‌ها می‌شوم. که گرگوار در کمیسیون یعنی کمیسیون وجدانی خواهد داشت. این خودخواهانه بود. زیاده‌روی‌ها به هر حال رخ داد. کشیش دو وس به هر حال باز داشت شد. تخته‌ها به هر حال در گاری‌هایند. حضورم واقعیت‌ها را تغییر نداد. مرا شریک واقعیت‌ها کرد.

— این کاملاً منصفانه نیست، هاسنفراتس گفت. شما به این رسیدید که مصادره در گنت سه روز طول بکشد به جای یک روز. مانع خشونت داوید در عملیات شدید. تخته‌ها سالمند چون تونن توانست در شرایطی مناسب کار کند چون شما در برابر شتابزدگی داوید ایستادگی کردید. این ملموس است.

— بله. و تخته‌ها دیگر در گنت نیستند. هر دوی این‌ها درست‌اند.

بیرون، توفانی که از صبح تهدید می‌کرد سرانجام تصمیم گرفت. بارانی سنگین روی سنگفرش حیاط شروع به باریدن کرد، منظم، مترکم، با صدای ویژهٔ باران تابستانی روی سنگ گرم. صدایی تقریباً آرام‌بخش، تقریباً راضی، انگار آسمان و عده‌اش را که خیلی به تأخیر انداخته بود ادا کرده بود. هاسنفراتس به صندوق‌ها زیر سایه‌بان فکر کرد. به درزهای اندوده با پیه.

— می‌روم پارچه‌ها را بررسی کنم.

— هاسنفراتس! گرگوار فریاد زد.

ایستاد.

— آنچه در بروکسل و مخن کردید. چگونه گذشت؟

— درست. نگهبانی که همه چیز را موازی مستند می‌کرد. رئیس کلیسایی که سوالات درستی پرسید بی‌آنکه بجنگد. نه جمعیتی، نه خشونت. نتیجه کامل است. همه در وضعیت خوب.

— و شما؟ چگونه این را از سر گذرانید؟

هاسفراتس لحظه‌ای اندیشید. این پرسشی بود که عادت نداشت از او بپرسند، و پاسخ‌دادنش را عادت نداشت.

— کارم را کردم. همان‌طور که ون رین با مستندکردن کارش را کرد. همان‌طور که هویسمانس با نگهداشتن تابلو در امان طی ده ماه کارش را کرد. هرکدامان آنچه در موقعیتی که در آن بودیم می‌توانستیم بکنیم را کردیم. نمی‌دانم آیا این پاسخ رضایت‌بخشی به پرسش شماست. تنها پاسخی است که دارم.

زیر باران بیرون رفت. حیاط خالی بود. سربازان زیر سایبان‌ها یا در اصطبل‌ها پناه گرفته بودند. گاری‌ها در تاریکی خیس ایستاده بودند، پارچه‌هایشان تیره و براق، شکل‌های حجیمشان به‌سختی از هم قابل‌تشخیص. زیر سایه‌بان، صندوق‌های بزرگ در تاریکی منتظر بودند.

لحظه‌ای همان‌جا ماند به باران گوش داد. جایی در این صندوق‌ها تخته‌هایی بود که یان ون ایک سیصدوشصت و دو سال پیش کشیده بود، بوم‌هایی که روبنس با حیاتی که از قرن‌ها می‌گذشت رنگ‌آمیزی کرده بود، مسیحی از ون دایک که صدوپنجاه سال بود به چیزی بیرون از قابش نگاه می‌کرد. آن‌ها از جنگ‌ها، آتش‌سوزی‌ها، اصلاحات دینی، شمایل‌شکنان، فراز و نشیب‌های ایمان و تجارت و سیاست اروپا جان به‌در برده بودند. از این باران اوت در راه کومپین به پاریس نیز جان به‌در می‌بردند. از او هم جان به‌در می‌بردند.

به مهمان‌سرا بازگشت. اتاق مشترک خالی بود. گرگوار، توتن و لوبرون برای خواب بالا رفته بودند. شمع‌ها هنوز می‌سوختند، نیمه‌مصرف شده. نشست، دفترچه سفرش را باز کرد، و نوشت: «۲۸/ اوت. کومپین. باران ساعت ۲۲. درزها بررسی شد. وضعیت رضایت‌بخش. عزیمت فردا ساعت ۵ اگر راه قابل عبور باشد.»

سپس شمع‌ها را خاموش کرد و او نیز بالا رفت.

ششم — ورود به پاریس و تخلیه بار

دوم سپتامبر ۱۷۹۴، در میانه صبح، از دروازه سن‌دنی وارد پاریس شدند.

آخرین بخش راه از سنلیس دشوارترین بود. نه به دلیل راه، که وضعیتش بهتر از هر چیزی بود که از والانسین طی کرده بودند، بلکه به دلیل ترافیک. حومه پاریس همه آنچه را جنگ و انقلاب به حرکت درآورده بودند در خود متمرکز می‌کرد: گاری‌های نظامی در جهت مخالف به‌سوی انبارهای شمالی، ستون‌های آوارگانی که با گاری‌های دستی پر از اثاثیه خانه در کنار راه پیاده می‌رفتند، گله‌هایی به‌سوی کشتارگاه‌های حومه رانده می‌شدند، پیک‌های سوار که با فریاد از کاروان سبقت می‌گرفتند تا راه باز کنند. هاسنفراتس پنج ساعت صرف پیمودن آخرین دوازده فرسنگ کرد. در حالت عادی، دو ساعت کافی بود.

در دروازه، افسر جزئی از گارد ملی مجوزهای عبور را بررسی کرد، گاری‌ها را شمرد، پرسید صندوق‌ها چه دارند. هاسنفراتس دستور کمیته آموزش عمومی را به او داد. مرد آن را آهسته خواند، لب‌هایش روی واژه‌های دشوار می‌جنبید، سپس سند را برگرداند و اجازه عبور کاروان را داد.

حومه‌های شمالی ویژگی‌های محله‌هایی را داشتند که بی‌برنامه‌ای کلی توسعه یافته بودند. خیابان‌هایی بیش‌ازحد باریک برای کاروانی به این اندازه، چهارراه‌هایی که باید منتظر می‌ماندند تا ارابه‌های روبه‌رو مأنور کنند و به خیابانی مجاور عقب‌نشینی کنند، مغازه‌هایی که سایبان‌هایشان به خیابان سرریز می‌کرد و پارچه گاری‌ها هنگام عبور با آن‌ها می‌سایید. دو بار، هاسنفراتس مجبور شد از اسب پیاده شود و خودش مانوری تلاقی را در گذرگاهی به‌ویژه تنگ هدایت کند.

لوبرون، که پاریس را بهتر از هرکس دیگری در کاروان می‌شناخت، روز پیش مسیری از بلوارهای بیرونی برای اجتناب از مرکز پیشنهاد کرده بود. هاسنفراتس پذیرفته بود. اما بلوارهای بیرونی بازتر از خیابان‌های درونی نبودند. تنها عریض‌تر بودند، که یعنی ترافیک بیشتری می‌پذیرفتند تا کمتر.

گرگوار از پنجره کالسکه به پاریس نگاه می‌کرد، با چهره کسی که از سفری طولانی بازمی‌گردد و مطمئن نیست آنچه بازمی‌یابد را می‌شناسد. شهر از ترمیدور تغییر کرده بود. نه در سنگ‌هایش، بلکه در فضایش. نمادهای انقلابی هنوز همه‌جا بودند: کلاه‌های فریژی حکاکی‌شده بالای درها، نوشته‌های آزادی بر/بری بر/دردی روی نمای بناهای دینی سابق باز آرایشی شده. اما چیزی در شیوه رفت‌وآمد مردم، در باز بودن مغازه‌ها، در گفت‌وگوهایی که از تراس‌ها و چهارراه‌ها برمی‌خاست، نشان می‌داد فشار فروکش کرده. که واژه شهروند دوباره به فرمولی از ادب بدل شده بود تا اعلامیه‌ای از وفاداری.

لاکانال مقابل انبار موقتی که برای دریافت صندوق‌ها آماده کرده بودند منتظرشان بود. سه کارمند موزه، افسری از گارد ملی مسئول امنیت، و منشی‌ای که دفتری

گشوده و قلمی آماده در دست داشت همراهش بودند. پشت سرشان، حدود بیست کارگر در حیاط.

مراسم پذیرایی کوتاه بود. لاکانال چند کلمه از روی برگه‌ای آماده کرده و خواند، با صدایی به اندازه کافی بلند تا کارگران بشنوند، اما بی‌مبالغه خاصی. مناسبت شایسته نشان دادن بود، نه اغراق. از غنی‌سازی میراث جمهوری، از رسالت موزه مرکزی برای گردآوری بزرگترین آنچه بشریت تولید کرده، از مأموریتی که کمیسرها بهر غم دشواری‌های فراوان به انجام رسانده بودند سخن گفت.

گرگوار بی‌واکنش گوش داد. تونن به صندوق‌هایی که شروع به تخلیه شدن از گاری‌ها می‌کردند نگاه می‌کرد. لوبرون با توجهی محتاطانه به لاکانال نگاه می‌کرد، همچون کسی که می‌کوشد پشت آنچه گفته می‌شود بفهمد او چه می‌اندیشد. هاسنفراتس به سخنرانی گوش نمی‌داد. کارگران را می‌شمرد و زمان لازم برای تخلیه را برآورد می‌کرد.

وقتی لاکانال به پایان رساند، به‌سوی گرگوار پیش رفت و دستش را فشرد.

— خوب کار کردید. با وجود شرایط.

— کدام شرایط؟ گرگوار پرسید.

— ترمیدور. مسئله داوید. تردیدها درباره مشروعیت مأموریت. با این همه بازگشتید. با آثار.

— آثار بدون من هم باز می‌گشتند. این هاسنفراتس، لوبرون و تونن بودند که کار را انجام دادند.

— حضور شما در کمیسیون به آن ویژگی‌ای می‌داد که بی‌شما نمی‌داشت. این اهمیت داشت. هنوز اهمیت دارد.

— بیش از هر چیز، به من این امکان را داد که حاضر باشم وقتی چیزهایی که باید جلوییشان را می‌گرفتم رخ می‌داد. این موفقیتی نیست که جشن بگیرم.

لاکانال بی‌درنگ پاسخ نداد. سپس رفت به تونن سلام کند.

تخلیه بار تمام بعدازظهر را گرفت.

کارگران زود دریافتند چه از آن‌ها انتظار می‌رود. با کندی‌ای عمدی کار می‌کردند، صندوق‌ها را بسته به اندازه دوفره یا چهارنفره حمل می‌کردند، چشمانشان به آنچه در دست داشتند دوخته. برخی آشکارا پیش‌تر برای موزه کار کرده بودند. حرکات را می‌شناختند، می‌دانستند چگونه زاویه‌ای دشوار را بدون چرخاندن ناگهانی صندوق پشت سر بگذارند، چگونه شیئی سنگین را بگذارند بی‌آنکه حتی ده سانتی‌متر رهايش کنند.

لوبرون هر صندوق گروهش را تا جایگاهش در انبار همراهی می‌کرد. از والانسین طرحی برای چیدمان تدوین کرده بود. شکننده‌ترین آثار در مرکز، روی خرک‌ها، دور از دیوارهایی که رطوبت می‌توانست در آن‌ها جمع شود، آثار مقاوم‌تر در پیرامون. این طرح، که در ساعات طولانی راه پرداخته بود، بی‌تغییر اجرا شد. کارمندان موزه، که ایده خود را درباره سازماندهی انبار داشتند، لحظه‌ای چیدمان لوبرون را تماشا کردند و سپس بی‌بحث نظرش را پذیرفتند.

نزدیک ساعت چهار بعدازظهر، صندوق حامل ون دایک مخزن آخرین موردی بود که وارد انبار شد.

منشی لاکانال ساعت را در دفترش یادداشت کرد: شانزده و بیست‌وسه دقیقه. چهل‌وهفت صندوق. همه حاضر. همه سالم.

آن شب، لاکانال شامی در اقامتگاهش برای کمیسرها ترتیب داد. باریبه، نگهبان ارشد موزه، آنجا بود.

باریبه نخست پرسش‌های عملی را مطرح کرد. صندوق‌ها کی باز خواهند شد؟ کی مرمت‌گرانش می‌توانند آثار را بازرسی کنند؟ کی *پایین آوردن از صلیب* روینس، که بخش‌هایش برای حمل بریده شده بود، می‌تواند دوباره سرهم و به نمایش گذاشته شود؟ آیا درست است که تخته یحیای تعمیددهنده از محراب ون ایک در هنگام تخلیه در گنت دچار ترک شده؟

توئن با وضوحی که جای هیچ برداشت نادرستی نمی‌گذاشت به این پرسش آخر پاسخ داد.

— ترکی در جابه‌جایی‌ای در نمازخانه وید، هنگام مصادره، رخ داد. نه در هنگام تخلیه. ترک در پشت تخته است، در چوب پایه. تحکیم در محل با امکانات موجود انجام شد. باید توسط مرمت‌گران شما با مواد مناسب دوباره انجام شود. وضعیت دقیق ترک را در لحظه ترک گنت مستند کرده‌ام، و در هر بررسی از آن پس. هیچ تغییری از والانسین به این‌سو نبوده. تحکیم دوام آورده.

— گزارشی کامل لازم است، باریبه گفت.

— فردا صبح روی میز شما خواهد بود.

پس از شام، کمیسرها در پاریس پراکنده شدند.

توئن به باغ گیاهان بازگشت جایی که دستیارانش با شش هفته مشاهدات گیاهشناسی انباشته در غیابش منتظرش بودند. در حیاط انبار دست هریک را فشرد پیش از رفتن.

گرگوار در شبکه‌ای گرفت تا به خانه باز گردد.

لوبرون ترجیح داد به انبار باز گردد.

هاسنفراتس صبح روز بعد هنگام گذشتن از کنار در از این باخبر شد. نگهبان شب به او گفت کمیسر لوبرون اندکی پس از ساعت بیست‌ودو با فانوسی رسیده و خواسته وارد شود. تا سپیددم مانده بود. صندوق‌ها را باز نکرده بود. روی چهارپایه‌ای میان صندوق‌ها، در تاریکی، نشسته بود، فانوش را جلوی خود روی زمین گذاشته بود.

نگهبان، که این موضوع کنجکاوش کرده بود، پرسیده بود آیا به چیزی نیاز دارد. — نه، لوبرون گفته بود. بررسی می‌کنم که همه‌چیز اینجاست.

— و اگر موردی گم شده باشد؟

— آنگاه امشب خواهم فهمید تا فردا صبح. این بهتر است.

نگهبان پاسخ را معقول یافته و او را به حال خود گذاشته بود.

هجدهم و ندهمیر سال سوم — نهم اکتبر ۱۷۹۴ به تقویم قدیم — موزه مرکزی هنرها سالن‌های تازه‌اش را به روی عموم گشود.

تخته‌های ون ایک در گالری بزرگ، روی زمینه‌ای از پارچه تیره که درخشندگی رنگ‌ها را برجسته می‌کرد، به نمایش درآمد. برچسب توضیحی‌ای که باریبه نوشته بود اثر، خاستگاهش، انتقالش به پاریس را توصیف می‌کرد، و صادقانه به ترک تخته یحیای تعمیردهنده و مرمت در حال انجام اشاره داشت. مقابل تخته الوهیت بر تخت‌نشسته، سه هنرمند از همان لحظه افتتاح با برگه‌های طراحی‌شان مستقر شده بودند و تمام روز آنجا را ترک نکردند.

روبنس‌ها ناو عرضی سالن بزرگ مرکزی را در بر می‌گرفتند. *پایین‌آوردن از صلیب* در ده روز دوباره سرهم شده بود. درزهای برش تقریباً با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شدند، از فاصله معمول یک بازدیدکننده نامرئی بودند. تأثیر تابلو در آن فضا چشمگیر بود. چندین بازدیدکننده مدتی طولانی، طولانی‌تر از حد معمول، در آن سکوت توجه‌آمیزی که در مردمی که به چیزی فراتر از خود می‌نگرند و نمی‌کوشند از آن دفاع کنند دیده می‌شود، ایستادند.

ون دایک مخلن آن روز به نمایش گذاشته نشد. باریبه چنین سنجیده بود که لعاب اصلی پیش از نمایش شایسته تثبیت با درمائی سبک است، کاری چند روزه بیشتر. تابلو در انبار، در صندوقش، با برچسب لوبرون هنوز روی در چسبیده، منتظر ماند.

هاسنفراتس به افتتاحیه نیامد. آن صبح در آزمایشگاهش در مدرسه معادن بود. کاری عقب افتاده بود. به آن پرداخت.

بعد از ظهر، یکی از دستیارانش پیامی از لاکانال برایش آورد. دعوتی به جلسه‌ای در کمیته آموزش عمومی هفته بعد، درباره مصادره‌های آینده ایتالیا. کارزارهای نظامی در ایتالیای شمالی در حال شکل‌گیری بودند. اگر موفق می‌شدند، آثار تازه‌ای برای مصادره وجود می‌داشت. مأموریت‌های تازه‌ای برای سازماندهی. کاروان‌های تازه‌ای برای آماده‌سازی.

هاسنفراتس پیام را تا کرد، در جیب کتش گذاشت. جلسه‌ای بود که باید آماده می‌شد.

هفتم — موزه و کمیته

پاریس، اکتبر ۱۷۹۴

ون دایک مخلن در بیست و چهارم وندهمیر، چند روز پس از افتتاح دیگر تحصیلات فلاندری، به نمایش گذاشته شد. باریبه اصرار داشت درمان لعاب طبق اصول تمام شود تا شتاب‌زده. تصمیمی که لاکانال را که عجله داشت مجموعه آثار را به عموم نشان دهد آزاده بود، و باریبه بی‌بحث بی‌فایده آن را نگه داشته بود، با پافشاری آرام کسانی که می‌دانند در حوزه خودشان حق دارند و استدلال‌های دیگران، حتی سیاسی، واقعیت‌های فنی را تغییر نمی‌دهد.

تابلو در سومین سالن گالری بزرگ، میان دو پنجره بلند، در نوری کمی طلایی از اکتبر که باریبه تمام صبح با جابه‌جا کردن تابلو از دیواری به دیواری دیگر جست‌وجویش کرده بود، آویخته شد. آخرین ضربه چکش را زد و عقب رفت.

— خوب است، به کارگری که تراز را نگه داشته بود گفت. می‌تواند همان‌جا بماند.

هفته‌های نخست، موزه پر از جمعیت شد.

این چیز تازه‌ای نبود. موزه در ۱۷۹۳ در هایش را گشوده بود و مردم پاریس از همان آغاز با آمیزه‌ای از شور مدنی و کنج‌کاوی صادقانه به آن روی آورده بودند. اما تحصیلات فلاندری بُعدی افزودند که مجموعه‌های پیشین به همان اندازه نداشتند: دیگر بودگی‌ای بنیادین. تابلوهای ایتالیایی‌ای که موزه از ابتدا داشت در زیبایی‌شناسی‌ای می‌گنجید که مردم پاریس آن را می‌شناختند. نقاشی فرانسه از لوبرون تا داوید از آن تغذیه کرده بود، و دیدن کاراچی یا گوئی‌دو رنی در موزه، دیدن سرچشمه‌ای آشنا بود که برای خودش به نمایش درآمده. فلاندری‌ها چیز

دیگری بودند. شیوه‌ای متفاوت از نگاه به جهان، از بازنمایی آن در نقاشی، از پرداخت نور و ماده.

هنرمندان نخستین بودند، همیشه چنین بود. از فردای افتتاحیه، دانشجویان هنرهای زیبا مقابل تخته‌های ون ایک مستقر شدند، جزئیات را کپی می‌کردند، می‌کوشیدند فن را بفهمند، با صدای آهسته درباره‌ی روش‌های به‌کاررفته بحث می‌کردند. پیشرفته‌ترها بوم‌های آماده آوردند و کپی‌های نقاشی‌شده را آغاز کردند. کاری که آیین‌نامه‌ی موزه اجازه می‌داد، چراکه کپی را نوعی احترام و یادگیری می‌دید تا رقابت با اصل.

نقاشی به نام لانتیه، روز سوم مقابل *پایین‌آوردن از صلیب* روبنس نشست و تقریباً یک هفته تمام آنجا از جایش تکان نخورد. کپی نمی‌کرد. نگاه می‌کرد. گاه‌گاهی یادداشتی برمی‌داشت. کلمه‌ای، خطی، به‌ندرت بیشتر. نگهبانان موزه صبح‌ها چهارپایه‌ای برایش می‌آوردند و شب‌ها وقتی سالن‌ها بسته می‌شد می‌پردندش. با اشاره‌ای تشکر می‌کرد بی‌آنکه چشم از تابلو بردارد. باربیه صبحی از کنارش گذشت و ایستاد.

— هدف خاصی را می‌جویید؟

— می‌جویم بفهمم چگونه این را کرده، لانتیه بی‌آنکه برگردد گفت.

— این؟

— سفید. کفن. سه سفید در این کفن هست. نه سه سایه از یک سفید. سه سفید با ماهیت متفاوت. آن یکی که در نور مستقیم پارچه‌است. آن یکی که در نیم‌سایه پارچه‌است. و آن یکی که از میان پارچه در جایی که شفاف است و رنگ زیرش را نمایان می‌کند دیده می‌شود. سه شیوه برای بازنمایی سفید. نمی‌توانم بفهمم چگونه آن‌ها را به هم پیوند داده. باید در این فاصله دیده شود. دیده نمی‌شود.

— این ظرافت قلم است، باربیه گفت. این لایه‌های رنگ روی هم گذارها را خوب می‌کند. رویکردی نیست که تنها با مشاهده بازسازی‌پذیر باشد. باید خود آن را انجام داده باشید تا بفهمید چه می‌بینید.

— می‌دانم. برای همین هنوز نگاه می‌کنم.

باربیه تأیید کرد و راهش را ادامه داد.

عموم غیر هنرمند در بعدازظهرها می‌آمدند، در گروه‌های بیست یا سی نفره، گاه بیشتر. جمعیتی درهم‌آمیخته بود. بورژواهایی با لباس‌های آراسته، کارگرانی با کت کار، زنانی با کودکان، مردان سالخورده‌ای که با توجهی که ژستشان تأثر آور

می‌کرد، خم‌شده به‌جلو، انگار فاصله‌ای محترمانه از کسی که به دیدن چنین چیزی عادت نداشت خواسته می‌شد، به تابلوها می‌نگریستند.

هاسنفراتس یک‌ببار، یک هفته پس از افتتاحیه، بعدازظهری میان دو قرار به موزه سر زد. وارد شد، سالن‌های نخست را به‌سرعت پیمود، مقابل تخته‌الوهِیت بر تخت‌نشسته ایستاد. شاید پنج دقیقه آنجا ماند. اطرافش، مردم نگاه می‌کردند، گاه زمزمه می‌کردند، جابه‌جا می‌شدند. کودکی از مادرش پرسید چرا مرد میان تابلو تاج دارد. مادر گفت نمی‌داند، که خیلی قدیمی است، که از بلژیک است.

هاسنفراتس به چهره نگاه کرد. آن چهره‌ای که یان ون ایک در ۱۴۳۲ کشیده بود، با رنگ‌هایی که پیر نشده بودند، چین‌های لباسی با دقتی که فاصله قرن‌ها را می‌گشود. به گنت فکر کرد. به جمعیت مقابل سن‌باو. به کشیش دو وس که به‌زور برده بودند. به نور نمازخانه و بید صبحی که تونن شروع به بازکردن آهن‌آلات کرده بود.

همچنین به مادر و کودک پشت سرش فکر کرد. به پرسش کودک. چرا مرد تاج دارد؟ پرسشی واقعی بود، از کسی که هرگز پایش به گنت نخواهد رسید، که هیچ دلیلی برای رفتن به گنت نداشت، و اکنون به چیزی که یان ون ایک مدت‌ها پیش ساخته بود، با توجهی صادقانه می‌نگریست، هرچند هنوز نمی‌دانست چگونه آن را بیان کند.

موزه را ترک کرد و به مدرسه معادن بازگشت.

جلسه در سوم برومر سال سوم — بیست‌و‌چهارم اکتبر ۱۷۹۴ — در سالن معمول کمیته، خیابان سنت‌اونوره، اتاقی مستطیلی که پنجره‌هایش رو به حیاطی درونی داشت و نوری غیرمستقیم، سفید و مسطح می‌گرفت، برگزار شد. نقشه‌هایی به دیوارها آویخته بود. ایتالیای شمالی، پیه‌مونه، لومباردی، ایالات پاپی. کسی آن‌ها را با سنجاق‌هایی که شهرهای اصلی و راه‌های کوهستانی را نشان می‌داد آویخته بود. هاسنفراتس هنگام ورود به آن‌ها نگاه کرد و بی‌درنگ فهمید بحث کمتر از آنچه گمان می‌کرد انتزاعی خواهد بود.

لاکانال ریاست داشت. دور میز: هاسنفراتس، گرگوار، تونن، لوبرون، دوپون عضو کمیته آموزش عمومی، دو مردی که نمی‌شناخت. معرفی‌شده به‌عنوان فیلیپو، عتیقه‌شناس و سکه‌شناس، و کولونز، یونان‌شناسی که نامش کمی برایش آشنا بود بی‌آنکه بتواند دقیقاً در چه زمینه‌ای جایش دهد. و سرانجام افسری از ستاد کل در یونیفورم، سرهنگ بفارا، که حضورش نشان می‌داد بحث تنها فرهنگی

نخواهد بود. داوید آنجا نبود: روز پیش بازداشت شده، به لوکزامبورگ برده شده بود.

— ارتش‌های جمهوری، لاکانال با گشودن جلسه گفت، در موقعیت ورود به ایتالای شمالی در ماه‌های آینده‌اند. ژنرال شرر در لیگوری فرمادهی می‌کند. اتریشی‌ها هنوز پیه‌مونه را نگه داشته‌اند، اما موقعیتشان تضعیف شده. پرسشی که امروز باید به آن پردازیم این است: اگر ارتش‌ها پیش بروند، جمهوری چه سیاست فرهنگی‌ای در سرزمین‌های اشغالی به کار خواهد بست؟

لحظه‌ای پرسش را در هوا رها کرد. کلماتش را انتخاب کرده بود، و می‌خواست شنیده شوند.

— عمداً پرسش را چنین طرح می‌کنم. نه: آیا آثار هنری مصادره می‌کنیم؟ بلکه: چگونه این کار را می‌کنیم، با چه اصولی، چه محدودیت‌هایی، چه مشروعیتی؟ سرهنگ بفارا بی‌درنگ دخالت کرد، با ایجاز مردی که به گذاشتن بحث‌ها برای گشوده‌شدن پیش از تعیین قیود عملی عادت ندارد.

— از دیدگاه نظامی، مسئله آثار هنری در سرزمین‌های اشغالی مسئله غنائم جنگی است. ارتش‌های روم آنچه فتح می‌کردند می‌گرفتند. ارتش‌های اتریش همین کار را قرن‌ها در فلاندر کردند. ارتش‌های ما هم همین‌طور خواهند کرد. این تصمیمی سیاسی نیست، پیامدی طبیعی از فتح است.

— سرهنگ، گرگوار گفت، همین شیوه طرح‌کردن چیزهاست که مشکل‌ساز است. اگر مصادره‌های هنری را همچون غنائم جنگی، به همان عنوان توپ‌های به‌غنیمت‌گرفته و پرچم‌های گرفته‌شده از دشمن، در نظر بگیریم، از هر گفتمانی درباره ارزش فرهنگی و آموزشی عملیات دست می‌کشیم. می‌پذیریم که دزدی می‌کنیم چون قدرت‌ش را داریم.

— صورت‌بندی دیگری برای پیشنهاد دارید؟

— بله. آثار مصادره‌شده غنیمت نیستند. اموال فرهنگی‌اند که نگهداری‌شان موقتاً به جمهوری فرانسه سپرده شده تا شرایط سیاسی سازمانی بین‌المللی برای حفاظتشان را ممکن کند. پاریس مقصد نهایی نیست. انباری موقت است، بهترین موجود، که امنیت و دسترسی به آثار را در دوره کنونی تضمین می‌کند.

هاسنفراتس بی‌دخالت به این تبادل گوش می‌داد. به نقشه‌های روی دیوار نگاه می‌کرد. پیه‌مونه، لومباردی، میلان. راه‌هایی که از آلپ به‌سوی دشت پو سرازیر می‌شدند. به ابعاد راه‌های کوهستانی فکر می‌کرد، به مسئله پل‌ها، به وزن آثار بزرگی که از فلاندر حمل کرده بود و در برابر آنچه ایتالای شمالی می‌توانست عرضه کند هیچ بودند. مجموعه‌های میلان، کابینه دوک مودنا. گالری‌های پارما.

کوشن را خوانده بود، ریچاردسون را خوانده بود، *نامه‌های خصوصی* دو بروس را خوانده بود که با دقتی از یک آماتور آگاه مجموعه‌های لومباردی‌ای را که در ۱۷۳۹ بازدید کرده بود توصیف می‌کرد. ایتالیای شمالی مرتبه‌ای دیگر از بزرگی داشت تا فلاندر.

این فیلیپو، عتیقه‌شناس، بود که پرسشی را که به‌نظرش مرتبط‌ترین بود و کسی هنوز مستقیم نپرسیده بود مطرح کرد.

— چه کسی انتخاب می‌کند؟ در فلاندر، لوبرون برای نقاشی‌ها بود، توتن برای جنبه‌های گیاهی و طبیعی، هاسنفراتس برای هماهنگی کلی. اما معیارهای گزینش پیش از عزیمت رسماً تعیین نشده بود. آنچه را که مهم‌تر به‌نظر می‌رسید گرفتیم. با نتایجی نابرابر بسته به مکان.

— نتایج نابرابر نبودند، لوبرون گفت. آثار مصادر شده درجه یک‌اند.

— کیفیت گزینش‌ها را زیر سؤال نمی‌برم. نبود چارچوب رسمی را زیر سؤال می‌برم. در ایتالیا، نمی‌توانیم به همین شیوه پیش برویم. مجموعه‌ها بی‌نهایت وسیع‌تر، بی‌نهایت پیچیده‌ترند. مسائل نسبت‌دهی، خاستگاه، اصالت خواهد بود که به مهارت‌هایی نیاز دارد که همه آن‌ها در کمیسیونی هفت‌نفره نمایندگی ندارد. متخصصانی لازم است. عتیقه‌شناسانی برای پیکره‌ها و سکه‌ها. معمارانی برای مسائل بناها. طبیعت‌شناسانی برای نمونه‌ها. موسیقی‌شناسانی اگر مجموعه‌های نت و آلات را در نظر بگیریم.

— کمیسیونی گسترده‌تر پیشنهاد می‌کنید، لاکانال گفت.

— کمیسیونی پیشنهاد می‌کنم که مهارت‌هایش با بلندپروازی‌ها هماهنگ باشد. اگر بخواهیم به‌طور نظام‌مند و درست صادره کنیم، به کسانی نیاز داریم که کارشان را در هر حوزه می‌دانند. مأموریت فلاندر آزمایشی بود. ایتالیا باید عملیاتی سازمان‌یافته باشد.

لاکانال یادداشت کرد. دوپون پرسید آیا می‌توان پیش از صادره‌ها با مقامات محلی مذاکره کرد، فهرستی توافقی تعیین کرد تا تحمیلی.

— با چه کسی مذاکره می‌کنیم؟ بفارا پرسید. با دوک پارما؟ پاپ؟ جمهوری‌های ایتالیایی؟ شاید این مقامات دیگر وجود نداشته باشند وقتی ارتش‌های ما برسند. یا در حالت جنگ با ما خواهند بود. با دشمن درباره شرایط گرفتن تابلوهایش مذاکره نمی‌کنند.

— می‌توان با دشمنی شکست‌خورده مذاکره کرد، گرگوار گفت. عهدنامه‌های صلح شامل بندهایی دربارهٔ اموال گرفته‌شده در جریان خصومت‌هاست. این رویه‌ای دیرینه است.

— عهدنامه‌های صلح شامل بندهایی دربارهٔ غرامت و بازپس‌دهی سرزمینی‌اند. نه دربارهٔ تابلوها.

— می‌توانند شامل شوند. مسئلهٔ اراده‌ای سیاسی است.

— مسئلهٔ توازن قواست، بفارا گفت. اگر در موقعیتی باشیم که شرایط عهدنامه‌ای را دیکته کنیم، می‌توانیم هرچه بخواهیم در آن بگنجانیم. از جمله بندهایی دربارهٔ آثار هنری. اما این یعنی هنوز این ارتش‌ها هستند که تصمیم می‌گیرند، نه کمیسیون‌های فرهنگی.

توئن، که از آغاز جلسه سخنی نگفته بود، سپس سخن گفت.

— باید کسی را به‌عنوان پیشاهنگ بفرستیم. پیش از ارتش‌ها. مردی تنها، یا دو نفر، با مهارت کافی برای ارزیابی آنچه هست و در چه وضعیتی. نه برای تهیهٔ فهرست‌های مصادره، بلکه برای فهم وضعیت واقعی مجموعه‌ها، خطراتی که با آن روبه‌رویند، امکانات حفاظت در محل. شاید مجموعه‌هایی باشند که در پاریس بهتر حفظ شوند. و دیگریانی که بهتر است همان‌جا که هستند بمانند.

— جاسوسی فرهنگی، بفارا با لبخندی که کاملاً طعنه‌آمیز نبود گفت.

— ناظری. یکسان نیست.

— در عمل، هست.

— در عمل، شاید. اما با نیت‌های متفاوت. جاسوس به‌دنبال اطلاعاتی مفید برای عملیاتی نظامی است. ناظر می‌کوشد وضعیتی را بفهمد تا تصمیم‌هایی بهتر بگیرد. اگر اکنون کسی را به ایتالیا بفرستیم، برای آماده‌کردن غارتی نیست. برای اطمینان از این است که هرچه کنیم، اگر کاری بکنیم، درست انجام شود.

هاسنفراتس یادداشت برمی‌داشت، نام‌ها، اعداد، پرسش‌هایی برای کاوش بیشتر. در طول این بحث احساس می‌کرد اجزای بنگاهی را گرد می‌آورد که هنوز شکل کاملش را نمی‌دید، همچون مردی که موادی را گرد می‌آورد بی‌آنکه هنوز دقیقاً بدانند با آن‌ها چه خواهد ساخت.

در پایان جلسه، وقتی اعضا برخاستند و شروع به جمع‌کردن کاغذهایشان کردند، لوبرون مقابل نقشه‌ها ماند. به نقشهٔ شبه‌جزیره نگاه کرد، نام شهرها، خط‌های ریزی که ناهمواری آلپ و آپنین را نشان می‌داد.

— رم، با صدایی آهسته گفت، انگار با خودش.

هاسنفر اتس، که پشت سرش می‌گذشت، ایستاد.

— رم؟

— مجموعه‌های واتیکان، بلودر، *آپولو لائوکونون*. گالری‌های بورگزه، دوریا، کولونا. فرسک‌های رافائل در اتاق‌ها. تیسیان‌های مجموعه پاپی. لحظه‌ای سکوت کرد.

— اگر تارم برویم، دیگر اصلاً همان رویکرد فلاندر نخواهد بود. در فلاندر، آثار برجسته‌ای را از مجموعه‌هایی که دیگران هم داشتند می‌گرفتیم. در رم، مهم‌ترین آثار خود مکان‌ها هستند. نمی‌توان اتاق‌های رافائل را برد. نمی‌توان سیستین را برد. این چیزها جابه‌جا نمی‌شوند.

— پس نمی‌گیریمشان.

— نه. اما هرچه را می‌شود گرفت می‌گیریم. و بسیار خواهد بود. و رافائل در رم خواهد ماند، و میکل‌آنژ در رم خواهد ماند، و مردم برای دیدنشان به رم خواهند رفت. که یعنی پاریس همه‌چیز را نخواهد داشت.

کنش را از پشتی صندلی برداشت.

— این دلیلی برای نرفتن نیست. تنها دلیلی است برای اینکه به خودمان درباره کاری که آنجا خواهیم کرد دروغ نگوئیم.

بیرون رفت. هاسنفر اتس لحظه‌ای تنها مقابل نقشه‌ها ماند.

شش ماه دیگر، شاید کمتر، آنجا خواهد بود.

هشتم — فاصله

بازداشت داوید، که در جلسه سوم برومر اعلام شده بود، اکنون بر سر زبان همه بود. یادداشتی از توتن روی میز آزمایشگاه مدرسه معادن جزئیات را تأیید می‌کرد: توتن از همکاری در باغ گیاهان جدول زمانی دقیق را شنیده بود. داوید در دوم برومر سال سوم، یعنی بیست‌وسوم اکتبر ۱۷۹۴، بازداشت و به لوکزامبورگ برده شده بود. اتهامات هنوز علنی نشده بودند، اما همه می‌فهمیدند موضوع چیست: نزدیکی‌اش به روبسپیر، امضایش زیر فهرستی از مظنونان که کمیته امنیت عمومی در دوران وحشت بزرگ تهیه کرده بود، نقشش در جشن‌های انقلابی‌ای که روبسپیر به عنوان ابزار سیاست مسیحیت‌زدایی اجباری‌اش به کار می‌برد.

هاسنفر اتس یادداشت را خواند، تایش کرد، در جیبش گذاشت. آنچه را در دست داشت تمام کرد، محاسبه‌ای از مقاومت مصالح که مأموریت فلاندری در ژوئیه

قطعش کرده بود و اکنون بادشواری بازیافتن رشته فکری ای که بیش از حد رهاشده بود، از سر می‌گرفت. سپس رفت گرگوار را ببیند.

گرگوار در خیابان سن‌ژاک، در آپارتمانی سه‌اتاقه در طبقه دوم ساختمانی که راهپله‌اش بوی موم و چوب کهنه می‌داد، زندگی می‌کرد. آپارتمانی از آن کشیشی ادیب بود. کتاب همه‌جا، کاغذها، چند حکاکی دینی بی‌نظم خاصی به دیوارها آویخته، میز کاری انباشته از دست‌نوشته. گرگوار در حال نوشتن بود که هاسنفراتس رسید. سرش را بالا گرفت، تنشی در چهره میهمانش خواند، قلمش را گذاشت.

— داوید.

— قبلاً می‌دانستید؟

— منتظر بودم. از ترمیدور، منتظر بودم. پرسش این نبود که آیا رخ می‌دهد، بلکه کی.

به پنجره رفت، به خیابان پایین نگاه کرد، عابران، مغازه‌ها، حرکت معمول صبحی پاییزی در پاریس.

— به لوکزامبورگش بردند، هاسنفراتس گفت.

— بله. آنجا مردم خطرناک را می‌گذارند. زندانی محترم برای پرونده‌های سیاسی است. فکر نمی‌کنم در خطر گیوتین باشد. نه در جو کنونی. واکنش ترمیدوری از خون ریخته‌شده در ملأ عام بizar است، دقیقاً چون خود از خون کسانی که واژگون کرد آلوده شد. اکنون زندانی می‌کنند. دیگر گیوتین نمی‌کنند، فعلاً.

— فعلاً.

— فعلاً، بله. چیزی که می‌تواند تغییر کند.

هاسنفراتس در تنها صندلی راحتی آزاد نشست. دو صندلی دیگر پر بود از انباشته‌هایی از کتاب که آشکارا گرگوار مدت‌ها بود جابه‌جایشان نکرده بود.

— این برای مأموریت فلاندر چیزی تغییر می‌دهد. داوید یکی از حامیان سیاسی عملیات بود. نامش روی دستورهای مصادره هست. نه مستقیم، این ژوبر بود که دستورها را در محل امضا کرد، اما داوید عضو کمیته امنیت عمومی بود، و همین کمیته بود که مأموریت را مجاز و تأمین مالی کرد. اگر داوید محکوم شود، اقداماتش در کمیته به‌طور بازگشتی باطل یا زیر سؤال خواهند رفت. که می‌تواند مأموریت را نیز شامل شود.

— لااکنال گفت مأموریت تأیید شده.

— لاکانال این را پیش از بازداشت داوید گفت. در زمینه تازه، شاید نیاز به تأیید مجدد باشد.

گرگوار چشم از پنجره برداشت.

— فکر می‌کنید ممکن است از ما بخواهند تابلوها را پس بدهیم؟

— نه. فکر می‌کنم ممکن است از ما بخواهند آنچه کرده‌ایم را به‌گونه‌ای دیگر توجیه کنیم. نه به نام سیاست فرهنگی روبسپیر و داوید، بلکه به نام اصلی که از سقوطشان جان به‌ر می‌برد. موزه به‌خودی‌خود — ایده موزه — پیش از روبسپیر بود. تابلوها آنجا نبودند. به نمایش درآمده‌اند. هزاران نفر می‌بینندشان. این واقعیتی است که ابطالش از نظر سیاسی دشوار است، هرچه بر سر مردانی که دستور مصادره‌شان را دادند بیاید.

— و ما؟ در این روایت تازه چه کسانی هستیم؟

هاسنفراتس لحظه‌ای به این پرسش اندیشید.

— مجریان. مردانی که از کمیسرهای سیاسی دستور گرفتند و آن‌ها را با شایستگی و احترام به آثار اجرا کردند. باشکوه نیست. اما قابل دفاع است.

— با این جایگاه راحتید؟

— با واقعیت‌ها راحت. واقعیت این است که دستورها را اجرا کردم. که مراقب بودم آثار درست رسیدگی شوند. که از زیاده‌روی‌هایی که داوید، اگر مهارش نکرده بودیم، پرهیزشان نمی‌کرد، پرهیز کردم. مدالی نیست که به خودم بدهم. آنچه رخ داد همین است.

— من با این جایگاه دشواری دارم. اگر آنجا بودم تا مشروعیتی اخلاقی بدهم، پس کاری بدتر از اجرای دستورها کرده‌ام. پوششی بوده‌ام.

— شما مانع آسیب‌های واقعی شدید. توئن در کومپین همین را به شما گفت.

— توئن سخاوتمند است. و شاید حق با او باشد. تخته‌های ون ایک سالم‌اند چون در برابر شتابزدگی داوید ایستادگی کردم. اما تخته‌ها دیگر در گنت نیستند. این هم واقعیتی است.

در خیابان پایین، روزنامه‌فروشی تیتیری فریاد می‌زد که به‌روشنی نمی‌شنیدند.

— چه خواهید کرد؟ هاسنفراتس پرسید.

— می‌نویسم. همان کاری که همیشه وقتی اوضاع بد می‌شد کرده‌ام. گزارشی درباره مأموریت فلاندر می‌نویسم که خواهد گفت چه گذشت. نه برای متهم کردن داوید، که به دلایل دیگری از سوی دیگران متهم خواهد شد. بلکه برای این که

روایتی صادقانه از آنچه کردیم و چرا مسئله‌ساز بود، حتی اگر قانونی بود، جایی وجود داشته باشد.

— ون رین پیش‌تر کاری مشابه کرده.

— و دقیقاً به همین دلیل من هم باید انجامش دهم. اگر تنها نسخهٔ صادقانهٔ تاریخ از نگهبان بروکسلی‌ای بیاید که کاخش را خالی کردیم، کافی نیست. باید صدایی فرانسوی هم باشد، از درون کمیسیون، که بگوید چه دید و چه می‌اندیشد. وگرنه، صد سال دیگر، وقتی کسی بایگانی‌ها را بخواند، تنها توجیهات رسمی از یکسو و اعتراضات قربانیان از سوی دیگر خواهد یافت. این تصویری منصفانه از آنچه رخ داد نیست.

هاسنفراتس لحظه‌ای به او نگاه کرد.

— واقعاً این قدر بلندمدت فکر می‌کنید؟

بیرون، روزنامه‌فروش دوباره تیتزش را فریاد زد. این بار، هاسنفراتس واژهٔ *داوید* را در همهٔ خیابان تشخیص داد، سپس چیز دیگری که نگرفت.

— پیامد دیگری هست که می‌خواستم بگویم. کمیسیون برای ایتالیا. داوید غیررسمی جزئش بود. قصد مشارکت در آن را ابراز کرده بود، رهبری مصادره‌های هنری آنجا را همان‌طور که در فلاندر کرده بود. با بازداشتش، این مسئله حل شده. کمیسیون بدون او بازسازی خواهد شد. که توازن را تغییر می‌دهد.

— در چه معنایی؟

— در معنایی که لاکانال بی‌شک ترجیح می‌دهد. سیاست کمتر، مهارت‌های عملی بیشتر. فیلیپو برای عتیقه‌ها. معماری برای ساختمان‌ها. لوبرون البته برای نقاشی‌ها. شاید توتن برای مجموعه‌های تاریخ طبیعی. و کسانی چون من برای هماهنگی و پشتیبانی.

— و گرگوار برای وجدان کمیسیون؟

پرسش طعنه‌ای در خود داشت که به‌نظر می‌رسید خود گرگوار کاملاً قصدش را نداشته.

— نمی‌دانم به ایتالیا خواهید رفت، هاسنفراتس گفت. نمی‌دانم خودم خواهم رفت. تصمیمی گرفته نشده. اما اگر بروید، به این دلیل خواهد بود که حضورتان چیزی را تغییر می‌دهد.

— سپاسگزارم که این را می‌گویید. مطمئن نیستم باورش کنم. اما سپاسگزارم. هاسنفراتس برخاست.

— باز داشت داوید شاید چیز خوبی برای مأموریت ایتالیایی باشد. نه برای خودش. اما برای شیوه‌ای که عملیات اجرا خواهد شد. بدون او، تبدیل کردن مصاحبه‌ها به نمایش‌های سیاسی دشوارتر خواهد بود. که مشکل فلاندر بود. نه خود مصاحره، بلکه گفت‌وگو پیرامون مندا که همراهش بود. گفت‌وگو برتری جمهوری فرانسه بر هر چه اروپا تولید کرده بود. دروغ بود و توهین‌آمیز. بدون داوید که آن را نگه دارد، شاید بتوانیم همان کارها را با غرور کمتری انجام دهیم.

— انجام همان کارها با غرور کمتر، گرگوار تکرار کرد. پیشرفتی متواضعانه است.

— پیشرفتی است که در دسترس است.

بیرون رفت. در راهپله، با همسایه‌ای که با سبکی لباس بالا می‌آمد روبه‌رو شد. کنار رفت تا عبور کند. زن بی‌آنکه نگاهش کند تشکر کرد.

بیرون، چیزی تغییر نکرده بود. جایی در لوکزامبورگ، داوید زندانی بود. در گالری بزرگ موزه، هنرمندان تابلوهای فلاندری‌اش را کپی می‌کردند. در آزمایشگاهی از مدرسه معادن، محاسباتی منتظر پایان بودند.

هاسنفرتس یقه‌اش را در برابر باد اکتبر بالا کشید و راه بازگشت را در پیش گرفت.

دیدار گرگوار از موزه در دوازدهم برومر سال سوم، دوم نوامبر ۱۷۹۴، روز مردگان به تقویم قدیم، برگزار شد، همزمانی‌ای که او متوجهش شد و دقیقاً نمی‌دانست با آن چه کند.

تمام روز نوشته بود. گزارش مأموریت فلاندر پیش می‌رفت. به بخش سوم رسیده بود، آن‌که به عملیات گنت می‌پرداخت، دشوارترین بخش برای نگارش چون آنجا بود که چیزها کمترین دفاع‌پذیری و بیشترین ضرورت گفتن صادقانه را داشتند. بند مربوط به بازداشت کشیش دووس را از صبح چهار بار بازنویسی کرده بود، در تلاش برای یافتن نسخه‌ای که نه توجیهی باشد نه اتهامی، که بگوید چه گذشت و داوریش را به خواننده بسپارد. هنوز به آن دست نیافته بود. هر صورت‌بندی به‌سوی ختم می‌شد، یا دفاع را نشان می‌داد یا خودآزاری را، و هیچ‌کدام منصفانه نبود.

نزدیک غروب، قلمش را گذاشته بود. برخاسته بود، در آپارتمان قدم زده بود، مقابل حکاکی‌ای نزدیک پنجره ایستاده بود. بازتولیدی از *بشارتی* اثر فرا آنجلیکو که دوستی به او هدیه داده بود و همیشه نگاهش داشته بود، نه برای ارزش

هنری خاصش، بلکه برای کیفیت حضوری که پخش می‌کرد، آن شیوه‌ای که فرا آنجلیکو نور را می‌کشید انگار از درون شکل‌ها می‌آمد تا از بیرون روشنشان کند. به رم فکر کرده بود. به آنچه لوبرون پس از جلسه کمیته گفته بود — *اگر تا رم برویم، دیگر اصلاً همان چیز فلاندر نخواهد بود*. فرا آنجلیکو در فلورانس بود، نه رم. اما اصل همان بود. اثری که جابه‌جا نمی‌شدند چون خود مکان‌هایی بودند که در آن قرار داشتند. فرسک‌ها. نمازخانه‌های کامل. مجموعه‌های معماری و نقاشی‌ای که معنایشان به جای‌گیری‌شان در فضایی معین، ساختمانی معین، شهری معین وابسته بود. او تصمیم گرفته بود به موزه برود.

او هنگام غروب رسید، درست وقتی که تالارها در حال بسته‌شدن به روی عموم بودند. باریبه هنوز آنجا بود. او همیشه در آن ساعت آنجا بود و دور آخر روز خود را می‌زد.

— شهروند گرگوار، باریبه با دیدن او که از دری جانبی که کارکنان موزه از آن استفاده می‌کردند وارد می‌شد، گفت. تالارها دارند بسته می‌شوند.

— می‌دانم. می‌خواهم مدتی بمانم. تنها، اگر ممکن باشد.

باریبه او را با توجه بی‌طرفانه‌ی مردی که به درخواستی رسیدگی می‌کند بی‌آنکه بخواهد همه‌ی دلایلش را بفهمد، ارزیابی کرد.

— لازم است نگهبان در ساختمان بماند.

— طبیعی است. من نمی‌خواهم در ساختمان تنها باشم. می‌خواهم در تالارها تنها باشم.

— چه قدر؟

— یک ساعت. شاید دو ساعت.

— برایتان فانوسی می‌فرستم. شمع‌های دیواری تا نیم ساعت دیگر خاموش می‌شوند. اگر لازم شد، شمع‌های یدکی در کیف هست. نگهبان در اتاق ورودی خواهد بود. اگر خواستید بروید، سه بار در بزنید.

او بی‌آنکه چیزی بیفزاید بیرون رفت. این یکی از ویژگی‌هایی بود که گرگوار در باریبه می‌پسندید. او هرگز نمی‌پرسید چرا. ارزیابی می‌کرد که آیا درخواستی معقول است یا نه، و اگر بود، بی‌آنکه توضیحی بخواهد آن را می‌پذیرفت.

چند دقیقه بعد نگهبانی فانوس را آورد. سپس صدای قدم‌ها دور شد، دری در انتهای ساختمان بسته شد، و گرگوار خود را تنها در تالار بزرگ یافت.

شمع‌های دیواری هنوز می‌سوختند، شاید تا یک ربع ساعت دیگر. نور گرم بود، لرزان، بسیار متفاوت از نور طبیعی روز. به تابلوها کیفیتی تازه می‌بخشید، سایه‌ها را به گونه‌ای دیگر می‌کند، برخی رنگ‌ها را برجسته و برخی دیگر را کم‌رنگ می‌کرد. گرگوار آگاه بود که آثار را در شرایطی می‌بیند که برای دیدنشان ایده‌آل نیست. اما او برای دیدن در شرایط ایده‌آل نیامده بود. برای دلیلی دیگر آمده بود که نمی‌توانست آن را روشن بیان کند، و به این واقعیت مربوط می‌شد که روز مردگان بود و او روز را صرف نوشتن گزارشی درباره‌ی چیزهایی کرده بود که بر او سنگینی می‌کرد.

نخست به سراغ تابلوهای ون ایک رفت.

آن‌ها بر پارچه‌ی تیره‌ی زمینه آویخته بودند، سه پیکر مرکزی ردیف بالا، به همان ترتیبی که در کلیسای ویید داشتند، با فاصله‌هایی میان‌شان که اگر همه‌ی تابلوها برداشته می‌شدند، تخته‌های دیگر را در خود جای می‌دادند. این فضاها خالی چیزی می‌گفتند که گرگوار نمی‌توانست نادیده‌اش بگیرد. می‌گفتند آن‌چه دیده می‌شود پاره‌ای از یک کل است. که معنای کامل اثر به تخته‌های دیگری نیاز دارد که آنجا نبودند، که در گنت مانده بودند، و فاصله‌ی میان گنت و پاریس دقیقاً همان فاصله‌ی میان پاره و کل را نشان می‌داد.

فانوس را بالا برد تا چهره‌ی خدای بر تخت‌نشسته را بهتر ببیند.

ون ایک این چهره را در سال ۱۴۳۲ کشیده بود. سیصد و شصت و دو سال پیش از آن‌که گرگوار در آن تالار به آن نگاه کند. در این سیصد و شصت و دو سال، این چهره در کلیسای ویید توسط نسل‌های اهالی گنت که برای دعا می‌آمدند، برای ازدواج می‌آمدند، برای غسل تعمید فرزندانشان می‌آمدند، برای دفن مردگانشان می‌آمدند، دیده شده بود. کشیشان در برابرش مراسم عشای ربانی برگزار کرده بودند. کودکان با نگاه‌کردن به کتیبه‌های اطرافش خواندن آموخته بودند. پیرمردان سال‌های آخر عمرشان را صرف نشستن در آن کلیسا کرده بودند، تنها برای آن‌که در آن مکانی باشند که همیشه از آن خودشان بود، در حضور چیزی که از آن‌ها فراتر می‌رفت و برای این‌که این پیوند وجود داشته باشد نیازی به رابطه‌ی فکری با آن نداشتند.

همه‌ی این‌ها صبح روز پنجم اوت ۱۷۹۴ به پایان رسیده بود، وقتی توتن شروع به باز کردن یراق‌ها کرده بود.

شمع‌های دیواری یکی یکی خاموش شدند، همان‌طور که همیشه در آن ساعت خاموش می‌شدند. نگهبانان در راهروهای بیرونی می‌گذشتند و شعله‌ها را از دم درها، بی‌آنکه وارد تالارها شوند، خاموش می‌کردند. نور فانوسی که گرگوار در دست داشت تنها نور تالار شد.

او در تاریکی با فانوسش و آن سه تخته ماند.

این دیداری از سر تعبد دینی نبود. گرگوار کشیش بود، اما آن‌چه در برابر آن تابلوها احساس می‌کرد دقیقاً همان چیزی نبود که در مراسم عشای ربانی احساس می‌کرد. واقعیتی پیچیده‌تر بود، کمتر روشن، که به زیبایی مربوط می‌شد، اما نه تنها به زیبایی، بلکه به قدمت این نقاشی‌ها و همه‌ی آن‌چه از سر گذرانده بودند تا اینجا باشند.

به جمله‌ای فکر کرد که از صبح می‌کوشید در گزارشش بنویسد. جمله‌ای درباره‌ی بازداشت کشیش دو وس. ناگهان دریافت چرا نمی‌آمد. نه به این دلیل که کلمات درست را نمی‌یافت. بلکه به این دلیل که می‌کوشید چیزی را بنویسد که هنوز به‌طور کامل به آن فکر نکرده بود. فکر می‌کرد بازداشت کشیش تأسفبار بوده است. اما هنوز به این فکر نکرده بود که معنای حضور شخصی‌اش هنگام وقوع آن، و اعتراض نکردنش با صدایی بلند، چه بود.

او واکنشی نشان نداده بود. به داوید گفته بود بی‌فایده است. گفته بود که کشیش پیر به هر حال نمی‌توانست مانع برداشتن پرده‌ی محراب شود. اجازه داده بود اتفاق بیفتد. و دو سرباز بازوان مردی سال‌خورده را گرفته و از حیاط کلیسای جامعش بیرون کشیده بودند.

او همان‌جا بود وقتی این اتفاق افتاد. کاری نکرده بود.

این شرم را در گنت داشت، در تمام راه بازگشت، در کومپین زیر باران. آن شب، در تاریکی تالار با فانوسش، در برابر آن تابلوها، وزنی کاملاً دیگر داشت. وزن چیزهایی که دیگر نمی‌توان جبران‌شان کرد.

در تالار درنگ کرد. فانوس تا آخرین لحظه‌ی شمع اول سوخت، و او شمع یدکی را که باریبه گذاشته بود از کیف برداشت و آن را از شعله‌ی رو به خاموشی شمع اول روشن کرد.

به تالار روبنس رفت. جلوی تابلوی پایین‌آوردن از صلیب که دوباره یکپارچه شده بود ایستاد، خط‌های برش به‌سختی دیدنی بودند، همان‌طور که باریبه وعده داده بود، ترکیب‌بندی یکپارچگی خود را بازیافته بود، گویی جداسازی آنورسی هرگز رخ نداده بود. پیکر مسیح در حال فروآمدن از صلیب در کفن سفید. شخصیت‌های اطرافش در تعادل کامل میان حرکت و ثبات. مریم مجدلیه زانورده،

بازوان گشوده برای دریافت پیکر. مریم باکره در حال از هوش رفتن، تکیه داده بر یوحنا.

روبنس این را در شهری کشیده بود که اکنون در سوگ آن نقاشی بود. این فکر پوچ بود، شهری نمی‌تواند در سوگ نقاشی‌ای باشد. و با این حال آنورس دقیقاً همین بود، به معنایی کاملاً ملموس. دیوارهای کلیسای جامع هنوز رد قاب‌های ناپدیدشده را داشتند. مؤمنان آنورسی که برای دعا جلوی جای خالی سه‌لته می‌آمدند، نبود را همان‌قدر می‌دیدند که پیش‌تر حضور را دیده بودند.

به تالار سوم رفت.

تابلوی ون دایک از مخلن آنجا بود، میان دو پنجره‌ی بلند، در جایی که باریبه انتخاب کرده بود. نور فانوس حق آن را ادا نمی‌کرد. باید در روز دیده می‌شد، در نور اکتری که باریبه با چنان دقتی بسته بود. اما حتی در این نور ناکافی، چیزی از تابلو باقی می‌ماند. سادگی ترکیب‌بندی، رهاسدگی در چهره‌ی مسیح، آن نگاهی که فراسوی قاب را می‌نگریست.

گرگوار فانوس را بالا برد. مدت درازی به چهره نگریست.

به کشیش هوپسمانس در نیمکت‌های گروه کر کلیسای سنت رومبو فکر کرد. *من پیش از آن خواهم مرد. اما کلیسا خواهد ماند.* هوپسمانس این را با آرامش کسی گفته بود که پرشس پایان خویش را برای خود حل کرده است.

شمع یدکی رو به خاموشی نهاد.

به سرعت دوری در تالارها زد، بی‌آن‌که جلوی هر اثر درنگ کند. سه تخته برای آخرین بار. تابلوی بزرگ ژوردانس که لوبرون در بروکسل از اتاق کار فرماندار برگزیده بود. دو تابلوی کوچک تنیه، کنار هم، صحنه‌های روستایی فلاندری‌شان با دقتی که در برابر هر مقیاس نگاهی مقاومت می‌کرد. تابلوهای روبنس آنورس.

به ون رین فکر کرد. *همه چیز نوشته می‌شود. وقتی شرایط تغییر کند، و همیشه تغییر می‌کند، اسناد وجود خواهند داشت.* ون رین در یک نکته حق داشت و شاید در نکته‌ای دیگر اشتباه می‌کرد. اسناد وجود می‌داشتند، بله، دست‌کم برخی از آن‌ها، آن‌هایی که از آتش‌سوزی‌ها و جنگ‌ها و انقلاب‌های آینده جان به در می‌بردند. اما اسناد واقعیت‌ها را می‌گفتند. نمی‌گفتند آن واقعیت‌ها برای کسانی که آن‌ها را زیسته بودند چه معنایی داشت. این را باید کسی دیگر می‌گفت. کسی که آنجا بوده و فرصت اندیشیدن به آن را داشته است.

شمع خاموش شد.

گرگوار در تاریکی کامل ماند، چشمان باز، تا آن که دیدش به قدر کافی سازگار شد تا صورت‌های تابلوها را در تاریکی باز شناسد، مستطیل‌هایی اندکی کمرنگ‌تر از دیوارها، به سختی محسوس، بی‌رنگ، بی‌جزئیات، تا صرف حضورشان در فضا فرو کاسته.

در را با دست جست‌وجو کرد، از راهرو گذشت، و سه بار به در اتاق نگهبان زد.

صبح روز بعد، گزارش خود را از سر گرفت. جمله درباره‌ی بازداشت کشیش دو وس یکبار ه آمد، بی‌زحمت، بی‌بازنویسی. آن را نوشت، باز خواندش، همان‌طور ر هایش کرد. می‌گفت آن چه باید می‌گفت. ادامه داد.

داوید در بیست‌و هشتم فریمر سال سوم — هجدهم دسامبر ۱۷۹۴ — پس از پنجاه‌وشش روز بازداشت، از زندان لوکزامبورگ آزاد شد. نگهبانی و سایلش را بازگرداند، دیگری در را گشود. صبحی خاکستری و سرد دسامبری خود را در خیابان یافت. نه جمعیتی، نه مراسمی. نامش کم‌کم از دستورهای مأموریت، از فهرست‌های کمیسترها، از احضاریه‌های کمیته‌ی آموزش عمومی محو شد. این رسوایی رسمی نبود. چیزی ملایم‌تر و قطعی‌تر بود.

گرگوار در فوریه‌ی ۱۷۹۵ شخصاً نسخه‌ای از گزارش مأموریت فلاندری را نزد داوید برد.

داوید ایستاده، قلم‌مویی در دست، از گرگوار پذیرایی کرد. از نقاشی‌کردن باز ناپستاد.

— گزارش، گرگوار گفت و سند را روی میزی خالی گذاشت.

داوید بی‌آن که نزدیک شود نگاهی به آن انداخت.

— خوانده‌امش. لاکانال آن را برایم فرستاد.

— و؟

— و می‌گویید بد رفتار کردیم. با اما و اگرها، با احتیاط، با همه‌ی پیچیدگی اخلاقی که توانایی‌اش را دارید. اما این همان چیزی است که می‌گویید.

— می‌گویم با انگیزه‌هایی آمیخته و روش‌هایی مناقشه‌برانگیز عمل کردیم. این کاملاً همان چیز نیست.

— برای کسانی که غارتشان کردیم، همان چیز است.

— بله. برای آن‌ها، همان چیز است. دقیقاً به همین دلیل بود که باید نوشته می‌شد. داوید قلم‌مویش را زمین گذاشت و برای نخستین بار از آغاز گفت‌وگو به گرگوار نگاه کرد. چهره‌اش از زمان گنت تغییر کرده بود، نه پیرتر، چیزی دقیق‌تر از آن. توجهی که

— فکر می‌کنید گزارشتان چیزی را تغییر خواهد داد؟ پرسید.
— نه. نه اکنون. شاید بعدها.

— بعدها، شما مرده خواهید بود. من هم همین‌طور.
— اسناد از انسان‌ها می‌مانند. این فایده‌ی آن‌هاست.

داوید تأییدش را نشان داد. دوباره قلم‌مویش را برداشت.

— شما همیشه باور داشتید که کلمات می‌توانند به اعمال برسند. این قدرت شماس است و همین محدودیت شماس است. اعمال رخ داده‌اند. تابلوها در پاریس‌اند. گزارش شما چیزی را تغییر نخواهد داد. ده سال دیگر، بیست سال دیگر، کسی گزارش شما را نخواهد خواند. تابلوها را خواهند دید.

— هر دو می‌توانند هم‌زمان وجود داشته باشند.

— در نظر، بله. در عمل، آن‌چه زیباست آن‌چه را که درباره‌ی چگونگی رسیدنش به اینجا نوشته شده محو می‌کند. زیبایی این خاصیت را دارد، تاریخ خود را از یاد می‌برد. شاید به همین دلیل است که مردان این‌قدر مشتاق تصاحب آن‌اند.
گرگوار کلاهش را برداشت.

— مطمئن نیستم شما اشتباه می‌کنید. اما ترجیح می‌دهم با این حال نوشته باشم.

بیرون رفت. در پلکان، صدای داوید را شنید که کارش را از سر می‌گرفت، صدای مشخص قلم‌مو روی بوم، منظم، متمرکز، مردی که کاری را می‌کرد که بهتر از هر کار دیگری بلد بود.

گزارش گرگوار در پانزدهم پلوویوز سال سوم، سوم فوریه‌ی ۱۷۹۵، توسط دبیرخانه‌ی کمیته‌ی آموزش عمومی ثبت شد. شماره‌ی بایگانی گرفت، طبق روال معمول در سه نسخه رونویسی شد، و در پرونده‌ی اختصاص یافته به مأموریت‌های هنری در سرزمین‌های فتح‌شده بایگانی شد. لاکانال با یادداشتی سه‌خطی که از گرگوار به‌خاطر کیفیت کارش تشکر می‌کرد و چیز دیگری نمی‌گفت، دریافتش را تأیید کرد.

گرگوار منتظر ماند. چیزی نیامد. نه حضاری برای بحث. نه پاسخی به پرسش‌هایی که در صفحات پایانی درباره‌ی روبه‌هایی که باید برای مأموریت‌های آینده برقرار شود، درباره‌ی مسئله‌ی بازپس‌دهی‌های احتمالی، درباره‌ی وضعیت اسناد موازی‌ای که ون رین در بروکسل و کشیشان گنت و آنورس تنظیم کرده بودند، مطرح کرده بود.

گزارش وجود داشت. بایگانی شده بود. شاید روزی کسی که در پی چیز دیگری بود آن را می‌خواند و تصادفاً بر آن دست می‌یافت. همین و بس.

گرگوار کارهای دیگرش را از سر گرفت، بسیار بودند، همیشه بودند. درباره‌ی دین‌زدایی می‌نوشت، درباره‌ی آموزش عمومی، درباره‌ی مسئله‌ی زبان‌های منطقه‌ای و رابطه‌شان با وحدت ملی. در جلسات کنوانسیون و سپس شورای پانصد، هرگاه وظیفه‌اش او را ملزم می‌کرد، حضور می‌یافت. با دانشمندان، الهی‌دانان، اهل ادب در سراسر اروپا مکاتبه می‌کرد. زندگی‌اش از متن‌های تولیدشده و دریافت‌شده ساخته می‌شد، از اندیشه‌هایی که صورت‌بندی و بحث می‌شدند، از فعالیتی فکری که برای وجودداشتن نیازی به کمیته‌ی آموزش عمومی نداشت.

اما گام‌به‌گام، وقتی از جلوی ساختمان بایگانی در خیابان سنت‌اونوره می‌گذشت، به پرونده‌ی شماره‌دار می‌اندیشید که گزارشش در تاریکی آن منتظر بود. از خود می‌پرسید آیا ون رین هنوز در بروکسل بر سر کار است، آیا شصت و هشت صفحه‌اش به بایگانی خودشان پیوسته است، آیا آن دو سند — گزارش فرانسوی و فهرست بلژیکی — در دو نظام بایگانی که با هم ارتباطی نداشتند، جایی پژواک یکدیگر می‌شدند. هرگز نخواهد دانست. این فکری بود که یاد گرفت بی‌آن‌که در آن درنگ کند، بگذرد.

در موزه، سال ۱۷۹۵ سال استقرار بود.

باربیه در ژانویه اعتبارات لازم برای استخدام چهار مرمت‌گر دیگر را به دست آورده بود، مردانی آموزش‌دیده، دو فرانسوی و دو فلاندری که پیش از انقلاب برای مجموعه‌های خصوصی کار کرده بودند و فنون کهن را از درون، از راه تجربه به‌جای نظریه، می‌شناختند. در کارگاه‌های مرمت مستقر شدند و کار را با فوری‌ترین موارد آغاز کردند، خط‌های برش تابلوهای روبنس که به رسیدگی طولانی نیاز داشتند، تخته‌ی ترک‌خورده‌ی سنت‌یوحانی تعمیردهنده که تثبیت موقت توئن نگهش داشته بود، اما باربیه پیش از زمستان بعد راه‌حلی قطعی برایش می‌خواست.

تخته‌ی سنت‌یوحنای تعمیردهنده شش هفته مرمت‌گر اصلی، فلاندری‌ای به نام یوریس، را مشغول کرد. او با کندی و دقتی کار کرد که لوبرون، که به کارگاه‌ها سر می‌زد، را به یاد روش توئن در کلیسای ویپد در گنت می‌انداخت، همان صرفه‌جویی در حرکات، همان توجه به هر میلی‌متر، همان امتناع از این‌که هر عامل بیرون از خود کار او را شتاب دهد. ترک با ترکیبی از چسب پوست و چوب نمدار رنده‌شده به تیغه‌های بسیار نازک، که به‌صورت ضربدری در دو سوی خط شکست چسبانده شدند تا تکیه‌گاه را بدون سفت‌کردنش تثبیت کنند، تحکیم شد. پس از شش هفته، نتیجه از روی سطح رنگ‌شده با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شد. یوریس سه روز دیگر را صرف بررسی این کرد که هیچ‌چیز در لایه‌ی رنگ نمایان نباشد، پیش از آن‌که کار را پایان‌یافته اعلام کند.

باربیه تخته را بررسی کرد، مدتی دراز چیزی نگفت، سپس:
— خوب است.

این بالاترین تأیید او بود.

عموم مردم همچنان می‌آمدند. آمارهای بازدید که باربیه هر ماه گردآوری می‌کرد پیشرفتی پیوسته نشان می‌دادند، نه ازدحام‌های بزرگ هفته‌های نخست پس از افتتاح فلاندری، بلکه بازدیدی پایدار، متشکل از بازدیدکنندگانی که باز می‌گشتند، که اعضای خانواده‌شان را می‌آوردند، که در هر بازدید مدتی طولانی‌تر جلوی همان تابلوها می‌ایستادند. باربیه این را با رضایت در گزارش‌های ماهانه‌اش به کمیته‌ی آموزش عمومی ثبت می‌کرد. آن‌چه برایش اهمیت داشت خودِ آمار نبود، او مردی نبود که برای آمار به‌خاطر خودِ آمار دل‌نگران باشد. آن‌چه اهمیت داشت این بود که آمار چه نشان می‌داد: که چیزی استقرار یافته بود، که موزه به عادتِ برای بخشی از جمعیت پاریسی بدل شده بود، همان چیزی که او از آغاز می‌خواست.

لوبرون دو یا سه بار در هفته به موزه می‌آمد. به‌ندرت برای نگاه‌کردن به تابلوها، یا بهتر بگوییم، نگاه‌کردن به تابلوها دیگر فعالیت اصلی‌اش هنگام آمدن نبود. برای کار در تالار کوچکی که باربیه در طبقه‌ی اول به او سپرده بود می‌آمد، سالن جلسات پیشین با پنجره‌ای رو به سن و میزی به‌قدر کافی بزرگ برای پهن‌کردن نقشه‌ها و پرونده‌هایی که لازم داشت.

فهرست‌های ایتالیایی را آماده می‌کرد.

این کار از پاییز ۱۷۹۴ به‌طور غیررسمی و به ابتکار خودش آغاز شده بود. هیچ‌کس از او نخواست به این کار را بکند. لاکانال می‌دانست که او این کار را می‌کند و نگفته بود متوقفش کند. این برای لوبرون کافی بود، کسی که مدت‌ها پیش

آموخته بود که در نهادهای عمومی، ابتکارهای منع نشده اغلب سودمندتر از ابتکارهای صریحاً فرمان شده‌اند.

او هر چه درباره‌ی مجموعه‌های ایتالیایی وجود داشت گردآوری می‌کرد، سفرنامه‌ها، راهنماها، فهرست‌های حراج منتشرشده در طول قرن پیش، مکاتبات کلکسیونرها، گزارش‌های دیپلمات‌ها. ریچاردسون، کوشن، دو بروس، لالاند. *نامه‌های خانوادگی* دو بروس درباره‌ی سفرش در سال ۱۷۳۹ به‌ویژه ارزشمند بودند. دو بروس با چشم دانشوری که نقاشی را دوست می‌داشت و انضباط ثبت دقیق آنچه می‌دید را داشت، میلان، پارما، مودنا، بولونیا، فلورانس، رم را دیده بود. توصیف‌هایش از مجموعه‌های فائزه در پارما، گالری‌های استه در مودنا، واتیکان، بهترین نقطه‌ی آغاز موجود برای کسی بود که هنوز به آنجا نرفته بود.

لوبرون یادداشت می‌گذاشت، مقایسه می‌کرد، هرگاه منابع تازه‌تر با دو بروس در نکته‌ای اختلاف داشتند اصلاح می‌کرد. برای هر شهر، هر مجموعه، هر هنرمند پرونده‌ای تشکیل می‌داد. برای هر اثر شناسایی‌شده، ابعاد تقریبی را وقتی می‌یافت ثبت می‌کرد، تکیه‌گاه — بوم، تخته، دیوارنگاره، مرمر —، وضعیت نگهداری چنان‌که منابع توصیف می‌کردند، و ستونی به‌سادگی با عنوان *امکان‌پذیری* که در آن محدودیت‌های عملی برداشتن احتمالی را می‌نوشت.

این ستون اغلب طولانی‌ترین بود. دیوارنگاره‌ها، بی‌استثنا، عبارت *غیرقابل حمل، باید در محل مستندسازی شود* را دریافت می‌کردند. محراب‌های بزرگ — چندتایی در بولونیا و پارما بودند که ابعادشان از تابلوهای روبنس آنورس فراتر می‌رفت — یادداشت‌هایی درباره‌ی ضرورت بازکردن یا برش دریافت می‌کردند، با خطرهای متناظر. مجسمه‌های مرمری مسائلی از وزن و شکنندگی پیش می‌آوردند که لوبرون همراه با برآوردهای تونن درباره‌ی ظرفیت باربری گاری‌های آلبی یادداشت می‌کرد.

این کار مقدماتی خاموش و نامرئی بود. در تالار کوچکی از موزه انجام می‌شد، میان یک مرد و اسنادش، بی‌آن‌که کسی جز باریبه و لاکاتال از دامنه‌ی دقیق آن آگاه باشد. اما همین کار بود که، وقتی زمانش فرا رسد، امکان عمل سریع و درست را فراهم می‌کرد، تا در میلان یا پارما زیر فشار نظامی دست به بداهه‌پردازی زده نشود، چنان‌که در گنت و آنورس اتفاق افتاده بود، جایی که شتابزدگی چندبار نزدیک بود هزینه‌ی سنگینی به بار آورد.

بعدازظهری در آوریل ۱۷۹۵، هاسنفراتس از تالاری که لوبرون در آن کار می‌کرد گذشت. روی نقشه‌های پهن‌شده درنگ کرد، همان نقشه‌ی ایتالیای شمالی

که در اکتبر در تالار کمیته‌ی آموزش عمومی دیده بود، اما اکنون پوشیده از یادداشت‌های مدادی، شماره‌هایی که به پرونده‌های طبقه‌بندی‌شده در پوشه‌های انباشته‌ی کنار میز اشاره می‌کردند.

— پارما، گفت و به یادداشتی نگاه کرد.

— کوررجو، لوبرون بی‌آن‌که چشم بالا بیاورد پاسخ داد. پانزده تابلوی قابل‌حمل شناسایی شده‌اند. دو مشکل عمده: **مسیح مرده** در صومعه‌ی سن‌جووانی اوآنجلستا در محرابی ثابت جاسازی شده که از ادکردنش به دخالت در خودسازهی صومعه نیاز دارد. و **مادونا دلا اسکودلا**، تخته‌ای از چوب صنوبر به ابعاد دو متر و هفده سانتی‌متر در یک متر و سی و هفت سانتی‌متر، با قاب اصلی و منبت‌کاری‌شده‌ی عظیمش، از ظرفیت حمل‌گاری‌های آلیی فراتر می‌رود.

— واقعاً فکر می‌کنید تا پارما هم خواهیم رفت؟

لوبرون سکوت کرد.

— فکر می‌کنم تا رم خواهیم رفت. پارما سر راه است.

هاسنفراتس دوباره لحظه‌ای به نقشه نگاه کرد.

— به آدم‌هایی نیاز داریم که زمین را می‌شناسند. نه فقط کتاب‌ها. کسانی که آنجا بوده‌اند.

— دنون، لوبرون گفت. او سه سال پیش از انقلاب در ایتالیا بود. به آن زبان صحبت می‌کند. مجموعه‌ها را از درون می‌شناسد، نه تنها از توصیف مسافران. لاکانال پیشاپیش با او تماس گرفته.

— و او می‌پذیرد؟

— منتظر است. او از آن مردانی است که وقتی به‌طور رسمی از او خواسته شود کاری را می‌کند، نه با اشاره‌ای مبهم. لازم دارد که مأموریت واقعی باشد تا واقعاً درگیرش شود.

هاسنفراتس صندلی‌ای برداشت و روبروی میز نشست. عادتش نبود که در دفتر مرد دیگری برای صحبت درباره‌ی چیزهایی که هنوز تصمیم‌گیری نشده بود بنشیند. اما چیزی در نقشه‌ها و پرونده‌های لوبرون او را وامی‌داشت مدتی بماند.

— به نظر شما، کی؟

— وقتی ارتش حرکت کند. نه پیش از آن. نمی‌توان برداشتنی را برنامه‌ریزی کرد بی‌آنکه دانست کدام شهرها در دست فرانسویان‌اند. اما وقتی ارتش حرکت کند، باید در روزهای پس از آن آماده‌ی حرکت بود. نه در هفته‌ها. در روزها.

— لشکرکشی ایتالیا برای بهار آینده پیش‌بینی شده. اگر ژنرال‌ها به تقویم پایبند بمانند.

— ژنرال‌ها هرگز به تقویم پایبند نمی‌مانند. اما بهار آینده افق معقولی است، بله. هاسنفراتس برخاست. برای آخرین بار به نقشه نگاه کرد، یادداشت‌های مدادی، ستون‌های اعداد در پرونده‌ها.

— خوب کار کرده‌اید.

این بالاترین شکل ستایشی بود که هاسنفراتس تولید می‌کرد. لوبرون این را می‌دانست. با تکان سر پاسخ داد و به پرونده‌هایش بازگشت.

دیرکتوار در چهارم برومر سال چهارم، بیست‌وششم اکتبر ۱۷۹۵، قدرت را به دست گرفت. پنج دیرکتور، قانون اساسی تازه، رژیمی که می‌خواست پس از تشنج‌های ترور و ترمیدور باثبات باشد و برای کسانی که از نزدیک آن را می‌نگریستند، به تعادلی موقت میان نیروهایی می‌مانست که هنوز قدرتشان را نسجیده بودند. لاکانال از این گذار، همان‌طور که از همه‌ی گذارهای پیشین جان به در برده بود، جان به در برد، به لطف آن توانایی که داشت خود را برای نهادها لازم سازد بی‌آنکه هرگز با کسانی که آن‌ها را اداره می‌کردند همانندسازی کند.

جنگ ادامه داشت. در آلمان، ارتش‌های سامبر-و-موز و راین پیش رفته، عقب‌نشسته، دوباره پیش رفته بودند بی‌آنکه به تصمیمی برسند. در ایتالیا، ارتش بارتلمی شرر از ماه‌ها پیش در بلندی‌های لیگوری مستقر بود، ناتوان از شکستن مواضع اتریشی-پیمونتی به سبب کمبود امکانات. دیرکتوار ناخشنود بود. پیروزی می‌خواست، سرزمین، منابع. ایتالیای شمالی در نظر آن همه‌ی این‌ها را با هم نشان می‌داد، ثروتی کشاورزی و تجاری، مواضع راهبردی در برابر اتریش، و مجموعه‌های هنری‌ای که لوبرون فهرست‌شان را در تالار کوچک موزه فراهم کرده بود.

در نوامبر ۱۷۹۵، لاکانال هاسنفراتس را احضار کرد.

احضار به صبحی با یادداشتی معمولی رسید، بی‌اشاره به موضوع. هاسنفراتس روز بعد در بعدازظهر به خیابان سنت‌اونوره رفت. لاکانال را تنها در دفترش یافت، بی‌منشی، بی‌کارمندان معمولی‌ای که معمولاً چنین جلساتی را پر می‌کردند.

— بنشینید. می‌خواهم درباره‌ی موضوعی با شما صحبت کنم که هنوز رسمی نیست.

— بسیار خوب.

— دیرکتوار تصمیم گرفته شرر را در ایتالیا جایگزین کند. فرماندهی جدید ارتش ایتالیا هنوز به‌طور علنی اعلام نشده. اما بناپارت است. ژنرال بناپارت.

هاسنفراتس این نام را می‌شناخت. همه در پاریس از زمان واندیمیر این نام را می‌شناختند، وقتی همین بناپارت شورش سلطنت‌طلبانه در برابر سن‌روش را با گلوله‌باران متفرق کرده بود. می‌گفتند مردی کار آمد. گاه بی‌رحم. بی‌گمان جاه‌طلب.

— لشکرکشی ایتالیا در بهار از سر گرفته خواهد شد. بناپارت در مارس عازم نیس می‌شود. اگر همه‌چیز طبق پیش‌بینی‌های نظامی پیش برود، میلان می‌تواند پیش از تابستان سقوط کند. که برای نهایی‌کردن کمیسیون هنری میان چهار تاشش ماه فرصت به ما می‌دهد.

— لوبرون آماده است. فهرست‌ها آماده‌اند. بخش عمده‌ی کار مقدماتی انجام شده. — می‌دانم. پرونده‌هایش را دیده‌ام. قابل‌توجه است. آنچه امشب می‌خواهم از شما بپرسم این است که آیا می‌پذیرید همان نقشی را که در فلاندر داشتید از سر بگیرید. هماهنگی کلی. تدارکات. پیوند میان کمیسرهای هنری و واقعیت‌های نظامی در میدان.

هاسنفراتس بی‌درنگ پاسخ نداد. این تردید نبود. این تصمیم را مدت‌ها پیش گرفته بود، از زمان نقشه‌ها در تالار کمیته در اکتبر ۱۷۹۴، از بعدازظهر در دفتر لوبرون در برابر پرونده‌های ایتالیایی. این ایتالیا نبود که او را جذب می‌کرد. طبع مردانی که کشورهای بیگانه مجذوبشان می‌کند را نداشت. این فکر بود که آنچه در فلاندر به‌بدی پیش رفته بود می‌توانست به‌گونه‌ای دیگر پیش برود، که خطاها شناسایی شده بودند، که شرایط برای انجام همان کار با آسیب کمتر وجود داشت. این نوع مسئله او را جذب می‌کرد. نه تابلوها. مسئله. اما در جلسات و مذاکرات آموخته بود که پاسخ‌دادن بیش‌ازحد سریع این تصور را می‌دهد که آدم نسنجیده به تعهدش وارد شده.

— بله. با دو شرط.

— کدام‌ها؟

— نخست، اختیار کمیسیون بر برداشتن‌ها باید واقعی باشد. نه اسمی. در فلاندر، داوید پیوسته تصمیم‌های جمعی را به نام ملاحظات سیاسی‌ای که کمیسرهای دیگر با آن هم‌رای نبودند دور می‌زد. در ایتالیا، با بناپارت، فشار نظامی جای فشار سیاسی داوید را خواهد گرفت. نتیجه می‌تواند همان باشد: تصمیم‌های شتاب‌زده، آثار بد بسته‌بندی‌شده، آسیب‌های قابل‌اجتناب. می‌خواهم کمیسیون این حق را داشته باشد که به مهلتی غیرممکن نه بگوید، و این نه محترم شمرده شود.

لاکانال اندیشید.

— این شرطی است که وقتی ارتش در میدان است دشوار می‌توان تضمینش کرد.
 — می‌دانم. اما اگر در اصل تضمین نشود، هرگز در عمل رعایت نخواهد شد.
 می‌خواهم در دستورالعمل‌های کمیسیون نوشته شود.

— و شرط دوم؟

— دنون. باید عضو کمیسیون باشد. نه به‌عنوان کمکی یا رابط، بلکه به‌عنوان کمیسر تمام‌عیار، با رأیی هم‌ارزش لوبرون یا توئن. او ایتالیا را از درون می‌شناسد. ما تنها کتاب‌ها را می‌شناسیم.

— دنون پیشاپیش پیش‌بینی شده. اما عنوان کمیسر تمام‌عیار، مسئله‌ی تقدیمی است که روابط سلسله‌مراتبی را پیچیده می‌کند.

— این مسئله‌ی کارآمدی است. اگر دنون اختیاری متناظر با شایستگی‌اش نداشته باشد، توسط نظامیانی که با او سروکار دارند دور زده خواهد شد. آن‌ها تنها عناوین رسمی را محترم می‌شمارند.

لاکانال لحظه‌ای اندیشید، چشمانش بر می‌ز.

— می‌بینم چه می‌توانم بکنم. برای شرط نخست — استقلال کمیسیون در مهلت‌ها —، می‌توانم بندی را در دستورالعمل‌ها بگنجانم. برای دنون، باید با دیگر دیرکتورها صحبت کنم.

— کافی است.

کلاهش را برداشت. لاکانال متوقفش کرد.

— یک چیز دیگر. گرگوار.

— گرگوار چه؟

— می‌خواهد به ایتالیا برود. سه هفته پیش به من گفت. فکر می‌کند حضورش در کمیسیون فلاندری، به‌رغم آن‌چه خودش می‌گوید، به کاری آمده. می‌خواهد دوباره شروع کند.

هاسنفراتس ایستاده ماند، کلاه در دست.

— و شما؟

— فکر می‌کنم اساساً حق دارد. حضورش در فلاندر رفتارهایی را تغییر داد. لشکرکشی ایتالیا طولانی خواهد بود، از نظر جسمی سخت. جاده‌های کوهستانی شبیه جاده‌های فلاندری نیستند.

— او این را می‌داند.

— بله. گفت می‌داند و با این حال می‌خواهد برود. شما چه فکر می‌کنید؟

— فکر می‌کنم باید بیاید. نه چون این واقعیت‌ها را تغییر خواهد داد. بلکه چون برخی مردان لازم دارند در چیزها حضور داشته باشند تا بتوانند صادقانه شهادت دهند. و گرگوار از این نوع مردان است.

— یادداشتش می‌کنم.

هاسنفراتس بیرون رفت. در خیابان، شب با زودرسی شب‌های نوامبر بر پاریس فرود می‌آمد. نوری که سریع، بی‌گذار، عقب می‌نشست، نمای ساختمان‌ها را خاکستری و سنگفرش‌ها را خیس از نهمی می‌گذاشت که هنوز باران نبود. راه مدرسه‌ی معدن را در پیش گرفت.

هفته‌های بعد در آن تنش خاموشی گذشت که پیش از کارهای بزرگ می‌آید. تصمیم‌های اصولی گرفته شده بودند، اما هنوز هیچ‌چیز واقعی نبود. فهرست‌ها و طرح‌ها روی کاغذ وجود داشتند — هنوز با جاده‌ها، وزن‌ها، مقاومت‌های پیش‌بینی‌نشده روبرو نشده بودند.

لوبرون پرونده‌هایش را ادامه داد. بخشی درباره‌ی رم افزود، کم‌جزئیات‌تر از دیگران، زیرا منابع درباره‌ی مجموعه‌های واتیکانی کمتر در دسترس و کمتر دقیق بودند، اما کافی برای دستیابی به تصویری از دامنه‌ی آن. به دو عتیقه‌فروش که در فلورانس می‌شناخت نامه نوشت تا اطلاعاتی درباره‌ی وضعیت کنونی برخی مجموعه‌ها بخواد که توصیف‌هایشان در منابعش به چند دهه پیش برمی‌گشت. پاسخ‌ها دیر رسیدند. راه‌های میان پاریس و فلورانس امن نبودند، پست نامنظم بود، و عتیقه‌فروشان فلورانسی دلایل خودشان را برای احتیاط در آن‌چه به فرانسویان می‌گفتند داشتند.

توئن تجهیزات را آماده کرد. از فلاندر در چند نکته درس گرفته بود، تسمه‌های حمل که نزدیک بود در گنت پاره شوند، پیه‌ای با کیفیت ناکافی برای درزگیری در هوای مرطوب. برای ایتالیا، تسمه‌های دولایه، پیه‌ی بررسی‌شده پیش از حرکت، و جراح یا دست‌کم داروسازی در گروه می‌خواست.

هاسنفراتس به مسئله‌ی گذرگاه‌های آلپی پرداخت. از طریق ستاد فرماندهی، گزارش‌های مهندسان نظامی درباره‌ی جاده‌های سیمپلون و مون‌سنی، وضعیت کنونی‌شان، ظرفیت باربری‌شان، بخش‌هایی که پیش از تحمل کاروان‌های سنگین به کار نیاز داشتند، به دست آورد. همچنین انبارداری زمستانی در میلان را بررسی کرد، برای احتیاط اگر لشکرکشی تا پس از اکتبر ادامه می‌یافت و عبور از آلپ را تا بهار بعد ناممکن می‌کرد.

مونژ در دسامبر ۱۷۹۵ رسماً به کمیسیون پیوست. برتوله در ژانویه پیرو او آمد. دنون عنوان کمیسر تمام‌عیار خود را دریافت کرد. لاکانال نزد دیرک‌تورها موفق

شده بود، پس از، چنان‌که می‌گفتند، بحثی نسبتاً تند با یکی از آن‌ها که معتقد بود هنرمندان و عتیقه‌فروشان برای انجام کارشان به عناوین رسمی نیازی ندارند و عناوین رسمی هزینه‌بر است. استدلال کارآمدی چیره شده بود.

گرگوار آخرین کسی بود که منصوب شد، در فوریه‌ی ۱۷۹۶، با فرمانی از کمیته‌ی آموزش عمومی که او را عضو کمیسیون با عنوان **مشاور اخلاقی و تاریخی** معرفی می‌کرد. عنوانی که هیچ‌کس پیش از او نداشته بود و به‌ویژه برای موقعیتش ساخته شده بود، زیرا هیچ‌یک از عناوین موجود دقیقاً با آن‌چه از او خواسته می‌شد مطابقت نداشت. او پذیرفت.

در پانزدهم مارس، هاسنفراتس پیاده از پاریس گذشت تا به جلسه‌ای مهم برسد. سرمایی خشک بود. سریع راه رفت، یادداشت‌های هفته‌ی پیش در جیبش.

جلوی ساختمان کمیته، لحظه‌ای ایستاد. پنجره‌های طبقه‌ی اول روشن بودند. صداهایی از درون می‌شنید. لویرون، از لحن گفتارش شناختی، و کسی دیگر که تشخیص نمی‌داد. کمیسیون پیشاپیش آنجا بود. میز بی‌گمان پوشیده از همان نقشه‌هایی بود که در اکتبر ۱۷۹۴ بودند، همان سنجاق‌ها بر همان شهرها، اما با این تفاوت که این‌بار ارتش واقعاً حرکت می‌کرد، که بنایارت پیشاپیش پاریس را ترک کرده بود، که آن‌چه شانزده ماه آماده‌سازی انتزاعی بود، در چند هفته‌ی آینده واقعیت می‌یافت.

فلاندر. گنت. کاروان زیر باران کومپین، گاری‌هایی که سه بار نزدیک بود پیش از والانسین در گل واژگون شوند. نامه‌ی حضاری که در اکتبر ۱۷۹۴ روی میزش در مدرسه‌ی معدن یافته بود — برگه‌ای معمولی، بی‌اعلامی از آن‌چه به دنبال داشت. همه‌چیز از آنجا آغاز شده بود.

در را هل داد و بالا رفت. در پشت سرش بر خیابانی خالی بسته شد.

فصل دوم: هجوم به ایتالیا (۱۷۹۶)

یکم — نقشه‌ی ایتالیا

پاریس، مارس ۱۷۹۶

هاسنفراتس درست همان لحظه وارد تالار شد که لوبرون نقشه‌ی بزرگ ایتالیای شمالی را روی میز باز می‌کرد. دیگران پیشاپیش آنجا بودند. توئن که یادداشت‌هایش را مرتب می‌کرد، مونژ خمیده بر چیزی که برتوله با انگشت نشان می‌داد، دنون ایستاده کنار پنجره با آن حالت مسافری که سرزمینی را باز می‌شناسد که پیش‌تر از آن گذشته است. گرگوار انتهای میز نشسته بود، دست‌ها صاف روی چوب، و باز شدن نقشه را می‌نگریست.

لاکانال ریاست می‌کرد. به هاسنفراتس اشاره کرد بنشیند.

— لوبرون می‌خواست وضعیت فهرست‌هایش را ارائه کند. درست به‌موقع رسیدید.

لوبرون هجده ماه صرف آماده‌کردن این لحظه کرده بود. پرونده‌های انباشته پیش رویش پوشیده از یادداشت‌های مدادی، اصلاحات، اعدادی خط‌خورده و باز نویسی شده بودند. او این مسئله را پیش از آن‌که رسمی شود جدی گرفته بود.

— نخست میلان. پیناکوتکای امروزیانا همان چیزی را دارد که بیش از همه کم داریم: *کدکس آتلانتیکوس* لئوناردو داوینچی، دوازده جلد دست‌نوشته، بیش از هزار برگ یادداشت و طراحی. برای علوم و هنرها بی‌بها. برویگل‌ها هم هستند: مجموعه‌ای از چهار تابلوی مسی نمایانگر عناصر چهارگانه، سفارش کاردینال بورومئو. یک *مریم با تاج گل*، همکاری میان برویگل پیر و روبنس. و یک *مادونا*ی لوینی.

— ابعاد کدکس؟ هاسنفراتس پرسید.

— شصت و چهار سانتی‌متر در چهل و سه. دوازده جلد. جلد‌های چرمی. وزن تخمینی مجموعه چهل کیلوگرم.

هاسنفراتس یادداشت کرد. قالب قابل‌حمل. صندوقی چندبخشی، تشک‌دار، با کیسه‌های جاذب رطوبت. پیش از این به این مسئله اندیشیده بود، دست‌نوشته‌ها حساس‌ترین دسته بودند، بیش از تابلوها، زیرا پوست‌نگاشت به تغییرات دما به‌گونه‌ای واکنش نشان می‌داد که چوب و بوم به همان اندازه نشان نمی‌دادند.

— تابلوهای قابل‌حمل در میلان، لوبرون ادامه داد، اگر مجموعه‌های کاخ‌های دوکی و کلیساها را هم بگنجانیم، حدود صد و چهل و هفت اثر درج‌میک را

در بر می‌گیرد. اما نمی‌توانیم همه را برداریم. فهرست اولویتی تهیه کرده‌ام، بیست تا سی اثری که بی‌آن‌ها موزه در رنسانس لومباردی ناقص خواهد ماند.

— دیوارنگاره‌ها؟ دنون پرسید.

— **شام آخر** لئوناردو داوینچی در سانتا ماریا دل گراتزیه. غیر قابل حمل، نقاشی دیواری‌ای که در دیوار غذاخوری صومعه ادغام شده. دیوارنگاره‌های لوینی در کلیساهای گوناگون. همان مشکل. مستندسازی می‌کنیم، بر نمی‌داریم.

— این محدودیت نظام است، گرگوار بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد گفت. مهم‌ترین آثار دقیقاً همان‌هایی‌اند که جابه‌جا نمی‌شوند.

— این محدودیتی فیزیکی است، لوبرون گفت. نه محدودیت نظام. گرگوار به نقشه نگاه می‌کرد.

دنون دخالت کرد. او ایتالیای شمالی را از سفر پیش از انقلاب می‌شناخت، سه سالی گذرانده میان میلان، ونیز و رم، رفت‌وآمد به کارگاه‌ها، مجموعه‌های خصوصی، آکادمی‌ها.

— در میلان، اگر بناپارت پشت ما باشد، مقامات همکاری خواهند کرد. شهر یکونیم قرن است زیر سلطه‌ی اتریش است، بخشی از جمعیت با خوشحالی از ما استقبال خواهد کرد، دست‌کم در آغاز. اما نگهبانان مجموعه‌ها مسئله‌ای دیگرند. امبروزیان را روحانیون اداره می‌کنند. آن‌ها تنها از رم فرمان می‌برند.

— از ارتش فرانسه فرمان خواهند برد، توئن با خشکی پاسخ داد.

— فرمان خواهند برد. اما باید انتظار اعتراض‌های رسمی، دفترهای موازی، شهادت‌هایی برای آینده را داشت. همان‌طور که در گنت و آنورس بود.

— همان‌طور که در گنت و آنورس بود، هاسنفراتس تأیید کرد. این اجتناب‌ناپذیر است و حق آن‌هاست. مسئله اجتناب از اعتراض‌هایشان نیست، بلکه رسیدگی به آثار با دقتی کافی است تا شکایاتشان به خود برداشتن بازگردد نه به آسیب‌هایی که هنگام حمل‌ونقل وارد شده.

لاکانال سر تکان داد.

— این دقیقاً تمایزی است که دیرک‌توار می‌خواهد حفظ کند. برداشتن‌ها در آتش‌بس‌ها مقرر شده‌اند. از نظر حقوق جنگ قانونی‌اند. اما آسیب به آثار غیر قابل دفاع خواهد بود.

— پس مهلت‌های لازم را باید داشته باشیم، هاسنفراتس گفت. بناپارت کاروان‌های سریع خواهد خواست. غنیمت‌هایی در پاریس پیش از تابستان تالشگرکشی را نزد افکار عمومی توجیه کند. دیدم داوید چگونه در فلاندر، وقتی شتاب داشت، عمل

می‌کرد. نتیجه: تخته‌های ون ایک نزدیک بود در جای نادرستی برش بخورند، روبنس آنورس قطعی با اره متحمل شد که باریبه هنوز هفته‌ها صرف مرمتش می‌کند. سرعت گران‌تر از زمان از دست‌رفته تمام می‌شود.

— بنایارت داوید نیست، مونژ گفت.

— نه. بنایارت کارآمدتر است. همین است که برای آثار خطرناک است.

لوبرون صفحه‌ای از پرونده‌اش ورق زد.

— پارما. این دوکنشین بزرگترین مجموعه‌ی کوررجوی جهان را دارد. آنتونیو آلگری، درگذشته در ۱۵۳۴. دیوارنگاره‌هایش در کلیسای جامع و در سن‌جووانی اوانجلیستا غیرقابل‌حمل‌اند. همان مشکل *شام آخر*، اما بر سطوحی حتی بزرگ‌تر. اما تابلوهای قابل‌حملش در دسترس‌اند. *مریم و کودک با سنت ژروم* — معروف به *روز* — از نظر برخی منتقدان یکی از زیباترین تابلوهاست. دو متر و سی‌وینچ سانتی‌متر ارتفاع. رنگ‌روغن روی چوب صنوبر. وضعیت نگهداری عالی.

— وزن؟ هاسنفراتس پرسید.

— حدود هشتاد کیلوگرم با قاب. پنجاه بدون آن.

— راه به‌سوی آلپ از پارما؟

— از دشت پو تا میلان، سپس اشلوگن. اما اگر در ژوئن یا ژوئیه در پارما کار کنیم، گذرگاه‌ها قابل‌عبور خواهند بود. مشکل گرما خواهد بود، نوسانات دمایی بزرگ میان دشت ایتالیایی در تابستان و آلپ در ارتفاع می‌تواند تخته‌های چوبی را ترک بردارد.

— صندوق‌بندی تقویت‌شده با عایق، تونن گفت. مشخصاتش را دارم. می‌توانیم حلش کنیم.

— سپس مودنا، لوبرون ادامه داد. گالری است. تیسیان‌ها، ورونزه‌ها، کوررجوها، دوسو دوسی‌ها. اما دوک آتش‌بس خود را امضا کرده، آن‌چه مقرر شده را تحویل خواهد داد. مسئله این است که چه چیزی مقرر شود.

— بولونیا، مونژ گفت. مکتب بولونیایی در موزه غایب است. کاراچی‌ها، گویدو رنی، گرچینو. دست‌کم صد اثر به‌عنوان اولویت شناسایی شده‌اند. آتش‌بس با کشورهای پاپی بولونیا را دربر خواهد گرفت، این شهری پاپی است.

— و رم.

همه به او نگاه کردند.

— رم، تکرار کرد. واتیکان. بلودر. آپولون. لائوکون. اتاق‌های رافائل. سیستین. تا آنجا هم خواهیم رفت؟

— رفتار بارم به پاپ بستگی دارد، لاکانال یادآوری کرد. دیرکتوار هنوز تصمیم نگرفته است که باید به رم لشکر کشید یا مذاکره کرد. بناپارت هم نظری خواهد داشت.

— بناپارت اگر دیرکتوار اجازه دهد به رم لشکر خواهد کشید، دنون گفت. ایتالیای شمالی را دارد. بقیه را هم خواهد خواست.

— و اتاق‌های رافائل بیش از *شام آخر* جابه‌جا نمی‌شوند، گرگوار از سر گرفت. می‌توانیم تا رم برویم. می‌توانیم آن‌چه را که قابل‌حمل است برداریم. اما قلب رم در رم خواهد ماند. یعنی پاریس هرگز همه‌چیز را نخواهد داشت.

— این پرسش پیش‌تر مطرح شده، لوبرون گفت. پاسخ رضایت‌بخشی ندارد. اما این دلیلی برای نرفتن نیست. نه. دلیلی نیست.

بحث به درازا کشید. هاسنفراتس یادداشت برمی‌داشت، ستون‌های عدد، نام شهرها، پرسش‌های لجستیکی که باید پیش از حرکت حل می‌شدند. گذرگاه‌ها. گاری‌ها. صندوق‌ها. تعداد نگهبانان همراه. تقویم کاروان‌ها بر پایه‌ی پیشروی نظامی. همه‌ی این‌ها به یک مجهول اصلی بستگی داشت: سرعت بناپارت. اگر لشکرکشی به همان سرعتی می‌رفت که برخی امید داشتند، کمیسرها باید می‌توانستند از ماه مه در میلان عمل کنند. که شش هفته فرصت برای نهایی‌کردن فهرست‌ها، گردآوری تجهیزات، استخدام بسته‌بندی‌کنندگان باقی می‌گذاشت.

شش هفته برای آماده‌کردن آن‌چه لوبرون هجده ماه صرف برنامه‌ریزی‌اش کرده بود و فلاندر دو سال صرف امکان‌پذیر کردنش کرده بود. در پایان جلسه، لاکانال لحظه‌ای هاسنفراتس را نگه داشت.

— بناپارت می‌داند شما می‌آیید. نامتان را همراه دیگران به او فرستادم. پاسخ داد که می‌خواهد به‌محض تسخیر شهر شما را در میلان ببیند.

— فلاندر را می‌شناسد؟

— نتایج فلاندر را می‌شناسد. اعداد را. آثار موزه را. جزئیات عملیات را نمی‌شناسد.

— جزئیات عملیات همان چیزی است که اهمیت دارد.

— برای شما، بله. برای بناپارت، نتایج‌اند که اهمیت دارند. باید در این باره به توافق برسید.

— در فلاندر، داوید را داشتیم. ترجیحاتی روشن داشت و آن‌ها را تحمیل می‌کرد. این مشکلاتی ایجاد کرد، تصمیم‌های شتابزده، فشار بر مهلت‌های بسته‌بندی، بازداشتی بی‌فایده در گنت. بناپارت در برخی نکته‌ها با داوید فرق خواهد داشت. در نکاتی دیگر، مشکل همان خواهد بود. پرسش این نیست که آیا مستقل خواهیم بود. نخواهیم بود. پرسش این است که چگونه مهلت‌های لازم را در درون محدودیت‌هایی که او تحمیل می‌کند به دست می‌آوریم.

هاسنفراتس کلاهش را برداشت. از پنجره، پاریس در نور مارس، نوری هنوز سرد اما پیشاپیش متفاوت از نور ژانویه، جان می‌گرفت. در پنج هفته‌ی دیگر، شاید کمتر، بناپارت از آلپ می‌گذشت.

دوم — آن‌چه جابه‌جا می‌شود

— این چیزی است که با لاکانال مذاکره کرده‌ام، مونژ گفت. دستورالعمل‌های کمیسیون بندی درباره‌ی مهلت‌های بسته‌بندی دربر دارد. هیچ کاروانی بدون تأیید کمیسر فنی مسئول بسته‌بندی نمی‌تواند حرکت کند.

— این بند در برابر بناپارت دوام خواهد آورد؟

— اگر با هم از آن دفاع کنیم دوام خواهد آورد. اگر هر کمیسر جداگانه از آن دفاع کند، دو روز هم دوام نخواهد آورد.

دنون لبخند زد، لبخندی که طعنه نبود، بلکه نوعی تحسین برای روشنی فرمول‌بندی.

— پس باید به توافق برسیم.

لوبرون چند صفحه از پرونده‌اش را ورق زد و روی بخشی که با نشانه‌ای کاغذی قرمز مشخص شده بود متوقف شد.

— پارما. دوکنشین پارما را فردیناند بوربون اداره می‌کند، داماد پادشاه اسپانیا. دولتی کوچک با حدود سیصد هزار نفر جمعیت، میان لومباردی و توسکانی گیر افتاده. وزن نظامی اندک. اما مجموعه‌ای دوکی با اهمیتی استثنایی به دلیلی یگانه: کوررجو. آنتونیو آلگری، ملقب به کوررجو. نقاش رنسانس لومباردی. دیوارنگاره‌هایش در کلیسای جامع پارما و در کلیسای سن‌جووانی اوانجلیستا پس از آن‌های سیستمین مهم‌ترین ایتالیای شمالی‌اند. اما تابلوهای قابل‌حملش اند که برای ما اهمیت دارند.

— چند تابلو؟ هاسنفراتس پرسید.

— بیست و سه اثر کوررجو تنها در گالری دوکی. به علاوه ی آثار پراکنده در کلیساها و مجموعه های خصوصی. این بزرگترین تمرکز کوررجوی موجود است. موزه حتی یکی هم ندارد.

— هیچ کدام، مونژ تکرار کرد.

— این جدی ترین کاستی پس از بولونیایی هاست. موزه ای که مدعی نمایندگی نقاشی رنسانس ایتالیا است بی آن که حتی یک کوررجو داشته باشد، موزه ای ناقص است. منتقدان ده سال است این را می گویند.

— چه چیزی کوررجو را جایگزین ناپذیر می کند؟ برتوله پرسید. نام را می شناسم. شهرتش را می دانم. اما تابلوهایش را هرگز ندیده ام.

لوبرون لحظه ای اندیشید، نه چون نمی دانست چه پاسخ دهد، بلکه چون به دنبال بیانی درست می گشت، بیانی که چیزی واقعی بگوید نه تکرار دآوری های همیشگی منتقدان.

— کوررجو شیوه ای برای نقاشی نور اختراع کرد که هیچ کس پیش از او نیافته بود و هیچ کس پس از او به درستی بازتولید نکرده. نه نور دراماتیک کاراواجو. این کیارواسکورو نیست، تضاد، خشونت. برعکس است. نوری طلایی، پراکنده، که گویی از درون شکل ها می آید نه این که از بیرون آن ها را روشن کند. گذرها میان نور و سایه نامحسوس اند، نمی بینی سایه کجا آغاز و روشنی کجا پایان می یابد. همه چیز در هماهنگی ای فرومی رود که ساخته شده به نظر نمی آید. عطاشده به نظر می آید. طبیعی. اجتناب ناپذیر.

— مسئله ی فن است؟ برتوله پرسید.

— مسئله ی فن است و چیزی دیگر که فن به تنهایی برای توضیحش کافی نیست. نقاشانی که تابلوهایش را از نزدیک بررسی کرده اند — منگس، رینولدز — گفته اند می فهمیدند بی آن که بتوانند بازتولیدش کنند. گویی روش دیدنی بود و نتیجه دست نیافتنی. این چیزی است که شاید نبوغ را تعریف می کند، شاید امکان تحلیل بی آنکه بتوان تقلید کرد.

دنون دخالت کرد.

— روز را در ۱۷۸۸ در پارما دیدم. *مریم و کودک با سنت ژروم*. فرانچسکو آگاروتی بود که آن را زیباترین تابلوی جهان نامید، فرمولی اغراق آمیز چون همه ی فرمول های عالی، اما که بخشی از حقیقت تأثیری که ایجاد می کند را می گوید.

— این ابعاد مسئله‌ای در حمل‌ونقل ایجاد می‌کند. تخته‌ی چوبی به این اندازه، صندوقی سفارشی می‌طلبد، گاری‌ای تقویت‌شده، و توجهی ویژه به نوسانات دمایی میان دشت پو در ژوئیه و گذرگاه‌های آلپی در ارتفاع. چوب کار می‌کند. ترک‌ها در محل اتصال‌ها ظاهر می‌شوند وقتی دما در چهل و هشت ساعت بیست درجه افت می‌کند.

— قابل‌مدیریت است. مسائل مشابهی را در فلاندر حل کردیم. تخته‌های ون ایک تابستان ۱۷۹۴ را بی‌آسیب گذراندند. با احتیاط‌های لازم، عایق حرارتی در صندوق، پایش روزانه‌ی رطوبت، روز می‌تواند مسیر را طی کند.

— به نجاران ایتالیایی در محل نیاز خواهد بود. نمی‌توان صندوق‌های خالی را از پاریس تا ایتالیا حمل کرد. ابزارها را می‌بریم، مصالح تکیه‌گاه را. چوب به‌طور محلی در دسترس است. صنعتگران هم. مسئله یافتن درست‌هاست، مردانی که می‌فهمند چه می‌سازند، نه نجاران دریایی که چون آنجا هستند بسیج می‌شوند.

— دنون در میلان صنعتگرانی می‌شناسد؟ تونن پرسید.

— نجاران مبل‌ساز، نه صندوق‌ساز. اما می‌توانم افراد مناسب را شناسایی کنم. کارگاه‌هایی که برای مجموعه‌های دوکی کار می‌کنند محدودیت‌های حمل‌آثار را می‌دانند. برای عاریه‌های میان مجموعه‌ها بسته‌بندی می‌کنند. این رسمی است رایج در دوکشین‌های ایتالیایی از یک قرن پیش.

لوبرون ادامه داد.

— در پارما، جدا از کوررجوها، گالری دوکی پارمیجیانینوها دارد. فرانچسکو مازولا، تحسین‌کننده و ادامه‌دهنده‌ی کوررجو. سبک مانیریستی ظریف، پیکرهای کشیده با ظرافتی خاص. هشت تابلو شناسایی شده. و اسکدونی‌ها. بارتولومئو اسکدونی، باروک اوایل قرن هفدهم، کیارواسکوروی دراماتیک متأثر از کاراواجو. دو یا سه اثر درجه‌یک.

— دیوارنگاره‌ها در پارما؟ مونژ پرسید.

— **معراج مریم** در گنبد کلیسای جامع. کوررجو آن را میان ۱۵۲۶ و ۱۵۳۰ کشیده. دوازده متر قطر. سطح نقاشی‌شده حدود دویست و سی متر مربع. غیرقابل‌حمل. همان ناممکنی فیزیکی **شام آخر** در میلان.

— دیده‌اید؟ برتوله از دنون پرسید.

— بله. از پلکانی باریک به گنبد می‌رویم — دویست پله — و به سکویی چند متری دورتر از دیوارنگاره می‌رسیم. از نزدیک، پیکره‌ها کج‌و نامنظم، تقریباً

هیولاوار به نظر می‌رسند. اندام‌ها به‌شکلی پوچ کشیده‌اند. تناسب‌ها نادرست‌اند. آدم نمی‌فهمد چه می‌بیند.

— و از دور؟ گرگوار که سر از روی نقشه بلند کرده بود پرسید.

— از دور، از کف کلیسا، پنجاه متر پایین‌تر، همه‌چیز سامان می‌یابد. کج‌و نامنظمی‌ها ناپدید می‌شوند، با پرسپکتیو تصحیح می‌شوند. مارپیچ فرشتگان راستی‌راستی به آسمان بالا می‌رود. این چشم‌اندازی است. توهمی کامل، محاسبه‌شده در چهار سال کار روی داربست. کوررجو هر پیکره را با همان اعوجاج دقیقی کشیده که لازم بود تا از پایین درست به نظر برسد. این کاری ریاضی است با پیچیدگی‌ای فراتر از آنچه از یک نقاش انتظار می‌رود.

— این هندسه‌ی توصیفی کاربردی است، مونژ با علاقه‌ای ناگهانی گفت.

— دقیقاً همین است. دو قرن پیش از آن‌که این رشته به‌عنوان چنین چیزی وجود داشته باشد.

مونژ چیزی در دفترچه‌اش یادداشت کرد. هاسنفراتس او را نگریست، هندسه‌دان تازه دلیلی شخصی برای علاقه به پارما فراتر از تابلوهای قابل‌حمل یافته بود. این بی‌فایده نبود. کمیسری که می‌خواست چیزی را با چشمان خود ببیند، بهتر از کمیسری که تنها دستورالعمل‌ها را اجرا می‌کرد کار می‌کرد.

لوبرون به بخش بعدی ورق زد.

— مودنا. دوکنشین است. هرکول سوم، آخرین یک سلسله که از ۱۵۹۸، پس از دست‌دادن فرارا به نفع پاپ، بر مودنا فرمان می‌راند. کلکسیونری پرشور مانند همه‌ی نیاکانش. گالری دوکی تیسیان‌ها، ورونزه‌ها، باز هم کوررجوها، دوسو دوسی — نقاش فرارایی قرن شانزدهم، رنگ‌گر برجسته‌ای که تابلوهایش کیفیتی تقریباً رویاگونه دارند که منتقدان به‌سختی می‌توانند طبقه‌بندی‌اش کنند — دارد. و مهم‌تر از همه مجموعه‌ای از طراحی‌ها که به‌ویژه برای کمیسریون جالب است.

— طراحی‌ها؟ تونن گفت.

— حدود هزار و سیصد برگ. در بیست‌وشش پوشه. طی سه قرن توسط دوک‌های استه گردآوری شده. رافائل‌ها، میکلائل‌ها، لئوناردو داوینچی‌ها، تیسیان‌ها، کوررجوها. کاراچی‌ها، به‌ویژه آنیبال، که صدها طرح مقدماتی بر جای گذاشته. گرچینوها. طراحی‌ها در عمل از بسیاری تابلوها باارزش‌ترند زیرا فکر را در کار نشان می‌دهند، ایده را پیش از آن‌که به اثر بدل شود، نبوغ را در حرکتش نه در نتیجه‌اش.

— و سبک‌تر برای حمل، هاسنفراتس گفت.

این را بی آنکه فکر کند گفته بود. استدلال یک لجستیکدان: آنچه سبکتر است بهتر سفر می‌کند. این یعنی طراحی‌های لئوناردو راحت‌تر از تابلوهای تیسیان حرکت می‌کنند. روی آن درنگ نکرد. کارش این بود که روی آن درنگ نکند.

— و سبکتر برای حمل، بله. پوشه‌ای با پنجاه طراحی کمتر از یک کیلوگرم وزن دارد. خطرهای حمل متفاوت‌اند، رطوبت دشمن اصلی است، نه ضربه. صندوق‌های هواپیمایی لازم است، در صورت امکان با روکش روی، با کاغذ ابریشمی میان هر برگ.

— روی در ایتالای شمالی در دسترس است، برتوله گفت. معادن ترنتینو. مشکل تأمین ندارد.

— در مودنا همچنین، لوبرون ادامه داد، مجموعه‌ای از مدال‌های رنسانسی و کامئوهای باستانی گردآوری شده از قرن پانزدهم است. حدود سیصد مدال، چهره‌ی شاهزادگان ایتالیایی، آثار پیزانلو، سپراندیو، نیکولو فیورنتینو. مدال‌سازان بزرگ رنسانس. و صدوپنجاه کامئو، سنگ‌های حکاکی‌شده‌ی رومی و یونانی با کیفیتی متغیر، اما بهترین‌هایشان استثنایی‌اند.

— دوک این همه را داوطلبانه واگذار خواهد کرد؟ مونژ پرسید.

— دوک آن‌چه را که آتش‌بس مقرر کند واگذار خواهد کرد. بنابراین چارچوب را تعیین خواهد کرد. اگر آتش‌بس بگوید بیست تابلو، دوک بیست تابلو تحویل خواهد داد. مسئله این است که در آن بیست تابلو چه چیزی بگنجانیم و آیا طراحی‌ها، مدال‌ها و کامئوها در شمارش می‌آیند یا دسته‌ای جداگانه تشکیل می‌دهند.

هاسنفراتس سر بلند کرد.

— در فلاندر، شرایط مصادره‌ها عمداً مبهم بود. این به ما فضا داد، اما تعارض‌هایی هم با مقامات محلی ایجاد کرد که تفسیر را به چالش می‌کشیدند. برای ایتالیا، شرایط دقیق در آتش‌بس‌ها را توصیه می‌کنم. نه بیست اثر هنری، بلکه بیست تابلو، به علاوه طراحی‌ها، به علاوه اشیای علمی، به علاوه مدال‌ها. هر دسته جداگانه نام‌گذاری شود. این از اعتراض‌های بعدی جلوگیری می‌کند.

— بنابراین آتش‌بس‌های بیش‌از حد جزئی نخواهد خواست، دنون گفت. جزئیات مذاکرات را کند می‌کند. او توافق‌های سریع می‌خواهد.

— جزئیات در آتش‌بس‌ها از ما محافظت می‌کند، هاسنفراتس گفت. بی‌آن‌ها، دوک‌ها می‌توانند استدلال کنند که مدال‌ها اثر هنری نیستند و از تحویلشان سر باز زنند. یا برعکس بگویند که ما با تفسیری گسترده بیش از مقرر برداشته‌ایم. دقت

شرایط به سود همه است، از جمله بنپارت، که پس از پیروزی های نظامی اش نیازی به اختلافات حقوقی ندارد.

لاکانال یادداشت کرد. هاسنفراتس دید که او دقیقاً همان چیزی را که گفته شده بود، کلمه به کلمه، یادداشت می کند، نه خلاصه ای. مردی بود که می دانست فرمول بندی ها اهمیت دارند.

— بولونیا، لوبرون گفت و باز صفحه ای ورق زد. شهری پایی. از قرن شانزدهم به کشورهای پاپ تعلق دارد. صدوپنجاه هزار نفر جمعیت. دانشگاهی که در ۱۰۸۸ بنیان گذاری شده، کهن ترین اروپا. کانون هنری بزرگ، مکتب بولونیایی قرن هفدهم پس از ونیزی تأثیرگذارترین ایتالیاست. کاراچی ها، که آکادمی شان را در ۱۵۸۲ در بولونیا بنیان گذاشتند، نسل ها نقاش پرورده و زیبایی شناسی باروک کلاسیک را که یک قرن بر نقاشی اروپا حاکم بود تعریف کرده اند.

— چیزی که موزه ندارد، مونث گفت.

— تقریباً هیچ چیز. چند اثر فرعی که پیش از انقلاب کلکسیونرهای خصوصی خریده اند و از آن پس ملی شده اند. هیچ چیز نماینده. هیچ چیزی که بگذارد بفهمیم مکتب بولونیایی چه بوده. کاراچی ها نیستند. گویدو رنی نیست، همان که هم عصرانش او را بزرگترین نقاش اروپا می دانستند و استاندال هنوز او را مرد بارو فرانسوی می نامد. گرچینو نیست. دومینکینو نیست.

— آثار عمده؟

کشتار معصومان گویدو رنی. دو متر و شصت و هشت سانتی متر در دو متر و یازده سانتی متر. کشیده شده در ۱۶۱۱. خشونت متعالی، ترس و زیبایی صوری در یک تابلو، همان چیزی که کلاسیسیسم باروک می خواست به آن دست یابد. **سنت گیوم آکیتنی**، گرچینو، کیارواسکوروی دراماتیک، ترکیب بندی موزن، قدرتی فیزیکی که نقاشی آن را با خشونت که کاراواجو را به یاد می آورد، اما با غزل سرایی خاص خودش، بازتاب می دهد.

— ابعاد این تابلوها مشکلی ایجاد می کند، توئن گفت. سه متر و هفتادوپنج سانتی متر، صندوقی است که از دری معمولی رد نمی شود. باید از پنجره ها وارد شد، از قرقره استفاده کرد، گاری های سکودار پایین را در نظر گرفت.

— شدنی است، هاسنفراتس گفت. پیچیده است، اما شدنی است. روبنس های آنورس دو متر و پنجاه بودند. بیرونشان آوردیم. با گروه های درست و ابزارهای درست، سه متر و هفتادوپنج مرزی مطلق نیست.

— مرمت‌گرانی در محل لازم است، لوبرون گفت. نه فقط بستهبندان. مردانی توانا به ارزیابی وضعیت هر اثر پیش و پس از برداشتن. اگر بومی برآمدگی لایه‌ی رنگ نشان دهد، پیش از تحکیم برداشته نمی‌شود. وگرنه به پاریس تابلویی آسیب‌دیده می‌رسد که نمی‌توان به نمایش گذاشت و منبع جدل خواهد شد.

— باریبه می‌تواند دو تن از مرمت‌گران‌ش را بفرستد، تونن گفت. یورپس فلاندری، و رنار که زمستان را روی روبنس‌ها کار کرده. بهترین‌های موجودند. — می‌توانند در شش هفته بروند؟ لاکانال پرسید.

— اگر رسماً از آن‌ها بخواهید، بله. باریبه اعتراض خواهد کرد چون در موزه برای کارهای در جریان به آن‌ها نیاز دارد. اما اگر فرمانی از کمیته باشد، اجرا خواهد کرد.

لاکانال باز یادداشت کرد. هاسنفراتس فهرست را می‌دید که طولانی‌تر می‌شود، مرمت‌گران، بستهبندان، نجاران، روی برای صندوق‌ها، کاغذ ابریشمی ژاپنی برای طراحی‌ها، نمد فلاندری برای تابلوها، طناب کف‌ی عمل‌آمده برای مهاربندی. عملیاتی که کمتر و کمتر شبیه مأموریتی فرهنگی و بیشتر و بیشتر شبیه لشکرکشی‌ای نظامی با نیازهای لجستیکی خودش، زنجیره‌های تأمین خودش، آسیب‌پذیری‌های خودش می‌شد. سرانجام، مقایسه‌ی بدی نبود.

این گرگوار بود که پرسش را مطرح کرد، و آن را به‌گونه‌ای مطرح کرد که روشن بود آن را آماده کرده، نه به معنای استقرازی حساب‌شده، بلکه به شیوه‌ی کسی که مدت‌ها به چیزی اندیشیده و منتظر لحظه‌ی مناسب برای گفتنش بوده.

— دو ساعت است درباره‌ی میلان، پارما، مودنا، بولونیا صحبت می‌کنیم. درباره‌ی تابلوهای قابل‌حمل، ابعاد، وزن، صندوق‌های سفارشی، گذرگاه‌های آلپی صحبت می‌کنیم. همه‌ی این‌ها لازم است. اما پرسشی هست که مطرح نکرده‌ایم و با این حال تنها پرسشی است که اهمیت دارد. تارم هم خواهیم رفت؟ کسی پاسخ نداد. لاکانال قلمش را زمین گذاشت.

— تصمیم از آن دیرک‌توار است.

— از تصمیم نظامی حرف نمی‌زنم. از تصمیمی اصولی حرف می‌زنم. آیا کمیسون ایتالیایی مأموریت رفتن تارم را دارد یا در بولونیا متوقف می‌شود؟

— مأموریت ایتالیاست، لوبرون گفت. رم در ایتالیاست.

— رم در کشورهای پایی است. این با دوکشینی که با زور نظامی تسلیم شده فرق دارد. پاپ حاکمی روحانی است با اقتداری بر کاتولیک‌های سراسر اروپا،

از جمله فرانسه. حمله به رم، حمله به چیزی است که از سیاست ایتالیایی فراتر می‌رود.

— دیرکتوار به استدلال دینی حساس نیست، برتوله گفت.

— دیرکتوار شاید به استدلال سیاسی حساس باشد. صد هزار سرباز فرانسوی کاتولیک‌اند. خانواده‌هایشان کاتولیک‌اند. مصادره‌ی گنجینه‌های واتیکان کاری است که حتی روبسپیر جرأتش را نداشت.

— روبسپیر ارتشی در ایتالیا نداشت، دنون گفت.

گرگوار سری تکان داد، نه برای تسلیم‌کردن نکته، بلکه برای نشان‌دادن این‌که آن را شنیده است.

— نمی‌گویم نباید به رم برویم. می‌گویم پیش از رفتن باید بدانیم آنجا چه می‌کنیم. چون رم مسائلی مطرح می‌کند که میلان، پارما و مودنا مطرح نمی‌کنند. — کدام‌ها؟ مونژ پرسید.

سوم — مسئله‌ی رم

— آنچه را که جابه‌جا می‌شود برمی‌داریم، مثل همه‌جا.

— بله. اما آنچه در رم جابه‌جا می‌شود بهترین رم نیست. بهترین رم در دیوارهاست، در گنبد‌هاست، در سقف‌هاست. *آپولون بلودر* جابه‌جا می‌شود. مجسمه‌ای باستانی روی پایه است، دو متر و بیست سانتی‌متر ارتفاع، مرمر پاروس، وزن تخمینی هشتصد کیلوگرم. *لائوکون* جابه‌جا می‌شود. سه پیکره‌ی مرمری، گروهی مجسمه‌ای، ابعادی پیچیده‌تر، اما شدنی. مجموعه‌های نقاشی واتیکان تا حدی جابه‌جا می‌شوند. تابلوهای قابل‌حمل پیناکوتکا، برخی از منسوجات اتاق‌ها. اما رافائل در رم می‌ماند. میک‌آنژ در رم می‌ماند. و آنچه رافائل در اتاق‌ها کرده و آنچه میک‌آنژ در سیستمین کرده، در مرتبه‌ای فراتر از هر چیزی است که می‌توانیم ببریم.

— آنچه شما توصیف می‌کنید، لوبرون با بی‌حوصلگی‌ای اندک از سر گرفت، وضعیت همه‌ی دیوارنگاره‌های ایتالیاست. *شام آخر* در میلان می‌ماند. *معراج* در پارما می‌ماند. از آغاز این را می‌دانستیم. این مانع رفتن ما نمی‌شود.

— نه. اما باید مانع این ادعا شود که پاریس محافظه‌خانه‌ی نوین بشریت خواهد بود. اگر رافائل در رم بماند، اگر میک‌آنژ در رم بماند، اگر *شام آخر* در میلان بماند، پس آنچه در پاریس گرد می‌آوریم کلیتِ هنر غرب نیست. بخشی است،

قابل توجه، اما بخشی. و به نظرم مهم است این چیز را همین جا، پیش از رفتن، بگوییم، نه این که پس از آن کشفش کنیم.

بیرون، نور مارس تغییر کرده بود، خورشید در طول روز جابه‌جا شده بود و اکنون نقشه‌های آویخته به دیوار را به‌گونه‌ای دیگر روشن می‌کرد که به مسیرهای جاده‌ها و شهرها ژرفایی اندک می‌داد که صبح نداشتند.

این دنون بود که پاسخ داد، و پاسخش هاسنفراتس را با دقتش شگفت‌زده کرد.

— درباره‌ی واقعیت حق دارید. درباره‌ی نتیجه‌گیری اشتباه می‌کنید. پاریس محافظه‌خانه‌ی جهانی نخواهد شد. ادعایی ناپایدار است و همه اینجا این را می‌دانند. اما پاریس می‌تواند جایی شود که در آن، در لحظه‌ای معین، بزرگترین تمرکز دسترس‌پذیر آثار عمده وجود دارد. این با داشتن همه‌چیز یکسان نیست. یعنی داشتن به‌قدر کافی تا آمدن به پاریس برای هر کس که بخواد هنر غرب را بفهمد ضروری باشد. و این شدنی است. حتی بی رافائل در اتاق‌ها.

— با پذیرفتن این که رم رم بماند، گرگوار گفت.

— با پذیرفتن این که رم رم بماند. بله. و با دست‌کشیدن از این ادعا که می‌توانیم آن را تهی کنیم.

— بناپارت به‌آسانی این را نخواهد پذیرفت.

— بناپارت آن چه را که فیزیک بر او تحمیل می‌کند خواهد پذیرفت. هنوز نکوشیده دیوارنگارهای به قطر دوازده متر را جابه‌جا کند. وقتی بکوشد، خواهد فهمید. یا کمیسر هایش پیش از کوشش برایش توضیح خواهند داد.

هاسنفراتس دخالت کرد.

— مسئله‌ای دوم هست که گرگوار به آن اشاره نکرده و شاید از نخستین جدی‌تر باشد. مسئله‌ی دیپلماتیک. میلان، پارما، مودنا، بولونیا. اینها شهرهایی نظامی فتح‌شده یا دوکنشین‌هایی تسلیم‌شده با آتش‌بس‌اند. حقوق جنگ در این موارد روشن است: پیروز شرایط را تحمیل می‌کند، شکست‌خورده اجرا می‌کند. چارچوب حقوقی از نظر اخلاقی جای بحث دارد، اما وجود دارد.

— و رم؟ لاکنال پرسید.

— رم متفاوت است. پاپ حاکمی است با مشروعیتی که تنها نظامی یا سیاسی نیست. روحانی است، در معاهدات بین‌المللی کهن به رسمیت شناخته شده، از قرن‌ها پیش در روابط دیپلماتیک اروپایی جای گرفته. اگر گنجینه‌های واتیکان را با زور بگیریم، سابقه‌ای می‌سازیم که نه فقط به ایتالیا، بلکه به کل اروپا مربوط

می‌شود. اسپانیا. اتریش. کشورهای آلمانی کاتولیک. همه‌ی حاکمانی که با رم روابط دارند دلیلی برای مخالفت با ما خواهند داشت.

— اسپانیا و اتریش پیشاپیش با ما مخالف‌اند، برتوله گفت.

— بله. اما تفاوتی هست میان مخالفتی نظامی و مخالفتی اخلاقی که از درگیری جاری فراتر می‌رود. اگر با واتیکان همان‌طور رفتار کنیم که با مودنا رفتار کردیم، به دشمنانمان استدلالی می‌دهیم که از جنگ جان به در خواهد برد. ده سال دیگر، بیست سال دیگر، وقتی معاهدات صلح در حال مذاکره باشند، مسئله‌ی گنجینه‌های پایی روی میز خواهد بود. و حقوق‌دانان قدرت‌های دشمن پرونده‌ای بسیار محکم خواهند داشت.

— ون رین پرونده‌ای محکم درباره‌ی فلاندر داشت. چیز زیادی را تغییر نداد.

— فلاندر سرزمینی در جنگ مستقیم بود. جایگاه پاپ چیز دیگری است. رم میلان نیست. با همان روش‌ها نمی‌توان به آن وارد شد. لاکانال دست‌هایش را روی میز گذاشت.

— راهبرد دیپلماتیک از آن دیرکتوار و بناپارت است. نه کمیسیون. نقش ما تعیین این است که چه می‌خواهیم برداریم و چگونه. مسئله‌ی مذاکره با پاپ یا تحمیل شرایط بر او، مسئله‌ای سیاسی است که فراتر از ماست.

— کاملاً فراتر از ما نیست، گرگوار اعتراض کرد. کمیسرهای هنری کسانی هستند که وارد مجموعه‌ها می‌شوند. کسانی که نگهبانان می‌بینند. کسانی که افکار عمومی اروپا با برداشتن‌ها پیوندشان می‌زند. اگر به واتیکان برویم، مونژ، برتوله و دنون‌اند که ویتزین‌ها را می‌کشایند و کامئوها و دست‌نوشته‌ها را برمی‌دارند. نه بناپارت. بناپارت در ستادش به نبرد بعدی‌اش فکر خواهد کرد. این ما هستیم که فرانسه را در کتابخانه‌ها و موزه‌های پایی نمایندگی خواهیم کرد.

— این پیشاپیش در میلان و پارما هم چنین است، لوبرون گفت.

— بله. اما در میلان، دوک اتریشی است و جمعیت یکسره خصمانه نیست. در رم، پاپ پاپ است. وضعیت قابل‌قیاس نیست.

دنون دخالت کرد.

— پیشنهادی دارم. برای رم، متفاوت از بقیه‌ی ایتالیا عمل کنیم. پشت سر ارتش با فهرست‌ها و صندوق‌ها نمی‌رسیم. پیش از رسیدن ارتش‌ها، وارد مذاکره‌ی مستقیم با نمایندگان واتیکان می‌شویم. آن‌چه را جمهوری فرانسه می‌خواهد به دست آورد شناسایی می‌کنیم. جبران‌هایی پیشنهاد می‌کنیم. نه مالی، بلکه دیپلماتیک. شناسایی حقوق پاپ بر سرزمین‌های باقی‌مانده‌اش. تضمین عدم‌دخالت در امور

کلیسای فرانسه. چیزهایی که دیرکتوار می‌تواند بی‌هزینه‌ی چندانی برای خود ارائه دهد، اما برای رم ارزشمندند.

— دیرکتوار چنین چیزی پیشنهاد نخواهد کرد، برتوله گفت.

— دیرکتوار آن‌چه را بناپارت توصیه کند پیشنهاد خواهد کرد. و بناپارت پراگماتیک است. اگر بفهمد مذاکره با رم برایش کم‌هزینه‌تر از تسلیم‌کردن نظامی آن است — از نظر سیاسی، دیپلماتیک، در افکار عمومی فرانسه و اروپا — مذاکره خواهد کرد.

— بناپارت را توانا به چنین محاسبه‌ای می‌دانید؟ گرگوار پرسید.

— بناپارت را توانا به همه‌ی محاسبات می‌دانم، دنون گفت. همین است که او را غیرقابل‌پیش‌بینی می‌کند. می‌تواند در یک روز هم خشن باشد هم زیرک. می‌تواند پاپویا را غارت کند و هفته‌ی بعد صلحی شرافتمندانه به تورین پیشنهاد دهد. بر پایهی آن‌چه در لحظه سودمند است عمل می‌کند، نه بر پایهی اصولی ثابت. یعنی می‌توان بر او تأثیر گذاشت، به شرط ارائه‌ی استدلال‌ها با کلماتی درست.

— و کلمات درست چه‌اند؟

— کارآمدی. نه اخلاق. نه حقوق. کارآمدی. به او نشان دهیم که مذاکره با رم بیش از ورود به آن به‌عنوان فاتح سود می‌آورد. از نظر ثبات سیاسی، روابط دیپلماتیک، افکار عمومی در فرانسه‌ای که کاتولیک‌ها هنوز اکثریت‌اند.

گرگوار با توجهی خاص به دنون نگریست، همان توجهی که به کسانی می‌داد که چیزهای درست را به دلایلی نادرست می‌گفتند، یا چیزهای بحث‌برانگیز را با روشنی‌ای که احترام برمی‌انگیخت.

— شما بدبین‌اید.

— من واقع‌بین‌ام، دنون گفت. فرقی هست.

— گاهی، گرگوار گفت. نه همیشه.

هاسنفراتس به نقشه‌ی ایتالیا نگاه کرد. رم پایین، در مرکز شبه‌جزیره، محصور به ترسیم کشورهای پایی بود. شهری نهصد کیلومتر دورتر از میلان. شش هفته پیاده‌روی برای ارتشی بارگیری‌شده. بسیار بیشتر برای کاروانی از صندوق‌ها در جاده‌هایی که هیچ‌کس در آن تالار گزارش‌های مهندسی نظامی تازه‌ای از آن‌ها نداشت.

— مسئله‌ای سوم هست. این یکی عملی. جاده‌های میان لومباردی و رم. بخش میان بولونیا و فلورانس از آبنین می‌گذرد، نه آلپ، اما گذرگاه‌هایی که می‌توانند در پاییز دشوار باشند و برای گروه‌های حمل‌ونقل ما ناشناخته‌اند. و خودِ فلورانس

پرسشی گشوده است. دوکنشین بزرگ توسکانا را هابسبورگی، پسرعموی اتریش، اداره می‌کند. آیا او در سوی ما خواهد بود یا در سوی وین؟

— در سوی پیروز خواهد بود، دنون گفت. مثل همیشه.

— این به ما دالانی به‌سوی رم از راه ساحل تیرنی یا راه امیلیایی می‌دهد. دو راه که داده‌های باربری‌شان را ندارم. نمی‌دانم آیا می‌توانند کاروان‌های سنگین را تحمل کنند. نمی‌دانم پل‌ها کجایند. نمی‌دانم ظرفیت مسافرخانه‌ها در مسیر برای اسکان نگهبانانی نظامی از صد نفر چیست.

— گزارش‌های مهندسان نظامی را به‌محض این‌که بناپارت رومانی را امن کند دریافت خواهید کرد، لاکانال گفت. زود است این پرسش‌ها را حل کنیم.

— زود است حلشان کنیم و دیر است که آغاز به پرسیدنشان نکنیم. اگر منتظر بمانیم تا بناپارت به رم برسد تا برنامه‌ریزی حمل‌آثار واتیکانی را آغاز کنیم، دو هفته برای سازمان‌دادن عملیاتی خواهیم داشت که شش هفته می‌طلبد. همین فلاندر، در گنت، رخ داد. زمان کم آوردیم و در نتایج دیده شد.

لاکانال سرتکان داد.

— از ستاد فرماندهی گزارش‌های موجود درباره‌ی جاده‌های میان بولونیا و رم را خواهم خواست. به‌محض دریافتشان، به شما خواهم داد.

— و توسکانا؟ مونژ پرسید. فلورانس مجموعه‌های قابل‌توجهی دارد. مدیچی‌ها طی دو قرن شاید بزرگ‌ترین مجموعه‌ی ایتالیا پس از واتیکان را گرد آورده‌اند. اوفیتزی. کاخ پیتی. تریبونا با مجسمه‌های باستانی.

— با فلورانس جداگانه رفتار خواهد شد. بسته به سیر وضعیت نظامی. برای اکنون، بر آن‌چه مسلم است تمرکز کنیم. میلان، پارما، مودنا، بولونیا. بقیه در وقت خود خواهد آمد.

— و رم؟ گرگوار پرسید.

— رم اگر بناپارت به آن برود خواهد آمد. و بناپارت اگر دیرکتوار اجازه دهد خواهد رفت. و دیرکتوار اگر شرایط سیاسی اجازه دهد اجازه خواهد داد. زنجیره‌ای از شرط‌هاست.

— زنجیره‌ای که به واتیکان می‌رسد.

— احتمالاً.

جلسه در ساعت پنج بعدازظهر پایان یافت. نه ساعت بحث. هاسنفراتس نشمرده بود، اما زمان را در شانه‌ها و چشم‌هایش حس می‌کرد، آن خستگی روزهایی که آدم بسیار اندیشیده بی‌آن‌که حرکتی کرده باشد. دیگران کاغذهایشان را با حرکاتی

کندشده، مانند مردانی که آن‌چه برای آن روز داشتند داده‌اند و چیز چندانی در ذخیره ندارند، جمع می‌کردند.

لوبرون نقشه‌هایش را با دقت پیچید، بست، در جلد چرمی‌شان لغزاند. توئن دفترش را بست و با همان دقت همیشگی در کیفش گذاشت، همان حرکتی که هاسنفراتس در گنت، در آنورس، در والانسین، در همه‌ی مراحل مأموریت فلاندری از او دیده بود، گویی شیوه‌ی مرتب‌کردن یادداشت‌هایش نوعی پیوستگی میان مأموریت‌ها بود، رشته‌ای از روش که سال‌ها و مکان‌های گوناگون را می‌پیمود.

برتوله و مونژ باهم بیرون رفتند، گفت‌وگویی را که در جریان جلسه درباره‌ی مسئله‌ای در فیزیک مواد آغاز شده بود، ویژگی‌های نمد به‌عنوان عایق حرارتی در برابر پشم شانه‌شده، با صدایی نیمه‌بلند ادامه دادند، موضوعی که در هر بستر دیگری پوچ نمی‌مود و در این بستر مربوط بود.

گرگوار پس از برخاستن دیگران لحظه‌ای نشسته باقی ماند. به نقشه‌ی ایتالیا که کسی بر نداشته بود نگاه می‌کرد، آنجا تا جلسه‌ی بعد می‌ماند، سنجاق‌ها شهرها را چون نقاط صورت فلکی‌ای که هنوز شکل کاملش یافته نشده نشان می‌دادند. هاسنفراتس او را گوشه‌چشمی دید، در حالی که دکمه‌های پالتویش را می‌بست. سکوت‌هایی از گرگوار بود که می‌خواست تنهارهایش کنند.

ثانیه‌ای در چارچوب در ایستاد. گرگوار حرکت نکرده بود. همچنان به سنجاق‌های روی نقشه می‌نگریست، آن نقطه‌های کوچک فلزی فروبرده در کاغذ، گویی پرچم‌هایی در شهرهایی واقعی کاشته شده، که دقیقاً همان چیزی بود که انجام می‌شد. هاسنفراتس اندیشید که می‌توانست بماند، که شاید گرگوار چیزی برای گفتن داشت که دیگران به همان شیوه نمی‌شنیدند. سپس صدای دنون را در راهرو شنید و لحظه گذشت، همان‌طور که این چیزها وقتی رهایشان کنند می‌گذرند.

دنون در راهرو منتظر هاسنفراتس ماند.

— لحظه‌ای وقت دارید؟

— لحظه‌ای، بله.

با هم پایین رفتند. در خیابان، سرمای مارس از صبح تشدید شده بود، بادی از شرق، خشک و مستقیم، که تابلوی مغازه‌ها را به صدا می‌انداخت و رهگذران را وامی‌داشت سر پایین بیندازند. مدتی بی‌آنکه حرف بزنند، کنار هم، با آهنگی که بی‌نیاز به تصمیم به‌طور طبیعی هماهنگ می‌شد، راه رفتند.

— می‌خواستم درباره‌ی بناپارت با شما صحبت کنم، دنون گفت.

— حدس می‌زدم.

— شما هرگز او را ملاقات نکرده‌اید.

— نه.

— من دو بار او را دیده‌ام. یک بار در ژانویه در پاریس، یک بار در فوریه در نیس وقتی فرماندهی را می‌گرفت. مردی نیست که بتوان در یک جمله توصیفش کرد. اما یک چیز هست که باید بدانید تا با او کار کنید: تاب تضاد علنی را ندارد. در خلوت، اگر اعتراض‌ها با دقت بیان شوند و مخاطب بداند از چه حرف می‌زند، به آن‌ها گوش می‌دهد. در علن، پیش چشم افسران یا مقامات محلی، کمترین مقاومتی برایش تحمل‌ناپذیر است.

— آن‌چه توصیف می‌کنید برای ما مشکل‌ساز است اگر مهلت‌های بسته‌بندی‌مان با تقویم‌های نظامی‌اش تضاد پیدا کند.

— دقیقاً همین است مشکل. بندی که مونژ در دستورالعمل‌ها به دست آورده — حق رد حرکت کاروان اگر بسته‌بندی رضایت‌بخش نباشد — روی کاغذ واقعی است. در عمل، اگر بنایارت بخواهد صندوق‌ها فردا صبح حرکت کنند و به او بگوییم سه روز دیگر لازم است، اگر پیش افسران به چالشش بکشد، بند هیچ ارزشی نخواهد داشت.

— پس چگونه عمل کنیم؟

— هرگز پیش افسران به چالشش نمی‌کشیم. دست‌رسی مستقیم به دست می‌آوریم. تنها با او یا با واسطه‌ای مورد اعتماد صحبت می‌کنیم، شاید برتیه، رئیس ستادش، مردی معقول که مسائل لجستیکی را می‌فهمد. مشکلات را چون پرسش‌های فنی با راه‌حل‌های فنی ارائه می‌دهیم، نه چون امتناع. و همیشه چیزی به او می‌دهیم. اگر بگوییم سه روز دیگر برای کوررجوها لازم داریم، هم‌زمان اعلام می‌کنیم برویگل‌ها همان فردا چنان‌که پیش‌بینی شده حرکت می‌کنند. تأخیری جزئی را راحت‌تر از تأخیری کلی می‌پذیرد.

هاسنفراتس لحظه‌ای اندیشید.

— این را پیش‌تر کرده‌اید؟ ادار مگردن چنین مردانی؟

دنون لبخندی زودگذر زد.

— در دوران رژیم پیشین در ناپل دیپلمات بودم. با فردیناند چهارم کار کردم، که به شیوه‌ای متفاوت از بنایارت غیرقابل‌پیش‌بینی بود، اما به همان اندازه در اداره‌ی روزمره دشوار. و سه سال در ایتالیا میان دربارهای دوکشین‌های گوناگون به‌سر بردم، هر یک با قواعد ناگفته‌ی خود، حساسیت‌های خود، سایه‌روشن‌های خود. با بنایارت یکسان نیست، اما باز تاب‌هایی مفید می‌دهد.

— گرگوار مشکل ساز خواهد شد.

— گرگوار پرسش مطرح می‌کند، این چیز دیگری است. بناپارت به کسانی که پرسش‌های دقیق درباره‌ی موضوعاتی که در آن‌ها استاد نیست مطرح می‌کنند احترام می‌گذارد. آن‌چه احترام نمی‌گذارد، ممانعت اخلاقی است. امتناع اصولی بی هیچ گزینه‌ی پیشنهادی. گرگوار گرایش دارد بر مشکل درنگ کند بی‌آنکه راه‌حلی پیشنهاد دهد. اگر بتوان آموزشش داد که اعتراض‌هایش را در قالب راحل‌های جایگزین بیان کند تا در قالب اصول انتزاعی، سودمند خواهد بود. وگرنه کنار گذاشته خواهد شد.

— گرگوار شیوه‌ی سخن‌گفتنش را برای خشنودکردن بناپارت تغییر نخواهد داد. — نه. اما شاید با بناپارت صحبت نکند. شاید با مونژ یا شما صحبت کند، و این شما یا مونژ باشید که برای بناپارت باز فرمول‌بندی کنید.

هاسنفراتس این پیشنهاد را سنجید. تا حدی پراگماتیک بود که به بدبینی می‌رسید، تبدیل گرگوار به صدایی منتقل‌شده، پالایش‌شده، ترجمه‌شده به زبانی که بناپارت می‌شنید. به عنوان راهبردی نادرست نبود. اما فروکاستن گرگوار به نقشی بود که او نپذیرفته بود.

— در محل خواهیم دید.

— در محل خواهیم دید، بله. معمولاً این را وقتی می‌گویند که نمی‌دانند و نمی‌خواهند اعترافش کنند.

— معمولاً این را وقتی می‌گویند که حق دارند از پیش تصمیمی نگیرند که نمی‌توان از پیش گرفت.

در چهارراهی ایستادند. دنون به سمت راست رفت، آن سو زندگی می‌کرد، سمت پالهرویال. هاسنفراتس به چپ رفت.

— یک چیز آخر، دنون گفت. آن‌چه درباره‌ی مهلت‌ها گفتید. درباره‌ی فلاندر و آن‌چه وقتی زمان کم آوردیم رخ داد. خوب بیان شده بود و درست بود. به همین شیوه ادامه دهید، در قالب پیامدهای عینی، نه در قالب اصول. این تنها زبانی است که با او کار ساز خواهد بود.

— عادت دارم چیزها را در قالب پیامدهای عینی بیان کنم. تربیتم این‌گونه است.

— می‌دانم. برای همین می‌خواستم با شما صحبت کنم.

هاسنفراتس پیاده به مدرسه‌ی معدن بازگشت. سمریبع ساعت طول می‌کشید، اغلب این مسیر را از سر عادت و از این‌رو می‌رفت که راه رفتن به او امکان می‌داد بی‌وقفه فکر کند.

گرگوار پس از جلسه تنها پیش نقشه مانده بود. هاسنفراتس پیش از رفتن لحظه‌ای از راهرو نگاهش کرده بود. ایتالیا در تقریباً همه چیز با فلاندر متفاوت خواهد بود: فاصله‌ها، مجموعه‌ها، پیچیدگی دیپلماتیک. بناپارت به جای داوید. بهتر چون لجستیک را می‌فهمید، دشوارتر چون اراده‌اش نیرویی از سکون داشت که هیچ چیز در کمیسیون واقعاً نمی‌توانست با آن مخالفت کند.

با ورود به دفترش، دو نامه‌ی رسیده در آن روز را روی میزش یافت. یکی از توتن بود، یادداشتی نوشته شده آن صبح پیش از جلسه، که هشدار می‌داد ذخیره‌ی نمد فلاندری در موزه برای نیازهای مأموریت ایتالیایی کافی نیست و باید پیش از پایان ماه سفارشی به گنت داده شود تا به موقع برسد. دیگری از ستاد فرماندهی بود، گزارشی مقدماتی درباره‌ی جاده‌های پیمونت و لومباردی، تهیه شده توسط مهندسانی که زمین را برای پیش‌بینی لشکرکشی شناسایی کرده بودند. چهل صفحه داده درباره‌ی پهنای جاده‌ها، ظرفیت باربری پل‌ها، بیشترین شیب‌های قابل عبور برای گاری‌های بارگیری شده.

نشست، چراغش را روشن کرد، گزارش ستاد را گشود.

جاده‌های لومباردی بهتر از آنچه بیم داشت بودند. اما گزارش در لومباردی و پیمونت متوقف می‌شد. رومانیای، اومبریا، لاتزیو مناطقی خاکستری می‌ماندند. برای هر آنچه در جنوب بولونیا بود، در تاریکی برنامه‌ریزی می‌شد.

برگه‌ای برداشت و آغاز به یادداشت پرسش‌های بی‌پاسخ کرد. پل‌های روی آبنین. جاده‌های میان بولونیا و فلورانس. نجاران در پارما و مودنا. اختلاف دمایی دشت ایتالیایی / گذرگاه‌های آلپی برای تخته‌های چوبی.

یک ساعت نوشت، تنها در دفترش، در نور چراغش، در حالی که پاریس به تدریج تاریک و آرام می‌شد پیرامونش. لحظه‌ای متوقف شد، قلمش را زمین گذاشت، و بی‌آنکه بنویسد یا به چیز مشخصی فکر کند، آگاه از سکوت، از چراغ، از پنجره‌ی سیاهی که پشتش شب مارس کامل شده بود، ماند.

شاید در شش هفته‌ی دیگر، بناپارت از آلپ می‌گذشت.

در هشت هفته، اگر لشکرکشی سریع می‌رفت، میلان تسخیر می‌شد.

در ده هفته، نخستین کمیسرها وارد پیناکوتکای آمبروزیانا می‌شدند.

و او جایی میان پاریس و میلان خواهد بود.

قلمش را برداشت و فهرستش را ادامه داد. همان روز، در نیس، نهصد کیلومتر جنوب‌تر، ژنرال بناپارت فرماندهی ارتش ایتالیا را به دست می‌گرفت.

چهارم — بناپارت فرماندهی را به دست می‌گیرد

نیس، ۳۱ مارس ۱۷۹۶

او از راهی کوهستانی به نیس رسید که پیک‌ها دو روز از پاریس طی کرده بودند تا آن را ببینند. اسب خسته بود. او خسته به نظر نمی‌رسید. ژنرال شرر، که تازه در فرماندهی ارتش ایتالیا جایگزینش شده بود، فرماندهی را در دو ساعت به او سپرد: گزارش‌ها، وضعیت نیروها، نقشه‌ها، گزارش‌های مهندسان درباره‌ی مواضع دشمن. شرر مردی محتاط بود، خسته از لشکرکشی‌ای که هجده ماه بود به جایی نرسیده بود. به این جانشین بیست‌وشش‌ساله با چیزی می‌نگریست که کاملاً تحقیر نبود، اما به آن نزدیک بود. سوءظن مردی حرفه‌ای نسبت به مردی که هنوز ارزش خود را ثابت نکرده.

بناپارت نقشه‌ها را برداشت و شرر را مرخص کرد.

شب را به مطالعه‌ی زمین گذراند. نه گزارش‌های پیاده‌نظام، نقشه‌ها. خطوط ارتفاع. گذرگاه‌ها. رودخانه‌ها. جاده‌های میان مواضع پیمونتی و مواضع اتریشی. به دنبال هدفی دقیق بود: نقطه‌ای که دو ارتش دشمن در آن به هم می‌رسیدند، مفصل میانشان، مکان دقیقی که فشاری کافی می‌توانست آن‌ها را پیش از آن‌که فرصت تقویت متقابل بیابند از هم جدا کند. حدود ساعت سه بامداد یافتش. نزدیک مونتخنوته بود، در آبنین‌های لیگوری، جایی که آرایش اتریشی ضعیفی جانبی نشان می‌داد که هیچ‌کس بهره‌برداری‌اش نکرده بود چون هیچ‌کس شانزده ماه بود نکوشیده بود حمله کند.

صبح روز بعد، ژنرال‌های لشکرش را احضار کرد.

اوژرو، خشونت‌ی فیزیکی افسانه‌ای، بیست لشکرکشی پشت سرش. مردی که خشونتش را چون درجه‌اش به تن می‌کرد. ماسنا، قاچاقچی نیسی که سرباز شده بود، شم تاکتیکی‌ای که فرماندهانش را دستپاچه می‌کرد. سریریه، اشراف‌زاده‌ای بدل‌شده به ژنرالی جمهوری‌خواه. بی‌نیوغ اما با اعتمادی مطلق. لاهارپ، سوئیسی در خدمت فرانسه، افسری کتابی که سختی‌اش را با خود داشت.

وارد تالاری شدند که بناپارت ایستاده پیش نقشه‌ی باز روی میز منتظرشان بود.

او را نگریستند. آنچه دیدند: مردی کوتاه‌قد، یک متر و شصت و هشت سانتی‌متر، که استثنایی نبود، اما او را کوچک‌تر از آنچه بود می‌نمود چون لاغر بود، تقریباً نحیف، بی آن توده‌ی فیزیکی‌ای که به اوژرو اقتدار طبیعی می‌داد. چهره‌ای زل‌پریدگی زرد-خاکستری کسی که کم می‌خوابد و نامنظم می‌خورد، موهای بلند و صاف که با بی‌اعتنایی در پشت گردن گره خورده بود. چشمانی

خاکستری که به نقشه می‌نگریستند نه به ژنرال هایش، گویی نقشه چیز مهم بود و آن‌ها مزاحمتی در جهدو.

بی‌مقدمه صحبت کرد.

— این است وضعیت ما. پیمونتی‌ها خط تیغ‌های آیین را از چوا تا میلزیمو نگاه داشته‌اند. اتریشی‌ها جناح راستشان را از مونته‌نوته تا دگو پوشش می‌دهند. میان آن دو، فضایی هست، اینجا. پهن نیست. شاید دو فرسنگ. اما کافی. اگر در این نقطه با نیرویی کافی و به‌قدر کافی سریع بزنیم، ارتباط میانشان را قطع می‌کنیم. سپس یکی‌یکی شکستشان می‌دهیم.

سروری به با احتیاط دخالت کرد، بالحن کسی که اعتراضی اصولی مطرح می‌کند تا مقاومتی واقعی.

— ژنرال، نیروهای ما سی‌وهشت هزارند. پیمونتی‌ها و اتریشی‌ها با هم هفتاد هزار نفرند. حمله مستلزم تمرکزی بر نقطه‌ای است که جناح‌هایمان را بی‌پوشش می‌گذارد.

— این خطر است. می‌پذیرم چون خطر حمله‌نکردن بزرگتر است. ارتشی که نمی‌خورد، حقوق نمی‌گیرد، هر هفته صدها نفر فراری می‌دهد، تا دو ماه دیگر دیگر وجود نخواهد داشت. یا اکنون حمله می‌کنیم یا هرگز.

ماسنا به نقشه می‌نگریست. چیزی نمی‌گفت، اما بناپارت می‌دید که می‌فهمد، که چیزی در این طرح باز می‌شناسد، منطقی که با شیوهی خودش در خواندن زمین همخوان بود.

— سرعت لازم است، بناپارت گفت. تنها برتری‌ای است که بر آن‌ها داریم. شمارشان بیشتر است، اما بر خطی شصت‌کیلومتری‌اند. ما متمرکزیم. اگر سریع‌تر از آن‌چه انتظار دارند حرکت کنیم، می‌توانیم در مونته‌نوته پیش از آن‌که پیمونتی‌های میلزیمو فرصت تقویت اتریشی‌ها را بیابند بزنیم. سپس باز می‌گردیم. سه روز برای اتریشی‌ها، دو روز پیاده‌روی. دو روز برای پیمونتی‌ها. شدنی است. اوژرو سر تکان داد.

— نیروها یک ماه است از گرسنگی رنج می‌برند. برخی گروهان‌ها یک‌سوم نیروی خود را با فرار از دست داده‌اند. از آن‌ها می‌خواهیم شب راه بروند و صبح بجنگند.

— از آن‌ها می‌خواهیم پیروز شوند. فرق دارد. وقتی به آن‌ها بگویم به‌سوی دشت لومباردی می‌رویم، که آذوقه، پول و مواضعی برای گرفتن هست، راه می‌روند. مردان وقتی بفهمند به‌سوی چه می‌روند، راه می‌روند.

بهنوبت به هرکدامشان نگریست، سریع، گویی چیزی در هر چهره ارزیابی می‌کرد.

— در ده روز دیگر. دهم آوریل. پرسشی هست؟

نبود. نه چون ژنرال‌ها قانع شده بودند — هنوز نشده بودند — بلکه چون در شیوه‌ی سخن‌گفتن بناپارت چیزی بود که طرح‌کردن پرسش را دشوار می‌کرد. نه تکبری، نه فرودستی: تنها یقینی در صدا که این تصور را می‌داد که تردیدها مسائلی پیشاپیش حل‌شده‌اند نه موانعی واقعی.

پراکنده شدند.

در ده روز بعد، بناپارت بیش از چهار ساعت در شب نخواست. شخصاً از هر لشکر بازدید کرد، نه ستادها، سربازان. بی‌خبر، در هر ساعت، وارد اردوگاه‌ها می‌شد، وضعیت اسلحه‌ها، وضعیت کفش‌ها را می‌نگریست، از افسران جزء می‌پرسید. آن‌چه می‌جست نظم به معنای رسمی نبود، بلکه چیزی دشوارتر برای سنجش: می‌خواست بداند سربازان چه فکر می‌کنند، تا کجا می‌توانند بروند، چه چیزی کم بود که در ده روز اصلاح‌پذیر بود و چه چیزی نبود.

آن‌چه اصلاح‌پذیر بود: توپخانه‌ای پراکنده در باتری‌های کوچک در طول جبهه‌ای بیش‌از حد گسترده. آن را متمرکز کرد. نه باتری در سه موضع، به‌جای پاشیده‌شدن بر شصت کیلومتر، تصمیمی که با آیین‌نامه‌ی جاری در تضاد بود، اما با آن‌چه از زمین دریافته بود همخوان بود. توپخانه‌ی متمرکز بر یک نقطه فشاری می‌آفریند که هیچ خط دفاعی‌ای سازمان‌یافته بر سطح نمی‌تواند جذبش کند.

آن‌چه در ده روز اصلاح‌ناپذیر بود: گرسنگی. لباس‌ها. کفش‌ها. هاسنفراتس، در پاریس، فهرست‌هایی از مسائل لجستیکی داشت؛ بناپارت، در نیس، سربازانی پابره‌نه داشت که به آیین می‌نگریستند و می‌دانستند باید از آن بگذرند. دشت لومباردی را به آن‌ها وعده داد. به آن‌ها گفت پیروزی نزدیک‌تر از شکست است. این را با اطمینانی می‌گفت که واقعاً حس می‌کرد، خطابه‌ی فرامانده‌گونه نبود، بلکه یقینی درونی، مبتنی بر تحلیل زمین و مواضع دشمن، نه خوش‌بینی‌ای اصولی. طرحش می‌توانست کارساز باشد: هر مرحله‌اش را محاسبه کرده و رخنه‌ای نیافته بود.

دهم آوریل ۱۷۹۶، سپیده‌دم، حمله آغاز شد.

لشکر ماسنا پیش از آن‌که اتریشی‌های ژنرال بولیو بفهمند چه می‌گذرد، بر تیغ‌های آیین جای گرفت.

شش هزار فرانسوی در برابر دو هزار اتریشی، بر جبهه‌ای باریک که توپخانه در باتری‌های انبوه برایش آماده کرده بود. در سه ساعت، جناح اتریشی شکست. بولیو به‌سوی شرق، به‌سوی دگو، عقب‌نشست.

سیزدهم آوریل، اوژرو از دره‌ی بورمیدا به پیمونتی‌ها زد، حمله‌ای از جبهه از غرب در حالی که ماسنا از شمال دور می‌زد. پیمونتی‌ها دو ساعت پایداری کردند سپس بی‌نظم به‌سوی چوا عقب‌نشستند. اوژرو دو هزار اسیر گرفت، از جمله ژنرال پرورا.

چهاردهم آوریل، بولیو که نیروهایش را بازآرایی کرده بود، می‌کوشید در دگو پیوند را با پیمونتی‌ها بازیابد. بناپارت پیش از آن‌که بازآرایی را کامل کنند در آنجا ضربه زد. دو یورش پس‌زده شد، سومی سرنوشت‌ساز بود. اتریشی‌ها پانصد کشته برجای گذاشتند و به‌سوی آکوی عقب‌نشستند.

پیوند میان دو ارتش دشمن گسسته بود.

بناپارت به‌سوی پیمونتی‌ها بازگشت. موندووی، بیست‌ودوم آوریل. راه تورین گشوده بود. ویکتور-آمادئوس سوم دریافت که دیگر نمی‌تواند پایداری کند.

آتش‌بس کراسکو در بیست‌وهشتم آوریل ۱۷۹۶ امضا شد. هجده روز پس از آغاز حمله. پیمونت نیس و ساووا را به فرانسه واگذار کرد، دژهایش را به روی نیروهای فرانسوی گشود، از ائتلاف بیرون رفت. توافقی خالصاً نظامی، بی‌بند فرهنگی. بناپارت خواسته‌های هنری را برای بعد کنار گذاشت، برای سرزمین‌هایی ثروتمندتر که مجموعه‌هایشان شایسته بود در معاهده‌ای صریحاً نام‌گذاری شوند تا در آشفتگی آتش‌بسی شکست‌آور مصادره شوند.

در پاریس، دیرکتوار خبرها را با شگفتی‌ای غیرساختگی دریافت کرد. ژنرالی ناشناخته را فرستاده بودند تا ارتشی از گدایان را در کوه‌هایی ناممکن فرماندهی کند. در هجده روز، دو ارتش دشمن را جدا کرده و پیمونت را از جنگ بیرون آورده بود.

اتریشی‌ها به‌سوی لومباردی عقب‌نشستند. بناپارت بی‌آنکه فرصت بازآرایی به آن‌ها دهد دنبالشان کرد، این اصلی بود که به کار می‌یست: هرگز به حریف زمان بازیابی میان دو ضربه ندهد. سرعت چون سلاخی اصلی، حرکت چون شکلی از فشار که کمتر از زور خام کارآمد نبود.

دهم مه، اتریشی‌ها پل لودی بر رودخانه‌ی آدا را نگاه داشتند.

پلی سنگی بود، دویست‌وسی متر طول، ده متر عرض. در سوی دیگر، چهارده هزار اتریشی با سی توپ در باتری نشانه‌گرفته به محور پل. بولیو دیگر آنجا نبود،

به‌سوی مانند آن عقبنشسته بود، اما ژنرال زبوتندورف هر آنچه داشت را برای پوشش عقبنشینی مستقر کرده بود.

بنایپارت توپخانه‌اش را پیش راند. بیست قبضه در باتری بر کرانه‌ی چپ، در نبردی با سی قبضه‌ی اتریشی بر کرانه‌ی راست. توپ‌باران سه ساعت به درازا کشید. هیچ‌یک از دو توپخانه نتوانست دیگری را ساکت کند.

فرمان یورش به پل را داد.

این ماسنا بود که ستون پیشرو را رهبری کرد، گرنادیه‌های نخبه، ششصد نفر در ستونی به چهار نفر در ردیف، که زیر آتش باتری اتریشی بر پل دویدند. صف‌های نخست افتادند. ستون بر خود باز آرایشی شد و ادامه داد. بعدها برآورد شد که آتش اتریشی در کمتر از هشت دقیقه دویست نفر را کشته یا زخمی کرده. بازماندگان به کرانه‌ی راست رسیدند، باتری‌ها را دور زدند، رخنه‌ای گشودند که سوارمنظام در آن فروریخت.

اتریشی‌ها عقبنشستند.

بنایپارت پس از نبرد بر پل درنگ کرد. زخمی‌ها هنوز آنجا بودند، در همان موضعی که افتاده بودند، برخی بر نرده‌ها، برخی در شکاف میان سنگ‌ها، چندتایی در رودخانه‌ی زیر پل. بوی باروت هنوز پراکنده نشده بود. توپ‌های رهاشده‌ی اتریشی هنوز در هوای عصر دود می‌کردند.

اندیشه‌ای کهن به یادش آمد، از روزهای نخست اوکسون، وقتی هنوز ستوان توپخانه بود و سزار و اسکندر را می‌بلعید و از خود می‌پرسید آیا نبردهای بزرگ راستی‌راستی شبیه آن چیزی بودند که دربارشان نوشته می‌شد یا مورخان پس از آن واقعیتی آشفت‌تر و خشن‌تر را سامان می‌دادند.

اکنون فکر می‌کرد هر دو چیز همزمان درست‌اند. که جنگ آشفته و خشن بود، و با این حال چیزی بزرگ‌تر از آشفتگی در آن رخ می‌داد. چیزی که از درون دیده نمی‌شد، اما مردانی که از آن گذشته بودند در آنچه می‌خواندند بازش می‌شناختند.

گرنادیه‌هایش از لودی به بعد او را «سرجوخه‌ی کوچک» می‌خواندند، نه به تمسخر، بلکه از سر محبت، آن شیوه‌ای که سربازان دارند برای فروکاستن آنچه از آن‌ها فراتر می‌رود به بُعدی آشنا. سرجوخه‌شان نبود. اما می‌فهمید این لقب چه می‌خواهد بگوید: که با آن‌ها بر پل بود، نه پشت سرشان.

پانزدهم مه ۱۷۹۶، وارد میلان شد.

شهر در دشت لومباردی چون لکه‌ای فشرده از ناقوس‌ها و سقف‌های کاشی‌شده گسترده بود، در میان بارویش، دژهای اسپانیایی قرن شانزدهمی که کسی یک قرن بود نگهداری‌شان نکرده بود و در برخی جاها زیر وزن خود فرومی‌ریختند. دویست هزار نفر جمعیت، پرجمعیت‌ترین شهر ایتالیای شمالی پس از تورین، کانون تجارت لومباردی، ابریشم، تولید. دو قرن سلطه‌ی اتریشی به همان اندازه در سنگ نقش بسته بود که در آداب: کاخ‌های کورسو پورتا رومانا بر پایه‌ی الگوهای وینی ساخته‌شده، نشان‌های هابسبورگ بر نمای ساختمان‌های رسمی که کسی هنوز فرصت برداشت‌شان را نیافته بود. و لباس‌های سفید افسران پادگان، اکنون جای‌گزین‌شده به آبی ارتش فرانسه.

بخشی از جمعیت فرانسویان را با چیزی شبیه شور استقبال کردند. میهن‌پرستان لومباردی که از ۱۷۸۹ روزنامه‌های انقلابی می‌خواندند و در ورود بناپارت آغاز رهایی از یوغ اتریشی را می‌دیدند.

دیگران از پشت پنجره‌هایشان با بی‌طرفی محتاطانه‌ی کسانی که بارها آموخته بودند رهاننده‌ها پس از استقرار شبیه اشغال‌گران می‌شوند، می‌نگریستند. هوشیارترین‌های هر دو دسته زود درمی‌یافتند که واقعیت اشغال فرانسوی، از نظر مالیات‌ها، مصادره‌ها و اداره‌ی تصمیماتی که در جای دیگر گرفته می‌شد، چندان از واقعیت اشغال اتریشی فرق نداشت.

بناپارت در کاخ سربلونی، بر کورسو دی پورتا اورینتاله، اقامت گزید، خانه‌ای اشرافی از قرن پیش که تالارهای بلند و خنک‌ش برای ستادی فرماندهی مناسب بود. برتیه، رئیس ستادش را فراخواند و در دو روز چیزی را سامان داد که شرر در هجده ماه نتوانسته بود: اداره‌ی نظامی برای شهر تسخیرشده که کار می‌کرد، مالیات‌هایی محاسبه‌شده تحمیل می‌کرد، با روشی به‌قدر کافی نمایان که ترسناک باشد و به‌قدر کافی منظم که به غارتی بی‌نظم که بناپارت نمی‌خواستش دگرگون نشود، مصادره می‌کرد. نه از سر و سواس اخلاقی، بلکه چون غارت بی‌نظم انضباط را نابود می‌کرد و انضباط همان چیزی بود که ارتش را از گروهی اوباش متمایز می‌کرد.

پانزده میلیون فرانک مالیات جنگ، قابل‌پرداخت نقداً در پانزده روز. مصادره‌ی آذوقه برای صد هزار نفر برای سی روز. مصادره‌ی اسب و گاری برای سررشته‌داری. انتصاب کمیسرهای فرانسوی برای نظارت بر مقامات شهرداری. همه‌ی این‌ها در چهل و هشت ساعت.

و آثار هنری.

هفدهم مه، نامه‌ای برای دیرکتوار به برتیه دیکته کرد. جمله‌ی مرکزی کوتاه و دقیق بود: **به‌زودی همه‌ی زیبایی‌های ایتالیا را خواهیم داشت، جز چند شیء که در تورین و ناپل اند.** این وعده‌ای مبهم نبود، برنامه‌ای بود. در هفته‌های لشکرکشی فرصت اندیشیدن به آنچه پیروزی باید فراتر از آتش‌بس‌ها تولید کند را یافته بود. تابلوها و مجسمه‌ها ارزشی سیاسی داشتند که پول نداشت؛ دیدنی بودند، به پاریس منتقل می‌شدند، در موزه‌ای به نمایش گذاشته می‌شدند که روزی دو هزار نفر می‌دیدندشان و بی‌آنکه کسی توضیح دهد می‌فهمیدند که فرانسه اکنون مرکز واقعیتی است که از قدرت نظامی فراتر می‌رود.

لوبرون را خوانده بود: فهرست‌هایی که کمیسر در پاریس آماده کرده بود. نام‌ها را می‌شناخت: **کدکس آتلانتیکوس**، برویگل‌های آمبروزیانا، کوررجوهای پارما. نه با جزئیات متخصص، بلکه با جزئیات مردی که فهمیده بود این نام‌ها از نظر سیاسی و نمادین چه معنایی دارند. از دنون خواسته بود درباره‌ی آنچه در میلان هست به او بنویسد. دنون با دقت پاسخ داده بود.

نوزدهم مه، مونژ، برتوله و توتن از پاریس به میلان رسیدند، با پرونده‌هایشان، ابزار اندازه‌گیری‌شان، مشخصات صندوق‌هایشان. هاسنفراتس یک روز پیش از راه سیمپلون از شمال رسیده بود. کمیسیون در جای خود بود.

پنجم — میلان: فهرست‌ها

میلان، ۱۹ مه ۱۷۹۶

بناپارت آن‌ها را در دفترش در کاخ سربلونی — کاستلو اسفورتسسکو، در دسترس‌تر برای گاری‌ها، صندوق‌ها را پذیرا می‌شد — ایستاده پیش نقشه‌ی لومباردی که شهرها بر آن یادداشت‌گذاری شده بودند پذیرفت: پارما، مودنا، بولونیا، فرارا. نه فاصله‌ها. مجموعه‌ها.

مونژ، برتوله و توتن ساعت ده صبح باهم رسیدند. هاسنفراتس روز پیش، با سه روز تأخیر بر برنامه‌ی پیش‌بینی‌شده به سبب شکستن محوری در وارنا، بر کرانه‌ی دریایچه‌ی کومو، وارد شده بود. او هم آنجا بود، کنار پنجره ایستاده با دفترچه‌اش، یادداشت‌های سفر هنوز تازه در صفحاتش. دنون پنج دقیقه بعد به آن‌ها پیوست.

بناپارت معطلشان نکرد. چیزی را که می‌خواند وقتی وارد شدند کنار گذاشت. بی‌آنکه حرفی بزند نگاهشان کرد.

— آقایان. مأموریتتان را می‌دانید. شیوه‌ی نگرش خودم را بیان می‌کنم و شما هر مانعی را که ممکن است نادیده گرفته باشم به من می‌گویید.
میز را دور زد، به نقشه نزدیک شد.

— ارتش در پانزده روز دیگر حرکت می‌کند. مانتوا محاصره است. اتریشی‌ها خواهند کوشید آن را رها کنند. تنها گزینه‌ی راهبردی‌شان در این مرحله همین است. وقتی حمله کنند، به همه‌ی لشکرهایم نیاز خواهم داشت. نمی‌توانم نیروهای را در میلان برای نگهداری کاروان‌های آثار هنری بگذارم در حالی که بر آدیجه می‌جنگم. پس کاروان میلان یا در پانزده روز دیگر حرکت می‌کند یا منتظر پاییز می‌ماند. و پاییز یعنی گذرگاه‌های آلپی برف‌گرفته و خطرهایی برای آثار که نمی‌خواهید ببذیرید.

— پانزده روز برای فهرست‌کردن میلان، بسته‌بندی و بارگیری، هاسنفراتس گفت. شدنی است به شرط بسته‌بندی‌های ساده. اگر صندوق‌های تقویت‌شده‌ی سه‌جداره‌ای که برای تخته‌های چوبی و دست‌نوشته‌ها پیش‌بینی کرده‌ام بخواهیم، دست‌کم ده روز فقط برای صندوق‌های اصلی باید حساب کرد.

— پس صندوق‌های اصلی را نخست می‌سازیم و بقیه را موازی. اینجا نجار دارید؟

— کارگاهی از راه برولتو شناسایی کرده‌ام، توئن گفت. استاد نجاری که برای خانواده‌های بزرگ میلانی کار می‌کند. دیروز دیدمش. می‌فهمد از او چه می‌خواهیم و چوب‌های خشک لازم را در انبار دارد.

— عالی. پس بسته‌بندی مشکل نیست. مشکل فهرست‌برداری است. چه‌قدر وقت؟
— تنها برای آمبروزیانا، دست‌کم سه روز، مونژ گفت. صدها اثر هست. بی‌آنکه همه را دست‌کم یکبار دیده باشیم نمی‌توانیم اولویت‌ها را شناسایی کنیم.

— سه روز برای آمبروزیانا، دو روز برای کلیساهای اصلی، یک روز برای ذخایر دوکی. شش روز فهرست‌برداری. نه روز بسته‌بندی موازی از روز دوم به بعد. در پانزده روز جا می‌شود.

همان‌طور صحبت می‌کرد که خطوطی بر نقشه می‌کشید، با محاسبه‌ی مهلت‌ها، فاصله‌ها، محدودیت‌ها، با همان شیوه‌ی فروکاستن مسائل پیچیده به متغیرهای اساسی‌شان و بیرون‌کشیدن نتیجه‌ای که پس از آن ساده به نظر می‌رسید بی‌آنکه پیش از آن بوده باشد.

— آن‌چه از آمبروزیانا می‌خواهم: *کدکس آتلانتیکوس* در اولویت مطلق. دوازده جلد دست‌نوشته. دنون در ژانویه درباره‌اش به من نوشت و آن‌چه فرستاد

را خواندم. این مهمترین دستاورد میلان است، شاید کل لشکرکشی. برویگل‌ها، مجموعه‌ی عناصر و *مریم با تاج گل*. کاراواجو اگر واقعاً طبیعت‌بی‌جانی از دست اوست. برای بقیه‌ی آثار، شما انتخاب می‌کنید، حوزه‌ی شماسنت، نه من.

— *کدکس آتلانتیکوس* با نگهبانش مشکل ایجاد خواهد کرد، دنون گفت. اطلاعاتی درباره‌ی آر جلاتی داشتم. مردی اصولی است، نه مردی سازشکار. مقاومت خواهد کرد.

— در محدوده‌ی آنچه آتش‌پس اجازه می‌دهد مقاومت خواهد کرد. آتش‌پس تحویل آثار هنری را مقرر می‌کند. اگر از همکاری سر باز زند، به من خبر بدهید و برتیه را نزدش می‌فرستم. کافی خواهد بود.

— و دیوار نگاره‌ها؟ گرگوار پرسید.

بنایارت به سوییچ برگشت.

— *شام آخر* لئوناردو داوینچی در سانتا ماریا دله گراتزیه. نقاشی دیواری. غیرقابل حمل. می‌دانم. از دو مهندس نظامی پرسیدم آیا می‌توان دیوار را برید و هر دو گفتند نه. دیوار برابر فرو خواهد ریخت و نقاشی با آن. پس به *شام آخر* دست نمی‌زنیم. در گزارش به دیرکتوار اشاره می‌کنیم که این اثر را نمی‌توان جابه‌جا کرد. تنها کاری است که می‌شود کرد.

— و اگر همین وضعیت در رم پیش آید، سیستین، اتاق‌های رافائل؟

— وقتی در رم باشیم به رم پاسخ خواهیم داد. اکنون در میلان ایم.

گرگوار نشان داد که شنیده، نه برای تأیید، بلکه برای نشان دادن این‌که به آن باز خواهد گشت.

هاسنفراتس دخالت کرد.

— چیزی هست که می‌خواهم درباره‌ی مهلت‌ها روشن کنم. در فلاندر، موقعیت‌هایی داشتیم که فشار بر تقویم‌ها به تصمیم‌های شتاب‌زده‌ی بسته‌بندی انجامید که نزدیک بود آثاری جایگزین‌ناپذیر را به قیمت بگذارد. اینجا، اگر اثری به مهلتی افزوده برای بسته‌بندی درست نیاز داشته باشد — تحکیم لایه‌ای رنگ برآمده، خشک شدن لاک‌ی تازه زده‌شده، ساخت صندوقی سفارشی که نمی‌توان کوتاهش کرد — لازم دارم که این مهلت بی‌آنکه مجبور باشم پیش ستاد توجیهش کنم اعطا شود.

بنایارت لحظه‌ای خیره نگاهش کرد.

— می‌گویید در مسائل فنی به استقلال نیاز دارید.

— می‌گویم آسیب‌های واردشده به آثار در طول حمل، در پاریس و اروپا منبع جدل خواهند شد. تابلوهایی که ترک‌خورده یا با پوسته‌های ریخته‌ی لایه‌ی رنگ می‌رسند، سلاحي‌اند برای کسانی که می‌خواهند نشان دهند برداشتن‌ها خرابکاری‌اند. به سود هیچ‌کس نیست.

— این‌طور بیان‌شده، معقول است. پس: اگر برای اثری خاص به مهلتی نیاز دارید، شخصاً نزد من می‌آیید و در دو دقیقه توضیح می‌دهید چرا لازم است و چه قدر طول می‌کشد. من تصمیم می‌گیرم. پذیرفتنی است؟

— پذیرفتنی است.

— خوب. چیز دیگری؟

استدلال کارساز شده بود. استدلال فنی، همان درباره‌ی آسیب به آثار و جدل پارisi. استدلال خوبی بود. تا حدی هم نادرست بود. اگر احتیاط‌های معمول رعایت می‌شد، آثار اینجا بیش از فلاندر در خطر نبودند. آن‌چه به دست آورده بود، زمان بود. زمانی که در طول آن نگهبانان می‌توانستند کپی کنند، فهرست کنند، اعتراض‌های رسمی‌شان را آماده کنند. زمانی که چیزی در اصل ماجرأ تغییر نمی‌داد اما شاید چیزی در شکل آن تغییر می‌داد.

— یک چیز آخر، بناپارت گفت. این آثار به پاریس می‌روند چون پاریس اکنون مرکز تمدن اروپاست. این اعلامیه‌ای سیاسی نیست. واقعیتی است. پس از مونت‌فوته، پس از لودی، پس از میلان، کسی در اروپا نمی‌تواند خلافتش را ادعا کند. این کار را با آگاهی از آن‌چه حمل می‌کنید انجام دهید. نه غنیمت‌های جنگی. اثری که از آن همه خواهند بود چون همه آن‌ها را خواهند دید. این تفاوت میان کاری است که ما می‌کنیم و کاری که پادشاهان می‌کردند وقتی کابینه‌های عجایبشان را پر می‌کردند.

بیستم مه، سپیده‌دم، کمیسرها فهرست‌برداری‌شان را آغاز کردند.

نخستین مقصد: پیناکوتکای آمبروزیانا، کتابخانه و گالری هنری بنیان‌گذاشته‌شده در ۱۶۰۹ توسط کاردینال فردیکو بورومئو.

نگهبان، دکتر کارلو آرجلاتی، در سرسرای ورودی منتظرشان بود. موهای سفید، چهره‌ای لاغر. هر اثر مجموعه را می‌شناخت. خاستگاهش را. تاریخش را. معنایش را.

کمیسرها را در سکوت پذیرفت. بی‌درود. بی‌ادب. تنها نگاهی سرد و اشاره‌ای به‌سوی پلکان.

— دنبالم بیاوید.

به طبقه‌ی دوم بالا رفتند. تالارهای پیناکوتکا رشته‌وار گشوده می‌شدند. سقف‌های بلند. نور طبیعی از پنجره‌های بزرگ. تابلوها بر دو ردیف آویخته.

آرجلاتی نخستین تالار را نشان داد.

— این است آنچه برای دزدیدنش آمده‌اید.

مونژ از واژه‌ی «دزدیدن» تکان خورد. اما اعتراضی نکرد.

مجموعه چشمگیر بود. ده‌ها تابلوی فلاندری و ایتالیایی. پریمیتیوها. آثار رنسانسی. نقاشی‌های باروک.

توئن دفترش را درآورد. آغاز به یادداشت کرد. عنوان. هنرمند. ابعاد. وضعیت نگهداری.

نخستین اثر عمده: *مریم با تاج گل* برویگل و روبنس، همان‌طور که لوبرون در پاریس توصیف کرده بود، اما اصل به‌گونه‌ای دیگر از حکاکی‌ها تأثیر می‌گذاشت.

— این اثر، آرجلاتی با صدایی خاموش زمزمه کرد، خودِ کاردینال بورومو در ۱۶۲۱ به آمبروزیانا هدیه داده. تابلوی محبوبش بود. هر روز به آن می‌نگریست.

— ابعاد؟

— هشتادوچهار سانتی‌متر در شصت‌وپنج. رنگ‌روغن روی بوم.

توئن یادداشت کرد. در حاشیه با ضربدری سرخ علامت زد. اثری برای بردن.

به تالار بعدی رفتند. آنجا عناصر چهارگانه‌ی برویگل، چهار تابلوی مسی که لوبرون در پاریس درباره‌شان گفته بود، جای داشتند.

— *زمین و هوا* تمام‌ترند. *آب و آتش* کمی کم‌ترند.

توئن هر چهار تابلو را بررسی کرد. دو بهترین را یادداشت کرد. ضربدر سرخ.

— *زمین و هوا* را برمی‌داریم.

آرجلاتی لحظه‌ای پلک بست. دو از چهار. همین هم چیزی بود. مجموعه شکسته می‌شد، اما دست‌کم دوتا در میلان می‌ماندند.

تالار بعدی. *مادونایی* از برناردینو لوینی. سفوماتویی ظریف. رنگ‌هایی نرم. چهره‌ی مریم با ظرافتی بی‌کران.

— لوینی این را حدود ۱۵۲۰ کشیده. یکی از پخته‌ترین آثارش است. یک قرن از آن خانواده‌ی بورومو بود پیش از ورود به مجموعه‌ی آمبروزیانا.

توئن یادداشت کرد. ضربدر سرخ.

سپس یک خانواده‌ی مقدس با سنت آن لونی. گروهی مقدس با نرمشی لئوناردووار، که در آن مریم، کودک، یوسف و سنت آن هرمی انسانی را در کیارواسکوروی ظریف می‌سازند.

برتوله نزدیک شد و تابلو را بررسی کرد.

توئن یادداشت کرد. ضربدر سرخ.

فهرست‌برداری تمام روز ادامه یافت. تالار پس از تالار. تابلو پس از تابلو. آرجلاتی کمیصرها را دنبال می‌کرد، چهره‌ای از سنگ‌مرمر. گاهی، وقتی توئن ضربدری سرخ می‌زد، تکان می‌خورد. اما اعتراضی نمی‌کرد. به چه فایده؟

ساعت هفده، به تالار دست‌نوشته‌ها رسیدند. آنجا، در قفسه‌ای شیشه‌ای، دوازده جلد کدکس آتلانتیکوس آر미ده بودند.

جلدهای چرمی قهوه‌ای. قالبی عظیم، شصت و چهار سانتی‌متر در چهل و سه. هزارویکصد و نوزده برگ حاوی طراحی‌ها و یادداشت‌های لئوناردو داوینچی. ماشین‌ها. مطالعات کالبدشناسی. طرح‌های معماری. مشاهدات علمی. نبوغ لئوناردو در این جلدها متمرکز.

مونژ به ویتزین نزدیک شد. چند دقیقه در سکوت ماند، به این گنجینه‌ها خیره.

— این بزرگ‌ترین مجموعه‌ی دست‌نوشته‌های لئوناردو در جهان است. کاردینال بورومئو آن را در ۱۶۳۷ خریداری کرد. از آن پس، آمبروزیانا نگهداشش بوده. دانشورانی از سراسر جهان به اینجا می‌آیند تا این صفحات را بررسی کنند.

— می‌بریمشان، مونژ گفت.

آرجلاتی بسیار رنگ‌پریده شد.

— نمی‌توانید. این قلب مجموعه‌ی ماست. علت وجودی آمبروزیاناست. بی کدکس آتلانتیکوس، دیگر هیچ چیز نیستیم.

— می‌بریمشان، مونژ محکم‌تر تکرار کرد. فرمان ژنرال بناپارت است.

روزهای بعد، در حالی که نجاران ساخت صندوق‌ها برای آثار برگزیده را آغاز کرده بودند، مونژ و برتوله به کلیساهای دیگر میلانی سرزدند تا فهرست‌هایشان را کامل کنند.

در سان‌مارکو، چند محراب را بررسی کردند. در سانتا ماریا دله گراتزیه — جایی که به‌قدر لازم برای دیدن شخصی آن‌چه از پیش در پاریس می‌دانستند درنگ کردند — برتوله چشم به دیوار غذاخوری بالا برد.

— این بزرگترین ازدست‌دادن است. موزهی پاریس هرگز *شام آخر* را نخواهد داشت.

— *کدکس آتلانتیکوس* را خواهیم داشت، مونژ پاسخ داد. همین هم قابل‌توجه است.

از سانتا ماریا دله گراتزیه، به سانت‌آمبروجو رفتند. کلیسای بزرگ مسیحی نخستین قرن چهارم به حیاطی با رواق‌های رومانسک می‌گشود، صحن دوردالان با ستون‌های کوتاه، سرستون‌های کورنتی فرسوده از پانزده قرن بادوباران، سنگفرش‌های ناهموار که زائران از زمان خود آمبروز صیقلشان داده بودند. کشیشی که پذیرفتشان دون فرمو واسالی نام داشت، مردی آرام، بی‌سختی خصمانه‌ی آرجلات و بی‌احتیاط محاسبه‌گرانه‌ی اعیان میلانی که از رسیدنشان دیده بودند. بی‌هیچ نظری، در صحن اصلی راهنمایی‌شان کرد، سپس از پلکانی باریک به کریبت پایین رفت.

کریبت سانت‌آمبروجو کوتاه بود، طاق‌دار، روشن‌شده با چراغ‌های روغنی‌ای که دود می‌کردند. دون واسالی جلوی فرورفتگی‌ای در دیوار شمالی ایستاد. سارکوفاک آنجا بود.

مرمر لونی، خاکستری-آبی با رگه‌های سفید. دو متر و بیست سانتی‌متر طول، شصت سانتی‌متر ارتفاع، شصت عمق. در طاقچه‌ای بنایی جاسازی‌شده که از قرن پنجم دست‌کم، شاید از بنیان‌گذاری خود کریبت که تاریخ دقیقش دانسته نبود، در جا نگهش داشته بود. برجسته‌های حکاکی‌شده بر سه روی نمایان صحنه‌هایی از عهد عتیق نشان می‌دادند: بر لوحه‌ی مرکزی، گذر از دریای سرخ، با موسی ایستاده بر کرانه‌ی راست، بازوی گشوده، و ارابه‌های فرعون فروبلعیده زیر موج‌هایی مارپیچی‌وار. بر لوحه‌ی چپ، قربانی اسحاق، ابراهیم زانورده، چاقو بالا برده، فرشته که از گوشه‌ی بالا-راست به‌شکلی مورّب با دقت پرنده‌ای شیرجمرونده فرومی‌آید. بر لوحه‌ی راست، دانیال در چاله‌ی شیران، ایستاده میان جانورانی آرمیده پایش با آن آرامش نشانه‌شناختی ویژه‌ی هنر مسیحی نخستین که نه واقع‌گرایی حیوانی، بلکه خوانایی نمادین می‌جست.

مجمعه‌سازی کیفیتی استثنایی داشت، نه کیفیت کارگاه‌های بزرگ کلاسیک رومی، بلکه چیزی متشنج‌تر، روایی‌تر، که در آن پیکره‌ها حضوری فیزیکی داشتند که سارکوفاک‌های امپراتوری همیشه نداشتند. گذار میان هنر روم متأخر و نشانه‌شناسی مسیحی در هر جزئی نمایان بود: چین‌خوردگی‌های هنوز کلاسیک، ترکیب‌بندی‌های پیشاپیش رودررو و روحانی. شینی گذرا، که هم‌زمان از آن دو جهان بود و درست شبیه هیچ‌چیز دیگری در هیچ‌کدام نبود.

— ابعاد و وزن تخمینی؟ از دون واسالی پرسید.

— وزنش را نمی‌دانم، کشیش گفت. از زمانی که اینجا خدمت می‌کنم، کسی جابه‌جایش نکرده. برای ابعاد، چشمان خودتان را دارید.

هاسنفراتس با خط‌کش اندازه گرفت. دو متر و بیست‌ودو سانتی‌متر طول. پنجاه و هشت ارتفاع. پنجاه و چهار عمق. ضخامت دیواره‌ها تخمینی شش سانتی‌متر. محاسبه کرد. برای مرمر لونی، چگالی‌ای حدود دو ممیز هفت تن بر متر مکعب. حجم تقریبی مرمر: حدود صد و هفتاد لیتر. وزن: حدود چهار صد و شصت کیلوگرم، شاید پانصد با نوسانات ضخامت.

— برای بیرون آوردنش، نخست باید طاقچه را آزاد کرد. ملاط بست چند قرن دارد. فراتر از آنچه دیده می‌شود سخت شده. اگر برای آزاد کردن بیش از حد بزنیم، مرمر ترک می‌خورد. اگر بیش از حد محتاط باشیم، پیش نمی‌رویم.

— سنگتراشی لازم است، توئن گفت. نه بنایی معمولی. کسی که بداند مرمر کهن را بی‌شکستن کار کند.

دون واسالی، که این گفت‌وگو را بی‌هیچ سخنی شنیده بود، آنگاه دخالت کرد، آرام، بی‌بلندکردن صدا، به شیوه‌ای که اعتراض نبود، بلکه پرسشی بود.

— این سارکوفآگ، بنابر سنت کلیسایمان، بقایای شهیدانی از قرن چهارم را در خود دارد. ژرواز و پروتای. داستان‌ش را می‌دانید. خود آمبروز کشفشان کرد و اینجا نهادشان. اگر سارکوفآگ را ببرید، بقایا با آن می‌روند. یا رهایشان می‌کنید. اما آنگاه سرپوش را می‌گشایید، که بی‌رضایت اسقف اعظم بی‌حرمتی‌ای است که نمی‌توانم اجازه‌اش دهم.

هاسنفراتس به توئن نگاه کرد.

— به بقایا دست نمی‌زنیم. سارکوفآگ را با محتوایش برمی‌داریم، همان‌طور که هست به پاریس می‌رسانیم، و مقامات کلیسایی فرانسه مسئله‌ی بقایا را با همتایان میلانی‌شان حل می‌کنند. این تصمیم ما نیست.

— اسقف اعظم ویسکونتی اعتراض خواهد کرد، دون واسالی گفت. رسماً، کتبی، به بنیاد و دیرکتوار.

— حق اوست، هاسنفراتس گفت. وضعیت سارکوفآگ را پیش از جابه‌جایی مستند خواهیم کرد. اگر بقایا در بدو رسیدن به پاریس حاضر و دست‌نخورده باشند، همان‌طور خواهند ماند.

دون واسالی سری تکان داد. نه برای رضایت، بلکه برای بیان این‌که فهمیده و به قولش برای ثبت این گفت‌وگو وفادار خواهد ماند. همان شیوه‌ی آرجلاتی را داشت

برای تبدیل مقاومت بی‌قدرتش به کنشی شهادت‌گونه. گویی نکته‌ی اصلی جلوگیری از آنچه رخ می‌داد نبود، بلکه اطمینان از این بود که ردی باقی بماند. دو روز بعد، سنگتراشی میلانی به نام جاکومو فراریو شش ساعت در کریپت گذراند تا سارکوفاغ را با قلم و چکش، میلی‌متر به میلی‌متر، با کوبیدن گوه‌های چوبی میان مرمر و بنایی، از طاقچه‌اش آزاد کند. عصر ۲۳ مه، سارکوفاغ بر کف کریپت آرمید، برای نخستین بار پس از هزاره‌ها آزاد از طاقچه‌اش. در بنایی آزدشده، اثری دقیق از شکلش، غیابی فروخته، پاک، باقی مانده بود.

هاسنفراتس شش سرباز و قرقره‌ای فراخواند. چهار ساعت طول کشید تا سارکوفاغ را از کریپت از پلکان باریک بیرون آورند، سه سانتی‌متر حاشیه از هر سو میان مرمر و دیوارهای پلکان، تنش پیوسته در طول کل صعود، توقی بیست‌دقیقه‌ای وقتی یکی از سربازان روی پله‌ای لغزید و نزدیک بود رهاش کند. کشیش از پایین پلکان نگاه می‌کرد، بی‌سخن.

در صحن، در نور روز که از پنجره‌های بلند می‌تابید، سارکوفاغ همان حضوری را که در کریپت داشت نداشت. مرمر خاکستری-آبی در نور بعدازظهر رنگی صورتی‌کم‌رنگ می‌گرفت. برجسته‌ها خواناتر بودند، عصبیت خطوط، شیوه‌ای که سنگتراش موج‌های دریای سرخ را با ضربه‌های قلمی تقریباً گرافیکی، بسیار متفاوت از نرمی کارگاه‌های کلاسیک متأخر، پرداخته بود.

دون واسالی نیز بالا آمد و بی‌سخن پیش سارکوفاغ ماند. سپس گفت:

— از زمان ام‌روز اینجا بود. از هزار و چهارصد سال پیش. اکنون به پاریس می‌رود.
کسی پاسخ نداد.

کارگاه راه برولتو در ۲۴ مه فعالیتش را آغاز کرد. باستانی پیشاپیش چوب‌های خشکش را در انبار داشت. صندوق‌های سه‌جداره از صنوبر و بلوط ساخت، هر دیواره با نمد فلاندری و پشم شانه‌شده جدا شده. از شصت صندوق پیش‌بینی‌شده، توئن هفت‌تا را که بدساخت یافت رد کرد. باستانی بی‌اعتراض دوباره ساخت. شورای شهرداری میلان هیئتی نزد بناپارت فرستاد؛ او پذیرفتشان، پاسخ داد که شرایط آتش‌پس رعایت شده، و هیئت را مرخص کرد.

۲۸ مه، زمین و هوا، دو اثر از عناصر برویگل، بسته‌بندی شد. روز بعد، *کدکس آتلانتیکوس* — دوازده جلد در جعبه‌های ابریشمی و کیسه‌های رسی

جاذبشان — در صندوق شماره‌ی ۵۸، سه‌جداره، مهر موم قرمز، پلمب شد. مهر جمهوری. کتیبه‌ی استتسیلی: شکستنی.

۳۰ مه، آخرین روز بسته‌بندی. آر جلاتی برای دیدن عملیات آمد. گوشه‌ای از تالار ایستاد، بازوان کنار بدن، چهره‌ای از سنگ‌مرمر.

یکم ژوئن، بازرسی نهایی. خود بناپارت بررسی کرد که همه‌چیز آماده است. ردیف صندوق‌های چیده‌شده در حیاط کاستلو اسفورتسسکو را پیمود.

— در مجموع چند تا؟ از مونژ پرسید.

— شصت صندوق.

— کدکس آتلانتیکوس؟

— صندوق شماره‌ی ۵۸. سه‌جداره. سه روز پیش پلمب شد.

— مریم برویگل و روبنس؟

— صندوق شماره‌ی ۱. همان محافظت.

بناپارت لبخندی خشنود زد.

— کاری عالی. این آثار افتخار موزه‌ی پاریس خواهند بود. ایتالیا بدین‌سان به شکوه جمهوری فرانسه یاری می‌رساند. عدالت است.

مونژ به آر جلاتی می‌اندیشید. به سوماریوا. به همه‌ی آن ایتالیایی‌هایی که گنجینه‌هایشان را می‌دیدند که می‌رفت و از عدالت سخن نمی‌گفتند، بلکه از دزدی. شب پیش از حرکت، پس از بازرسی بناپارت، مورو در انباری کاستلو اسفورتسسکو با تونن دیدار کرد، جایی که صندوق‌ها ردیف شده بودند.

سروان ژولین مورو در تمام طول لشکرکشی کاروان‌های آذوقه‌رسانی را فرماندهی کرده بود، مهمات، آذوقه، باروت، توپ‌های ذخیره. می‌دانست جابه‌جایی تجهیزات بر جاده‌های کوهستانی، مدیریت شکستن محور و اسب‌های خسته، نگاه‌داشتن تقویمی که همه‌چیز برای منحرف‌کردنش توطئه می‌کند یعنی چه. اما هرگز چیزی جابه‌جا نکرده بود که جایگزین‌ناپذیر باشد.

— کمیسر محترم، باید بدانم چه چیزی حمل می‌کنیم. شکننده‌ترین چیست؟ سنگین‌ترین چیست؟ چه چیزی بیشترین احتیاط را می‌طلبد؟ مسیر پیش‌بینی‌شده؟

تونن پیش از پهن‌کردن نقشه‌ای بزرگ روی صندوقی خالی که میانشان بر زمین گذاشته شده بود، به پرسش‌هایش پاسخ داد.

— میلان، کومو، کیلونا، گذرگاه اشپلوگن — دوهزار و صد و سیزده متر ارتفاع —، کوآره، سپس فرود بهسوی واله، مارتینی، ژنو، لیون. مسافت کل: حدود ششصد کیلومتر. مدت تخمینی: شش هفته اگر همه چیز خوب پیش برود.

مورو با اخم به نقشه نگرست.

— اشپلوگن در ژوئن؟ در این ارتفاع هنوز برف دارد. و شیب‌ها تند است. جاهایی دوازده، پانزده درصد. با گاری‌هایی به این بار، بسیار دشوار خواهد بود.

— چاره‌ای نداریم. سیمپلون در دست اتریشی‌هاست. سن‌گوتار با این بارها ناممکن است، بیش‌ازحد باریک، بیش‌ازحد تند. مون‌سنی وادارمان می‌کند بیش‌ازحد به جنوب برویم. اشپلوگن تنها گزینه‌ی معقول ماست.

— پس بسیار آهسته می‌رویم. بسیار محتاطانه.

دوم ژوئن، سپیده‌دم، شصت صندوق در حیاط کاستلو اسفورتسکو ردیف شده بودند. شماره‌گذاری شده. فهرست‌برداری شده. پلمب شده.

بیست گاری منتظر بودند. صد سرباز نگهبان، به فرماندهی سروان مورو. شش اسب باربر برای هر گاری با سنگین‌ترین صندوق‌ها. چهار اسب برای بقیه.

بارگیری. سنگین‌ترین صندوق‌ها در کف گاری‌ها. سبک‌ترین‌ها روی آن‌ها. مهاربندی با طناب‌های ضخیم. بررسی هر گره.

ساعت هشت، کاروان آماده‌ی حرکت بود.

توئن هر گاری را بررسی کرد. هر مهاربندی. هر صندوق.

— بی‌نقص است، به مورو گفت. می‌توانید حرکت کنید.

مورو فرمان داد. کاروان به راه افتاد. چرخ‌ها بر سنگفرش‌ها می‌غریزند. اسب‌ها سنگین می‌کشیدند.

کاروان از دروازه‌ی کوماسینا میلان را ترک کرد. جهت شمال، بهسوی دریایچه‌ی کومو، سپس آلپ.

چند میلانی نزدیک دروازه گرد آمده بودند تا رفتن کاروان را ببینند. بیشترشان بی‌اعتنا در ظاهر به راه خود ادامه دادند — شیوه‌ای که مردم برای نشان‌دادن ناراضایتی‌شان بی‌بیان مستقیمش دارند.

مورو اسب‌ها را در کوچه‌های باریک به گام وادار کرد. چرخ‌ها بر سنگفرش‌های ناهموار می‌غریزند. صندوق‌ها، مهاربندی‌شده با طناب‌های کنفی تابیده، تکان نمی‌خورند.

توئن کنار نخستین گاری راه می‌رفت، همان که صندوق شماره‌ی یک و صندوق شماره‌ی پنجاه و هشت را حمل می‌کرد. به گام اسب‌ها راه می‌رفت، دستی بر تیر کنار گاری، بی‌دلیلی دقیق، از سر نوعی هوشیاری فیزیکی که کار چندان‌ی از آن ساخته نبود، اما با این حال لازم می‌دید.

در دروازه‌ی کوماسینا، کاروان تا زمانی که نگهبانان جواز عبور را بررسی می‌کردند ایستاد. افسری که پاسگاه را فرمان می‌داد جوان بود — شاید بیست‌ساله، نه بیشتر — و هر سند را با جدیتی بررسی کرد که بیش از سوءظنی واقعی کم‌تجربگی‌اش را نشان می‌داد. کاغذها را به مور و بازگرداند و اشاره کرد بگذرند. کاروان از دروازه گذشت.

ششم — کاروان آلپ

بنابارت در حرکت حضور نداشت، از شب پیش به‌سوی جنوب به ارتش پیوسته بود. برتیه برای امضای آخرین اسناد آمده بود.

روز نخست نسبتاً آسان بود. جاده‌ای هموار در امتداد ناولیو تا مونترزا. بیست و دو کیلومتر در هفت ساعت، اسب‌ها با آهنگی منظم پیش می‌رفتند، توقفی هر دو ساعت برای بررسی بارها، سفت کردن طناب‌ها، استراحت جانوران.

عصر، بپوک در مونترزا. مور و ارزشمندترین صندوق‌ها را در مرکز اردوگاه در آرایشی مربع‌شکل دفاعی جای داد. چهار سرباز همیشه نگهبان، چرخشی هر دو ساعت.

سوم ژوئن، زمین آغاز به بالارفتن کرد. نزدیکی به نخستین دامنه‌های آلپی، جاده در کنار دریاچه‌ی کومو. جاده باریک می‌شد، جاهایی سه متر عرض، دیوار صخره‌ای در چپ، پرتگاه به‌سوی دریاچه در راست، بی‌نرده. راننده‌ها کنار اسب‌هایشان راه می‌رفتند، افسار را محکم گرفته، در باریک‌ترین گذرها آرام باهاشان سخن می‌گفتند.

ظهر، حادثه. گاری شماره‌ی هفت چرخ‌های را در چاله‌ای که کسی ندیده بود از دست داد. ضربه خشن بود. گاری فرو افتاد. صدای ترک‌خوردنی از صندوقی که حمل می‌کرد شنیده شد، سپس صدای شیشه‌ی شکسته.

توئن شتافت.

— همه‌چیز را متوقف کنید. کسی تکان نخورد.

کاروان بی‌حرکت شد. ده مرد صندوق را بلند کردند و بر حاشیه‌ی علفی گذاشتند. توئن زانو زد، از هر زاویه بررسی‌اش کرد. دیواره‌ی بیرونی سی سانتی‌متر ترک برداشته بود. درون، با هر حرکت صدای جرینگی خفیف.

— چیست؟ مور و پرسید.

توئن دفترش را ورق زد.

— صندوق ۷: *خانواده‌ی مقدس با سنت آن* پروکاجینی. رنگ‌روغن روی بوم، صدوده سانتی‌متر در هشتادوپنج. یکی از باارزش‌ترین آثار لومباردی کاروان. باید گشوده شود.

فراریو، سنگ‌تراش میلانی که تونن به کاروان آورده بود، میخ‌ها را یکی‌یکی درآورد، پانزده دقیقه برای ده میخ. تونن سرپوش را برداشت.

تابلو در سه لایه پارچه پیچیده شده بود. تونن یکی‌یکی بازشان کرد. بوم پدیدار شد. دست‌خورده. هیچ ترک تازه‌ای، هیچ برآمدگی لایه‌ی رنگی نبود.

اما قاب کهن، ورق‌طلاکاری‌شده، در چند تکه شکسته بود، گوشه‌ها تسلیم شده بودند. شیشه‌ی نازک جلوی تابلو برای محافظت شکسته بود. همان صدای شنیده‌شده بود.

— خود تابلو آسیب ندیده، تونن گفت. اما قاب از دست رفته. و شیشه‌ی محافظ هم دیگر نداریم.

— می‌توانیم ادامه دهیم؟

— بله. قطعات قاب و شیشه را برمی‌داریم، بوم تنها را بسیار با دقت بسته‌بندی می‌کنیم، صندوق را با تقویت‌های اضافی می‌بندیم و کاه دورش را دولایه می‌کنیم.

عملیات دو ساعت طول کشید. در همین حال، نجار-سرباز چرخ را تعمیر کرد: محور را باز کرد، چرخ شکسته را برداشت، یکی نو با چوبی که از مزرعه‌ای همسایه مصادره شده بود ساخت. کاروان اواخر بعدازظهر دوباره راه افتاد. مورو فرمان داد باز آهسته‌تر شوند: حداکثر دو کیلومتر در ساعت، مردی پیشاهنگ پیش هر گاری چاله‌ها و سنگ‌ها را نشان می‌داد، دیگر سربازان کنار چرخ‌ها در سربالایی‌ها. آن روز، کاروان تنها پانزده کیلومتر پیمود.

چهارم ژوئن، باران. بارانی نرم، پایدار، که جاده را به باتلاق بدل کرد. چرخ‌ها فرومی‌رفتند. باید شش اسب به‌جای چهار به هر گاری می‌بستند و متر به متر پیش می‌رفتند. ظهر، گاری ۱۵ کاملاً در گل فروماند، چرخ‌ها تا تویی در گل. مورو فرمان تخلیه‌ی صندوق را داد. تابلویی با اندازه‌ی متوسط، حدود صد کیلوگرم، که بیست مرد پنجاه متر تا زمینی خشک‌تر حملش کردند. سپس بازگشتند، تخته‌هایی زیر چرخ‌ها لغزاندند، طناب‌های اضافی بستند، و دوازده اسب کشیدند در حالی که چهل مرد هل می‌دادند. گاری سانتی‌متر به سانتی‌متر از چاله بیرون آمد. دوباره بار زدند، دوباره حرکت کردند. آن روز، کاروان هشت کیلومتر پیمود.

پنجم ژوئن، کاروان به کیوانا رسید، پای گذرگاه اشپلوگن، شهرکی سه‌هزار نفری در دره‌ای باریک لانه‌کرده، در سیصد متر ارتفاع. گذرگاه در دوهزار و صد و سیزده متر اوج می‌گرفت. باید هزار و هشتصد متر اختلاف ارتفاع را با گاری‌هایی بارگیری‌شده به صداها کیلوگرم هرکدام بالا می‌رفتند.

مورو سه روز کامل برای آماده‌سازی صعود توقف کرد. سی اسب دیگر از دهقانان محلی، با پرداخت، مصادره کرد. جمهوری می‌خريد، به قیمتی که خود تعیین می‌کرد،

اما پرداخت می‌کرد. شش راهنما استخدام کرد که گذرگاه را از ده‌ها بار گذشتن می‌شناختند و خطرهای را تشریح کردند: برف باقی‌مانده بالای هزاروپانصد متر، شیب‌هایی بیست درصدی در برخی بخش‌ها، گذرهای بیش‌ازحد باریک برای دو گاری هم‌عرض، خطر ریزش در دامنه‌ی شمالی. زنجیرهایی برای چرخ‌ها ساخت. آهنگر کیلونا دو شب پیایپی کار کرد، شصت زنجیر در مجموع، یکی برای هر چرخ، ضروری بر شیب‌های برف‌گرفته. هر گاری را بررسی کرد: محورها، چرخ‌ها، فنرها، ترمزها. همه‌چیز باید تاب می‌آورد. کوچک‌ترین مشکل مکانیکی در کوهستان بلند راحلی آسان نداشت.

توئن، در این میان، همه‌ی صندوق‌ها را گشود تا وضعیت آثار را پس از چهار روز راه بررسی کند. *مریم با تاج گل* دست‌نخورده بود، دو اثر برویگل نیز همچنین. *کدکس آتلانتیکوس* — هر دوازده جلد را بررسی کرد — در ابریشم آرمیده بود، خشک، بی‌آنکه کوچک‌ترین برگی جابه‌جا شده باشد.

— تاکنون همه‌چیز خوب است. اما آزمون واقعی فردا آغاز می‌شود.

هشتم ژوئن، سپیده‌دم، صعود آغاز شد.

جاده‌ی اشپلوگن تازگی توسط اتریشی‌ها بهسازی شده بود، دیگر کورهای قاطری نبود، بلکه جاده‌ای راستین برای گاری، جاهایی چهار متر عرض، در برخی بخش‌ها سنگ‌فرش. با این حال سخت می‌ماند: شیب متوسط ده درصد، جاهایی سیزده، با برف باقی‌مانده بالای هزاروپانصد متر.

نخستین گاری — همان صندوق ۵۸، *کدکس آتلانتیکوس* — ساعت شش صبح حرکت کرد، با شش اسب کشیده‌شده، دو راهنما پیش‌رو در حال بازرسی جاده، مورو و توئن پیاده پشت سر، ده سرباز کنار چرخ‌ها. یک کیلومتر در ساعت، گاهی کمتر. در تندترین گذرها هر صد متر می‌ایستادند، اسب‌ها و مردان در هوای سرد نفس‌نفس می‌زدند. ظهر، پنج کیلومتر از حرکت پیموده شده، هشتصد متر ارتفاع، هزاروسیصد متر باقی‌مانده برای بالارفتن. دیگر گاری‌ها با فاصله‌ای پله‌ای، یکی هر ساعت، دنبال می‌کردند تا در صورت مشکل بتوان جداگانه مداخله کرد.

ساعت پانزده، گاری شماره‌ی ۱۸ در پیچی تند محوری شکست، چوب زیر فشار تسلیم شده بود، گاری خطرناک به چپ خمید. فراریو خسارت را بررسی کرد.

— تعمیرپذیر است. سه ساعت، و چوبی محکم.

دو مرد را فرستادند بلوطی جوان در جنگل نزدیک ببرند. محوری نو تراشیدند، قدیمی را جایگزین کردند. پنج ساعت کار در مجموع، گاری ساعت بیست با مشعل‌هایی برای روشن‌کردن جاده دوباره حرکت کرد.

نهم ژوئن، گاری‌ای که سارکوفاک سانت‌آمبروجو را حمل می‌کرد — صندوق ۵۲، نهصد کیلوگرم — در میانه‌ی شیب از بالارفتن سر باز زد. ارتفاع هزارودویست متر، شیب پانزده درصد، برف کوبیده‌شده بر جاده. شش اسب با تمام توان می‌کشیدند. چرخ‌ها، با وجود زنجیرها، می‌لغزیدند. گاری آغاز به عقب‌رفتن کرد.

— مسدودش کنید، مورو گفت. پیش از آنکه سرازیر شود.
 سربازان گوه‌هایی زیر چرخ‌های عقب لغزاندند. گاری بی‌حرکت شد. اما بالا نمی‌رفت.
 — تخلیه‌اش می‌کنیم. سارکوفگ را با دست بالا می‌بریم.
 توئن اعتراض کرد.
 — نهصد کیلو وزن دارد.

— شصت مرد استفاده می‌کنیم. اگر اسب‌ها را به‌زور واداریم، فرومی‌ریزند. اگر برای
 سبک‌کردن رهپیشان کنیم، گاری با وجود گوه‌ها سرازیر می‌شود. ترجیح می‌دهید اثر را
 از دست بدهید؟

سارکوفگ را تخلیه کردند. شش طناب زیر مرمر لغزانده شد، ده مرد برای هر طناب.
 شصت مرد هرکدام پانزده کیلو حمل کردند، شدنی. قدم‌به‌قدم پیش رفتند. عضلات
 می‌لرزیدند. عرق با وجود سرما جاری بود. یک کیلومتر این‌گونه، صد توقف، ده ساعت
 کار. ساعت هفده به تخت‌زمینی رسیدند که گاری خالی توانسته بود تنها بالا برود. دوباره
 بار زدند، زنجیرها را سفت کردند، سه بار بررسی کردند. کاروان دوباره حرکت کرد.
 سه سرباز از خستگی فروافتادند، چیز جدی‌ای نبود بنا به گفته‌ی جراح، خستگی عضلانی
 و دست‌هایی زخمی از طناب‌ها. یکی از آن‌ها، دوپون، کف دست‌هایش خون‌آلود بود.
 جراح دست‌هایش را بانداز کرد.

— همه‌ی این‌ها برای تکه‌سنگی، دوپون غرغر کرد.
 توئن شنید و نزدیک شد.

— این تکه‌سنگ هزار و چهارصد سال دارد. در قرن چهارم توسط هنرمندی که حتی
 نامش را هم نمی‌دانیم حکاکی شده. از تهاجم‌ها، جنگ‌های میان شهرهای ایتالیایی،
 غارت‌ها گذشته. و امروز از اشیلوگن هم گذشت.
 دوپون پاسخی نداد.

دوازدهم ژوئن، کاروان به قله‌ی گذرگاه رسید. دوهزار و صد و سیزده متر. سربازان
 ایستادند. برخی بر علف‌های کوتاه فروافتادند، برخی دیگر ایستاده به قله‌های برف‌گرفته
 که تا چشم‌انداز در هوای ساکن ادامه داشتند نگریستند. مورو شش ساعت توقف کرد. با
 چوب آورده‌شده از دره آتش روشن کردند، عرق تقسیم کردند، زخم‌ها را مداوا کردند.
 — صعود را موفق انجام دادیم. اکنون فرود می‌آید. به همان اندازه خطرناک، اما
 به‌گونه‌ای دیگر.

فرود بر دامنه‌ی شمالی آغاز شد، شبی همانند دامنه‌ی جنوبی. خطر دیگر این نبود که
 گاری‌ها از بالا رفتن سر باز زنند، بلکه این بود که بی‌مهار سرازیر شوند. مورو فرمان
 داد طناب‌های ضخیم به پشت هر گاری بسته شود، ده مرد طناب‌ها را چون ترمزهایی
 انسانی نگه می‌داشتند، سرعت را قدم‌به‌قدم تنظیم می‌کردند. یک گاری در هر بار فرود

می‌آمد، دیگران بالادست منتظر، گوه زیر چرخ‌ها. یک گاری دو ساعت طول می‌کشید تا یک کیلومتر فرود آید.

سیزدهم ژوئن، گاری شماره‌ی ۹ در شبی به‌ویژه تند سرعتی بیش از حد گرفت. طناب‌ها از دست مردان لغزید، کف دست‌ها را سوزاند. گاری شتاب گرفت، اسب‌ها برای لماندن به تاخت افتادند، راننده افسار کشید بی‌نتیجه. گاری دست‌کم با چهل کیلومتر در ساعت سرازیر می‌شد.

یکی از راهنماها، جوزپه، با تکان‌دادن ژاکتش خود را پیش اسب‌ها انداخت. جانوران به چپ منحرف شدند. گاری از جاده بیرون رفت، در مزرعه‌ای علفی با شبی ملایم فرورفت و پنجاه متر آن‌سوتر متوقف شد. راننده افتاده بود، کبود، اما بی‌شکستگی. اسب‌ها می‌لرزیدند. توئن صندوق را گشود، *مادونایی* از لوینی. تابلو در بسته‌بندی‌اش تکان خورده بود، اما بوم هیچ آسیبی ندیده بود.

جوزپه هر پاداشی را رد کرد. شانه بالا انداخت، ژاکتش را برداشت و بی‌بازگشتن به عقب رفت.

توئن هر صندوق را در نور روز دوباره گشود. به دنبال ترک‌های تازه، برآمدگی‌های لایه‌ی رنگ، پارگی‌های بوم بود، هر آنچه چشم در نیمه‌تاریکی گذرگاه نمی‌دید. چیزی نیافت.

— موفق شدیم.

— این معجزه نیست، مورو پاسخ داد. مردانم نهصد کیلوگرم مرمر را بر یک کیلومتر شیب حمل کردند. گاری‌هایی را که سرازیر می‌شدند نگه داشتند. محورهایی را در دل کوهستان تراشیدند. این ارتش فرانسه است که کارش را می‌کند.

از کوآره، جاده به‌سوی دریاچه‌ی کنستانس فرود می‌آمد سپس به‌سوی غرب کج می‌شد. جاده‌های سوئیسی سپس فرانسوی، پهن و به‌خوبی نگهداری‌شده، بی‌قیاس بهتر از راه‌های آلپ. گاری‌ها آهنگی چهل کیلومتر در روز از سر گرفتند. ۱۸ ژوئن، عبور از دریاچه‌ی کنستانس بر سه کشتی پیاپی، بیست گاری بارگیری‌شده بر آب، عملیاتی شش‌ساعته. ۲۲ ژوئن، عبور از مرز فرانسه نزدیک ژنو. سربازان فریاد زدند. ۲۵ ژوئن، ژنو، جایی که ژنوی‌ها گرد آمدند تا عبور کاروان را ببینند.

— چه چیزی حمل می‌کنید؟ کسی پرسید.

— ایتالیا را، سربازی پاسخ داد.

۳۰ ژوئن، کاروان وارد لیون شد. آثار تخلیه شدند و در انبارهای ارتش راین، خیابان جمهوری — ساختمانی خشک، به‌خوبی نگهداری‌شده — تا حمل نهایی به پاریس انبار شدند.

آن شب، مورو گزارشش را در مسافرخانه‌ای نوشت. واقعیت‌ها را به ترتیب یادداشت کرد: شصت صندوق حمل‌شده، گذرگاه اشپلوگن پیموده‌شده، پنج گاری آسیب‌دیده و تعمیرشده، بیست‌وسه مرد با جراحات جزئی، راننده‌ای کبود، صفر از دست‌دادن اثر،

حوادث به ترتیب زمانی‌شان، چرخ گاری هفت، محور شکسته در میانه‌ی گذرگاه، سارکوفاک حمل‌شده با دست بر یک کیلومتر شیب پانزده درصد، گاری نه که نزدیک بود سرازیر شود، نام آن‌هایی که برجسته شده بودند، از جمله راهنما جوزپه و نجار سابقی که نام دقیقش را فراموش کرده بود. دوباره خواند، رضایت‌بخش یافت، امضا کرد.

هفتم — پارما: کوررجوها

بناپارت در میلان نمانده بود. در حالی که نخستین صندوق‌ها به‌سوی پاریس سفر می‌کردند، لشکرکشی برق‌آسایش را در سراسر ایتالیای شمالی ادامه می‌داد. پاپویا سقوط کرده بود. سپس پیاجنتزا، سپس پارما.

پارما مجموعه‌هایی پرشمار داشت، اما بیش از همه دیوارنگاره‌های کوررجویی بی‌بها. کلیسای جامع آن *معراج مریمی* را در خود جای می‌داد که میان ۱۵۲۶ و ۱۵۳۰ کشیده شده بود و شهرتش در سراسر اروپا گسترده بود، و مونتر بی‌تاب دیدنش بود.

آتش‌بس پارما در ۹ مه ۱۷۹۶ امضا شده بود، شش روز پیش از ورود بناپارت به میلان: فردیناند پیشاپیش، بی‌آنکه منتظر نتیجه‌ی لشکرکشی لومباردی بماند، تسلیم شده بود. دوک فردیناند بوربون-پارما نخست کوشیده بود بی‌طرف بماند. داماد پادشاه اسپانیا، حمایت‌های نیرومندی داشت. دربارش به ظرافت شهرت داشت: موسیقی‌دانان، نقاشان، معماران در آن اقامت می‌گزیدند. خود فردیناند طراحی و حکاکی می‌کرد. گالری دوکی را گسترش داده، تابلوهای خرید، کپی‌هایی از استادان بزرگ برای پرورش ذوق هنرمندان محلی سفارش داده بود.

اما وقتی ارتش فرانسه نزدیک شد، دریافت باید تسلیم شود. عقب‌نشینی ناممکن بود. اتریشی‌ها از مونته‌نوته در حال درهم‌ریختن بودند، راه شمال بسته بود. مقاومت به معنای دیدن غارت پارما بود. پس مذاکره کرد، به امید محدودکردن خسارت.

بناپارت هیچ فضایی برایش نگذاشت. آتش‌بس مالیاتی دو میلیون فرانکی پیش‌بینی می‌کرد. مبلغی عظیم برای دوک‌نشین کوچک. به‌علاوه‌ی «بیست تابلو به انتخاب جمهوری فرانسه، با ذکر صریح شاهکارهای کوررجو».

این دقت آخر آشکارکننده بود. بناپارت چیزی را به شانس وانمی‌گذاشت.

فردیناند اعتراض کرد. بیست تابلو خود قابل‌توجه بود. اما خواستن «شاهکارهای کوررجو»، یعنی تهی‌کردن گالری از آثار اصلی‌اش. یعنی نابودکردن در چند سطر آن‌چه چهار نسل دوک با شکیبایی گرد آورده بودند.

بنایارت اعتراض‌هایش را کنار زد. پیمان در ۹ مه امضا شد. فردیناند به کاخ دوکی بازگشت، دلزده، آگاه از این‌که میراث دودمانش را تحویل داده.

مونژ در ۱۶ ژوئن ۱۷۹۶ به پارما رسید، همراه با گروهی گسترده‌تر از مرمت‌گران و بسته‌بندان. تجربه‌ی میلانی نشان داده بود باید کارکنانی اضافی برای دست‌کاری قالب‌های بزرگ و آثار شکننده پیش‌بینی کرد.

نگهبان گالری دوکی، کنت آفو، منتظرشان بود. ایرنئو آفو دانشوری محترم بود. نویسنده‌ی چند جلد درباره‌ی تاریخ پارما و هنرمندانش، زندگی‌اش را وقف مطالعه‌ی میراث دوکی کرده بود. پیرمردی لاغر با نگاهی هنوز زنده، در ردایی سیاه با آرنج‌هایی فرسوده.

در گالری، محاصر شده با دستیارانش، پذیرفتشان. بی‌سخنرانی خوش‌آمدگویی. بی‌عبارات ادب.

— آقا، می‌دانم چرا اینجا هستید. از عملیات در میلان آگاهم کرده‌اند. گمان می‌کنم همان‌طور اینجا هم عمل خواهید کرد.

— درست است، کنت آفو. باید طبق آتش‌بس بیست اثر برگزینیم.

— بیست اثر. از میان بیش از هزار که گالری ما دارد. می‌توانستید در انتخاباتان میان‌رو باشید.

— آن‌چه را که موزه‌ی پاریس کم دارد برمی‌داریم. زیباترین آثار، طبیعتاً. آفو شگفت‌زده به نظر نرسید.

— پس ببایید. بهتر است زود تمامش کنیم.

در تالار‌ها راهنمایی‌شان کرد. بنایی رنسانسی با نقشه‌ای منطقی بود، با پنجره‌های بزرگی که نوری بهینه می‌دادند. تابلوها بر پایه‌ی مکتب‌ها آویخته بودند: نخست پریمیتیوهای محلی قرن چهاردهم و پانزدهم، سپس استادان قرن شانزدهم، سرانجام آثار باروک قرن هفدهم.

بخش کوررجو دو تالار کامل را در برمی‌گرفت. محراب‌هایی عظیم، طراحی‌های مقدماتی، تابلوهای عبادی آنجا بودند. مونژ پیش شاهکار گالری بی‌حرکت ماند، بومی بزرگ به ارتفاع دو متر و سی‌وپنج سانتی‌متر بر عرض یک متر و چهل‌ویک سانتی‌متر، که اینجا *مادونای سنت ژروم*، یا *آشناتر روز* نامیده می‌شد.

— این همان تابلویی است که خود بنایارت «شاهکار کوررجو» نامیده، مونژ گفت. صریحاً خواسته در میان نخستین آثار فرستاده‌شده به پاریس باشد.

کنت آفو عقب‌نشینی‌ای نامحسوس نشان داد.

— این تابلو حدود ۱۵۲۵ برای نمازخانه‌ی برگوننزی در پارما سفارش داده شد. کل شهر به آن دل بسته است. و شما آن را می‌برید.

مونژ تابلو را در فهرستش یادداشت کرد. نرمی سفوماتوی مشخصه‌ی کوررجو — آن گذرهای نامحسوس میان نور و سایه —، عظمت ترکیب‌بندی و کیفیت نور طلایی‌ای که تمام صحنه را فرامی‌گرفت، آن را اثری در بالاترین درجه می‌ساخت.

— دیگر کوررجوها را نشانم دهید.

آفو به‌سوی بوم‌های مجاور بردش. *مادونای اسکودلایی* بود، با ظرافتی خانوادگی و صمیمی. مریم، نشسته در چشم‌اندازی بیرونی، جامی نقره‌ای در دست دارد، همان اسکودلا که نام تابلو را از آن می‌گیرد. کودک عیسی، ایستاده میان مریم و یوسف، دست هر دویشان را می‌گیرد. یوسف، بر نیمه‌ی راست ترکیب‌بندی چیره، از نخلی خمیده خرما می‌چیند. در اوج، گروه کر فرشتگان در نور می‌چرخد. قطر واصل میان سه شخصیت به کل اثر جنبشی پرفیض می‌بخشد.

— این هم، مونژ گفت.

سپس *ازدواج عرفانی سنت‌کاترین*. همان نرمی طلایی مریم، کودک و مقدسه‌ی زانوزده را فراگرفته بود.

— این هم همچنین.

آفو مشت‌هایش را سفت کرد، اما چیزی نگفت. مونژ فهرست‌برداری را ادامه داد، سه کوررجوی دیگر نیز برگزید: *مریم و کودکی* با قالبی کوچک‌تر اما با ظرافتی بی‌نهایت، *نوحه‌ای بر مسیح مرده* با وقاری آرام، و *مسیح در باغ زیتون* با شدتی دراماتیک.

در مجموع، شش کوررجو. بیش از هر آنچه هرگز در یکبار از پارما خارج شده بود.

اما تابلوها تنها بخشی از ثروت‌ها بودند. دیوارنگاره‌ها هم بودند. و آن‌ها مسئله‌ای فنی عمده پیش می‌آوردند.

روز بعد، مونژ برای بررسی *معراج* به کلیسای جامع رفت. شب را صرف مطالعه‌ی حکاک‌های و توصیف‌ها کرده بود. اکنون می‌خواست اصل را ببیند.

کلیسای جامع پارما بنایی رومانسک از قرن دوازدهم بود. عظیم. سخت از بیرون. اما درون در قرن شانزدهم با دیوارنگاره‌های کوررجو دگرگون شده بود.

مونژ وارد شد، چشمان بالا برده به‌سوی گنبد.

و مبهوت ماند.

در شصت متری بالای زمین، مریم در گردابی از ابرها، فرشتگان، مقدسان به‌سوی آسمان اوج می‌گرفت. همه‌چیز می‌چرخید، همه‌چیز در جنبشی مارپیچی سرگیجه‌آور بالا می‌رفت. پیکرها با کوتاه‌نمایی‌هایی خشن — بازوان کشیده، پاهای جمع‌شده، تنه‌های پیچیده — کشیده شده بودند که از نزدیک شبیه هیچ‌چیز نمی‌نمودند، اما از پایین منظم می‌شدند.

شاهکاری فنی بود. کوررجو هر پیکره را بر پایه‌ی پرسپکتیوی پیچیده محاسبه کرده بود تا بالای سر تماشاگر شناور به نظر برسد. ابرها از حدود گنبد فراتر می‌رفتند، این تصور را می‌دادند که معماری واقعاً به آسمان می‌گشاید. توهمی کامل بود. نگریستن به این معراج آسمانی سرگیجه می‌آورد. مدتی دراز، تنها، زیر گنبد ماند. تونن به او پیوست.

سپس، با تونن، به زیرشیروانی تا پایه‌ی گنبد بالا رفت تا با چشمان خود آنچه را دنون در پاریس توصیف کرده بود بررسی کند. دنون دروغ نگفته بود. تونن سطح رنگ‌شده را بررسی کرد، دستش را بر اندود کشید، درزها را سنجید. — این دیوارنگاره‌ی راستین است. *آفرسکو* کشیده‌شده، بر اندود تازه. رنگ هنگام خشک‌شدن به گچ نفوذ کرده. جزئی جدایی‌ناپذیر از دیوار است. نمی‌توان بی‌نابودکردن همه‌چیز جدایش کرد.

— می‌توان بخشی از دیوار را برید؟

— به سطح نگاه کنید. دست‌کم دوازده متر قطر. و سطحی خمیده است. وزنش چند تن خواهد بود. داربستی عظیم برای بریدنش، نگهداشتنش هنگام فرود، حمل‌کردنش لازم است. و حتی اگر موفق شویم، چگونه بازش نصب کنیم؟ گنبد برای دیدن از پایین، از شصت متری طراحی شده. در موزه‌ای، هرگز نمی‌توان این فاصله را بازآفرید. توهم از دست می‌رود.

مونژ ناچار شکست را پذیرفت. *معراج* در پارما می‌ماند.

دیوارنگاره‌های کلیسای سن‌جووانی اوانجلیستا، شاهکاری دیگر از کوررجو، را نیز بررسی کرد. همان نتیجه. این آثار عظیم را نمی‌شد جابه‌جا کرد. با معماری یکی بودند. برداشتشان یعنی نابودکردنشان.

بنابارت گزارش مونژ درباره‌ی دیوارنگاره‌ها را پیش از آن‌که حتی فهرست نهایی تابلوها بسته شود دریافت کرد.

در میلان، در کاخ اسفورتسا که بناپارت به ستادی فرماندهی بدل کرده بود، یکدیگر را دیدند. ژنرال پشت میزی نشسته بود انباشته از نقشه‌ها و گزارش‌ها. سند مونژ را خواند، اخم کرده.

— چه یعنی ناممکن؟ در دو ماه ایتالیا را فتح کردم. چهار ارتش اتریشی را شکست دادم. و به من می‌گویید نمی‌توان نقاشی‌ای را جابه‌جا کرد؟

— ژنرال، مونژ توضیح داد، این مسئله‌ای اراده نیست. مسئله‌ای فیزیکی است. دیوارنگاره با دیوار یکی است. کندنش اثر را نابود می‌کند. آن‌چه را می‌خواهیم نجات دهیم نابود می‌کنیم.

— پس راه‌حلی بیابید! کپی بسازید! نقاشان استخدام کنید!

— کپی‌ها هرگز جای اصل را نخواهند گرفت. و مقیاس بیش‌ازحد بزرگ است. گنبدی به قطر دوازده متر...

بناپارت با تکانی از دست میانه‌ی حرفش پرید.

— مسائل فنی‌تان برایم اهمیتی ندارد. اگر نمی‌توانید دیوارنگاره‌ها را ببرید، با تابلوهای قابل‌حمل جبران کنید. برداشت‌ها را دو برابر کنید. سه برابر کنید. می‌خواهم پارما بهترین آن‌چه دارد را تحویل دهد. فهمیدید؟

مونژ پاسخ نداد. این لحن را می‌شناخت. وقتی بناپارت به این آهنگ سخن می‌گفت، استدلال فایده‌ای نداشت.

مونژ سه روز بعد به پارما بازگشت. این‌بار، به گالری دوکی بسنده نکرد. به کلیساها، صومعه‌ها، مجموعه‌های خصوصی سرزد. اگر بناپارت تابلوهای بیشتر می‌خواست، می‌یافتشان.

در کلیسای استکاتا، مجموعه‌ای دیوارنگاره از پارمیجیانینو کشف کرد. خود دیوارنگاره‌ها را نمی‌شد برد، اما کلیسا چند تابلوی روی سه‌پایه‌ی همان هنرمند داشت. مونژ دوتا برگزید.

در کاخ پیلوتا، اقامتگاه دوم دوک‌ها، مجموعه‌ای از نقاشی‌های فلاندری و هلندی یافت: روبنس‌ها، ون‌دایک‌ها، مبرانت‌هایی که دوک راینوچیو دوم در قرن هفدهم خریده بود. مونژ چهارتا انتخاب کرد.

در کتابخانه‌ی پالاتینا، چهل‌وپنج دست‌نوشته‌ی تذهیب‌شده مصادره کرد. کتاب‌های ساعت قرن پانزدهمی با ظرافتی خارق‌العاده. مینیاتور‌ها صحنه‌های کتاب مقدس، تقویم‌های نجومی، جانورنامه‌های خیالی را نشان می‌دادند. هر صفحه اثری هنری در خود بود.

در مجموع، مونژ سی و چهار اثر از پارما، نه بیست تا چنان که در آتش‌بس مقرر بود، برداشت.

وقتی آفو فهرست نهایی را دید، رنگش پرید.

بسته‌بندان آمدند روز را پایین بیاورند. آفو نزدیک شد. دستش را روی قاب گذاشت. نه روی بوم، روی چوب. یک لحظه. توتن وانمود کرد ندیده. بسته‌بندان هم همین‌طور.

دوک فردیناند رسماً نزد بناپارت اعتراض کرد. پاسخی خشک دریافت کرد: «شرایط پیمان رعایت شده. اگر اعلیحضرت تفسیر ما را به چالش می‌کشد، می‌توانیم کل آتش‌بس را دوباره مذاکره کنیم. با شرایطی کمتر مساعد.»

فردیناند پیام را دریافت. از اعتراض کردن دست کشید.

صندوق‌ها سه هفته آماده شدند. توتن مسئولیت بسته‌بندی شش کوررجو را بر عهده گرفت.

۲۰ ژوئیه ۱۷۹۶، همه‌چیز آماده بود. سی‌گاری در حیاط کاخ دوکی منتظر بودند. دویست سرباز نگهبان، به فرماندهی سروانی که خود بناپارت منصوب کرده بود. آفو برای دیدن حرکت آمد. در سایه‌ی دروازه‌ای ایستاد، در ردای سیاهش، چهره‌ای بسته. صندوق‌ها را می‌نگریست که یکی‌یکی بار می‌شدند. هر صندوق برچسبی داشت: «موزه‌ی مرکزی هنرها، پاریس».

وقتی کاروان به راه افتاد، آفو بی‌حرکت آنجا ماند، تا آن‌که آخرین گاری در انتهای خیابان ناپدید شد.

مونژ منتظر حرکت کاروان نماند. پیشاپیش راه مودنا را در پیش گرفته بود.

هشتم — مودنا و بولونیا

مودنا در مه ۱۷۹۶، چند روز پس از پارما، سقوط کرد. دوک هرکول سوم استه‌بی‌جنگ تسلیم شد. ارتشی درخور نام نداشت. حامیان اتریشی‌اش تازه شکست خورده بودند. مقاومت یعنی دیدن غارت پایتختش. مذاکره را ترجیح داد.

آتش‌بس در ۱۷ مه ۱۷۹۶ امضا شد. بناپارت شرایطش را دیکته کرد: مالیات جنگی هفت میلیون فرانکی، تحویل آذوقه و اسب برای ارتش فرانسه، و — بندی که اکنون معمول شده بود — «واگذاری بیست تابلو و دست‌نوشته به انتخاب جمهوری فرانسه».

هرکول امضا کرد. اما با امضا، می‌دانست چه تحویل می‌دهد. چهار قرن انباشت. گنجینه‌های استه.

خاندان استه از قرن سیزدهم بر فرارا و مودنا فرمان می‌راند. نسل پس از نسل، یکی از زیباترین گالری‌های اروپا را گرد آورده بودند.

اما در ۱۷۴۶، هرکول سوم، زیر فشار دشواری‌های مالی، درخشان‌ترین گواهرش را فروخته بود: *مادونای سنت‌ثرژی* کوررجو. پادشاه آگوست ساکسون آن را به مبلغی افسانه‌ای خریده بود. به درسدن رفته بود.

اکنون، پنجاه سال بعد، فرانسویان می‌آمدند بقیه را ببرند.

مونژ و برتوله در ۲۸ ژوئیه ۱۷۹۶ به مودنا رسیدند. هاسنفراتس و گروهی پانزده‌نفره از دستیاران همراهشان بود: مرمت‌گران، بسته‌بندان، طراحانی مأمور مستندسازی هر اثر برداشته‌شده.

نگهبان گالری دوکی، جیرولامو تیراباسکی، منتظرشان بود.

کمیسرهای فرانسوی را در گالری بزرگ کاخ دوکی با ادبی سرد پذیرفت.

— آقایان، در خدمتان هستم. آنچه پس از فروش نامیمون ۱۷۴۶ از مجموعه‌هایمان باقی مانده اینجا خواهید یافت.

— می‌دانیم کوررجو را از دست داده‌اید، مونژ گفت. اما بنابر اطلاعات ما، هنوز آثار عمده‌ای دارید.

— در واقع. تیسیان‌ها، ورونزه‌ها، تینتورتوها. مکتب فرارایی هم خوب نمایندگی می‌شود: دوسو دوسی، گارافالو، پریمیتیوها. و کتابخانه‌مان دست‌نوشته‌های تذهیب‌شده‌ای بس ارزشمند دارد.

— نشانمان دهید، برتوله گفت.

نخست جلوی *چهره‌ی آلفونسو استه* ایستادند. کشیده‌شده حدود ۱۵۲۳، دوک را در زره نشان می‌داد، عصای فرماندهی به دست. پیکری رزم‌آور با نگاهی سرشار، در زرهی تیره برجسته‌شده به طلا.

— ابعاد؟ تونن پرسید.

— صدو هشتاد سانتی‌متر در نود. رنگ‌روغن روی بوم. وضعیت نگهداری عالی. آن را در فهرستش ثبت کرد.

تیراباسکی به تالارهای دیگر بردشان. تیسیان دومی هم بود: *چهره‌ی مردی با نگاهی مالیخولیایی*، پیکری اسرارآمیز با نگاهی مالیخولیایی. سپس *چهره‌ی جان‌جورجو تریسینو*، انسان‌گرا و شاعر، تصویرشده از سه‌چهارم

در ردایی تیره، دست بر کتابی گشوده، پرتره‌ای ادیبانه با صرافتی ونیزی، ویژگی دوره‌ی پختگی تیسیان.

— دو تیسیان دیگر، مونث گفت.

— سه تیسیان، آقایان؟ تیراباسکی اعتراض کرد. مجموعه‌ی ونیزی‌مان را تهی می‌کنید.

— پیمان را اجرا می‌کنیم. بیست اثر. تاکنون تنها سه‌تا برگزیده‌ایم.

تیراباسکی آهی کشید و آن‌ها را به بخش اختصاص یافته به مکتب فرارایی برد. آنجا بود که یگانه‌ترین آثار مجموعه جای داشتند، نقاشی‌هایی که در هیچ‌جای دیگری دیده نمی‌شدند.

نخست دوسو دوسی. جوانی دی نیکولو دو لوتری، ملقب به دوسو دوسی، نقاش دربار استه در قرن شانزدهم. سبکش یگانه بود: چشم‌اندازهای رؤیاگون با رنگ‌هایی درخشان، پیکره‌های اساطیری در دکورهای خیالی، فضایی از رؤیای بیداری.

جلوی *ژوپیتز، مرکوری و فضیلت* ایستاد. ژوپیتز در ابرها بر تخت، مرکوری عصایش را حمل می‌کرد، فضیلت میانشان در نوری طلایی و پریوار، آسمانی به آبی‌ای غیرواقعی برخاسته بود.

— دوسو نقاش محبوب آلفونسوی یکم بود، تیراباسکی گفت. این فضاها ی افسانه‌ای را دوست داشت. این جهان‌های خیالی که اسطوره در آن‌ها جان می‌گرفت.

— این یکی، مونث گفت.

خانواده‌ی مقدسی نیز برگزید، ترکیب‌بندی‌ای مقدس در چشم‌اندازی جنگلی به تن‌های طلایی.

سپس گارافالو آمد. بنونوتو تیزی، ملقب به گارافالو، استادی دیگر از فرارا. سبکی کلاسیک‌تر از دوسو، اما با ظرافتی پالوده. مونث *مریم و کودکی و تولدی* برگزید.

سرانجام، پرمیتئوهای قرن پانزدهم. کوسمه تورا، فرانچسکو دل کوسا، ارکوله دی روبرتی. این نقاشان سبکی عجیب، تقریباً رؤیاگون، با پیکره‌هایی زاویه‌دار و چین‌خوردگی‌های شکسته، معماری‌هایی خیالی، تنش‌ی عصبی در هر ترکیب‌بندی پرورده بودند.

— همه دلایلی برای بردنشان، برتوله پاسخ داد. موزه باید جهانی باشد. باید همه‌ی مکتب‌ها را نمایندگی کند.

فهرستبرداری را ادامه دادند. ورونزه‌ای عظیم: *سجده‌ی مجوس*، ترکیب‌بندی‌ای بزرگ به چهار متر عرض که سجده‌ی مجوس را در دکوری کاخ‌گونه با معماری و نیزی نشان می‌داد، جماعتی از شخصیت‌ها در پوشش‌هایی باشکوه، نوری درخشان.

— این تابلو در ۱۶۵۷ توسط دوک چزاره استه خریداری شد، تیراباسکی توضیح داد. از سفارشی خصوصی برای کاخی در امپلیا آمده بود.
— ابعاد؟

— چهارصدوده سانتی‌متر عرض در دویست‌وپیست ارتفاع. اثری عظیم است. حمل‌ونقلش دشوار خواهد بود.
— بزرگتر از این هم حمل کرده‌ایم. این را برمی‌داریم.

مونژ به فهرستش تینتورتویی افزود — *تقدیم عیسی به معبد*، بومی بزرگ به سه متر در دو کشیده‌شده برای اسکوئولا گراندِه سن‌مارکو.
اما تابلوها همه‌چیز نبودند. کتابخانه هم بود.

کتابخانه‌ی استنسه، بنیان‌گذاشته‌شده در قرن پانزدهم، هزاران دست‌نوشته در خود داشت. خاندان استه کتاب‌دوستانی بزرگ بودند. کدکس‌های قرون‌وسطایی، اینکونابولاها، چاپ‌های کمیاب، دست‌نوشته‌های تذهیب‌شده گردآورده بودند. برتوله، که به علوم هم علاقه داشت، همراه کتابدار ارشد از کتابخانه بازدید کرد. دوروز مجموعه‌ها را بررسی کردند.

برتوله چهل‌وپنج دست‌نوشته‌ی تذهیب‌شده برگزید. استه‌ها کدکس‌هایی با تنوعی چشمگیر گرد آورده بودند: کتاب‌های دعای زرین‌نوشته بر زمینه‌ی آبی، رساله‌های اخترشناسی مصور شده با کره‌های مسطر، دفترهای شعر درباری آراسته با پرتره‌ی ترابادورها. هر جلد برای نگاهی شاهانه ساخته شده بود.

پورتولان‌ها هم بودند، نقشه‌های دریایی قرن شانزدهمی آراسته به هیولاهای دریایی و کشتی‌ها. کتاب‌های گیاه‌شناسی مصور که گیاهان دارویی و خواصشان را نشان می‌دادند. رساله‌های کیمیاگری آراسته به نمادهای رازآلود.

کتابدار ارشد اعتراض کرد. برتوله گوش داد، سپس فهرست‌برداری‌اش را ادامه داد.

تیراباسکی دفترچه‌های خودش را شب‌به‌شب نوشت، خاستگاه و شرایط هر برداشتن را یادداشت کرد. آنچه را نمی‌توانست نگه دارد، دست‌کم می‌خواست نوشته باشد.

صندوق‌های مودنایی در ۱۵ اوت ۱۷۹۶ به‌سوی پاریس حرکت کردند. چهل گاری بارگیری‌شده، سیصد سرباز نگهبان، چهار هفته طول کشید تا کاروان از آلب بگذرد.

دوک هرکول از پنجره‌ی کاخ شاهد حرکت شد. چهار قرن مجموعه‌ی خانوادگی به‌سوی فرانسه می‌رفت. تیسیان‌هایی که آلفونسوی یکم سفارش داده بود. دوسو دوسی‌هایی که هرکول دوم دوست می‌داشت. دست‌نوشته‌هایی که آلفونسوی دوم از فرارا آورده بود.

هرکول سوم هفت سال بعد، در ۱۸۰۳، درگذشت.

اما در پاریس، گنجینه‌های مودنایی در مجموعه‌ی موزه‌ی مرکزی ادغام شدند. تیسیان‌ها به دیگر تیسیان‌های غارت‌شده از جاهای دیگر پیوستند. دوسو دوسی‌ها بخشی یگانه‌ی فرارایی آفریدند. دست‌نوشته‌های تذهیب‌شده کتابخانه‌ی ملی را غنی کردند.

این همان چیزی بود که گرگوار، در پاریس، کوشیده بود بیان کند و نتوانسته بود. آنچه حفظ میراث بشریت نامیده می‌شد، اینجا، بر نابودی میراث‌های خاص بنا شده بود. نیافته بود چگونه این را بنویسد بی‌آنکه به اتهامی یا تیرئه‌ای بماند. پس نوشته بودش.

بولونیا در ۱۹ ژوئن ۱۷۹۶ تسلیم شد. شهر مقر دانشگاهی معروف بود، کهن‌ترین اروپا. کانونی هنری بزرگ نیز بود که در قرن شانزدهم مکتب بولونیایی با کاراچی‌ها، گرچینو، گویدو رنی در آن شکوفا شده بود.

آتش‌بس در ۲۳ ژوئن امضا شد. شرایط معمول را مقرر می‌کرد: مالیات‌های مالی، تحویل آذوقه، و «واگذاری آثار هنری و اشیای علمی». صد اثر در مجموع. تابلوها، دست‌نوشته‌ها، ابزارها.

مونژ در ۲۵ ژوئن همراه برتوله و گروهی گسترده‌تر، اکنون پانزده دستیار: مرمت‌گران، بسته‌بندان، کارشناسان رسید. نظام جاف‌فاده بود. هرکس نقشش را می‌دانست. کارآمدی افزایش می‌یافت.

سناطور آلدرواندی، نماینده‌ی مقامات شهرداری، پذیرفتشان. برآمده از خانواده‌ای بزرگ بولونیایی، زندگی‌اش را در خدمت شهر گذرانده بود.

— آقایان، بولونیا تسلیم می‌شود. مالیات را خواهیم پرداخت. آثار خواسته‌شده را تحویل خواهیم داد. اما این را زیر فشار می‌کنیم. روشن باشد. شما ما را قانع نمی‌کنید. وادارمان می‌کنید.

— موضوعتان را ثبت می‌کنیم، سناتور، مونژ پاسخ داد. اکنون دسترسی به مجموعه‌ها را بر ایمان آسان کنید.

— دسترسی را آسان می‌کنم، بله. اما غارت را آسان نمی‌کنم. آنچه پیمان مقرر می‌کند خواهید داشت. نه یک تابلوی بیشتر.

مونژ می‌دانست بیشتر خواهد برد. بنیارت بی‌ایهام گفته بود: «هر آنچه ارزش دارد را بردارید. معاهدات برای تفسیر شدن ساخته شده‌اند.»

آلدرواندی آن‌ها را به پیناکوتکای ملی، مستقر در کاخ پوجی، برد. مدیر، مارچلو اورتی، منتظرشان بود.

شیفته‌ای موشکاف بود که سی سال همه‌ی آثار هنری بولونیایی را فهرست کرده بود. دفترچه‌هایش نمونه‌ای از دقت بودند.

تمام زندگی‌اش را در خدمت هنر شهرش گذرانده بود. برخلاف آلدرواندی، مطمئن نبود که خدمت به آن امروز به معنای مخالفت با آن باشد.

— آقایان کمیسر. فهرست‌هایم را آماده کرده‌ام. هر چه برای شناسایی آثار لازم دارید در آن‌ها خواهید یافت. گمان می‌کنم با کاراچی‌ها آغاز خواهید کرد.

— در واقع، مونژ گفت. آثار اصلی‌اند.

— دنبالم بیایید.

بی‌سخن تا نخستین تالار راه رفتند. مونژ انتظار همان سردی‌ای را داشت که از میلان به بعد در همه‌جا یافته بود. نیامد.

— شگفت‌زده‌اید که این‌قدر آسان همکاری می‌کنم، اورتی بی‌آنکه پرسیده شود گفت. سناتور آلدرواندی اعتراض می‌کند، و دلایل خودش را دارد. من، سی سال صرف فهرست‌کردن این تابلوها در شهری کرده‌ام که نیمی از مجموعه‌های خصوصی‌اش به روی عموم بسته می‌مانند، جایی که دانشوری از ناپل سه هفته منتظر اجازه‌ای برای دیدن کاراچی‌ای می‌ماند. اگر پاریس آن‌ها را به همه، بی‌نامی معرفتی، بی‌لطف‌خواستن، به نمایش بگذارد، مطمئن نیستم از دست‌دانی خالص باشد.

— واقعاً این را فکر می‌کنید؟ مونژ پرسید، که این استدلال را از زبان هیچ نگهبانی از زمان حرکت از پاریس نشنیده بود.

— بیشتر اوقات این را فکر می‌کنم. باقی اوقات، فکر می‌کنم داستانی برای خود می‌سازم تا آنچه را نمی‌توانم جلویش را بگیرم تحمل کنم. شاید هر دو هم‌زمان درست‌اند.

گالری کل طبقه‌ای از کاخ را در برمی‌گرفت. تابلوها بر پایه‌ی مکتب و دوره آویخته بودند: نخست پریمیتیوهای قرن چهاردهم، سپس استادان کوآتروچنتو، سرانجام نقاشان بزرگ قرن شانزدهم و هفدهم.

بخش اختصاص یافته به کاراچی‌ها مهم‌ترین بود. آنیبال، آگوستینو و لودوویکو، سه پسر عمویی که در پایان قرن شانزدهم با واکنش در برابر مانیریزم نقاشی ایتالیایی را دگرگون کرده بودند.

اورتی تابلویی عظیم را نشان داد.

— **ظهور مریم بر سنت هیاسینت** لودوویکو کاراچی. سه متر و هفتادوپنج در دو متر و بیست‌وسه. کشیده شده در ۱۵۹۴ برای کلیسای سن‌دومنیکو. ترکیب‌بندی با زمینه‌ی معماری رومی: مریم در جلال، بر ابری از فرشتگان، بر قدیس زانورده در سایه‌ی پیش‌زمینه ظاهر می‌شود. تضاد میان نور آسمانی و تاریکی زمینی را ببینید. همه‌ی معنویت کاراچی‌ها در این تقابل فشرده شده.

مونژ تابلو را بررسی می‌کرد. عظمت ترکیب‌بندی، تعادل کامل میان واقع‌گرایی و آرمانی‌سازی، تسلط بر کیارواسکورو، همه شهرت کاراچی‌ها را تأیید می‌کردند.

— این یکی.

اورتی لحظه‌ای چشمانش را بست.

— این اثر اصلی ماست از لودوویکو.

— دلیلی بیشتر.

به آنیبال کاراچی رفتند. **معراج**، ماشینی باروک و باشکوه. مریم در حال بالارفتن به آسمان در مارپیچی از فرشتگان و ابرها، رسولان بر زمین بازوان بالابرده. سپس **عشای ربانی سنت ژروم** از آگوستینو کاراچی، خالص‌تر: پیرمرد محتضر در حال دریافت عشای ربانی در سکوئی از راهبان و نوری نرم.

— هر دو، مونژ گفت.

به گرچینو رفتند. اورتی جلوی **سنت سباستین مداو شده به دست سنت ایرنه** متوقفشان کرد. ترکیب‌بندی شبانه با شهوانیتی آشفته‌کننده: نور از منبعی شناخته شده نمی‌آمد، از خود تن‌ها می‌تراوید.

— اثری از دوران جوانی، اورتی گفت. ۱۶۱۹. نور را ببینید.

— این هم.

— هر چه ارزش دارد را می‌برید.

— آن‌چه موزه‌ی پاریس کم دارد را می‌پریم.

اورتی در دفترچه‌اش نوشت، خطی فشرده و سریع. هر تابلوی رفته مستند می‌شد. هر از دست‌دانی ثبت می‌شد. همچنین نوشت که **سنت پترونیلا**ی گرچینو — محرابی عظیم به بیش از هفت متر ارتفاع، زمانی سفارش داده شده برای سن‌پیتر و رم و از ۱۷۳۰ منتقل شده به کاخ کویرینال — در رم است.

— این یکی را نمی‌توانید اینجا بردارید، به مونژ گفت. اما گمان می‌کنم همکارانتان وقتی به واتیکان بروند بهش رسیدگی خواهند کرد.

یادداشت کرد. رم مرحله‌ی بعدی خواهد بود.

سپس گویدو رنی آمد. اورتی جلوی *بیه‌تایی* متوقف شد. مریم پیکر مسیح مرده را بر زانو داشت. ترکیب‌بندی مثلثی‌ای با سادگی‌ای مطلق: بی‌دکور، بی‌لوازم، تنها دو پیکره در فضایی خالی، رنگ‌ها فروکاسته به سفید پوست مسیح، آبی ردای مریم، سرخ پارچه‌ی چین‌خورده. احساس از همین ایجاز برمی‌خاست.

— این یکی.

سنت ژرومی در تعمق نیز به فهرستش افزود.

اما بولونیا گنجینه‌هایی از نوعی دیگر هم داشت. دانشگاه مجموعه‌های علمی چشمگیری در خود داشت.

موزه‌ی فیزیک ابزارهای قرن هجدهمی با دقت و تنوعی بی‌قیاس در خود داشت: تلسکوپ‌ها، میکروسکوپ‌ها، پرگارهای انعکاسی، ماشین‌های الکترواستاتیک، تلمبه‌های هوا.

گیاهنامه‌ای بود با هزاران نمونه‌ی گیاهی که با دقتی شدید فهرست شده بودند. کره‌های آسمانی و زمینی با صنعتی چشمگیر. مجموعه‌های کانی‌شناسی.

بنابارت صریحاً خواسته بود از این مجموعه‌ها هم برداشت شود. ایتالیا نباید تنها تابلو تأمین می‌کرد. باید در همه‌ی حوزه‌های دانش یاری می‌رساند.

برتوله این بخش از مأموریت را به دست گرفت. همراه استاد لوئیجی گالوانی، همان کسی که الکتریسیته‌ی جانوری را کشف کرده بود، از موزه‌ی فیزیک بازدید کرد.

گالوانی زندگی‌اش را وقف دانشگاه بولونیا کرده بود. اکنون می‌دید ابزار هایش به‌سوی فرانسه می‌رفتند.

— آقا، به برتوله گفت، این اشیا اثر هنری نیستند. ابزار آموزشی‌اند. بی‌آن‌ها، تدریسمان به‌شدت آسیب می‌بیند.

— دلیلی بیشتر برای بردنشان به پاریس. برای آموزش مهندسان و فیزیک‌دانان فرانسوی به کار خواهند رفت. دانشگاه‌تان می‌تواند نوهایشان را سفارش دهد.

— با چه پولی؟ بولونیا تازه پانزده میلیون مالیات پرداخته. صندوق‌هایمان خالی است. سال‌ها طول خواهد کشید تا این مجموعه‌ها را دوباره بسازیم.

برتوله فهرست‌برداری‌اش را ادامه داد، ابعاد، وضعیت، ارزش آموزشی هر ابزار را یادداشت می‌کرد.

در مجموع بیست ابزار برگزید. تلمبه‌های هوا برای آزمایش‌های خلأ. مجموعه‌ی عدسی برای اپتیک. ترازوهای دقیق. دستگاه‌های شیمی.

کره‌های آسمانی و زمینی هم برداشت، کره‌های باشکوهی از چوب رنگ‌شده سوار بر چارچوب‌های مسی. و مجموعه‌های کانی‌شناسی و گیاهشناسی.

گالوانی بی‌سخن شاهد بسته‌بندی ابزارهایش بود. زندگی‌اش را صرف اندازمگیری، وزن‌کردن، بررسی کرده بود. تفاوت میان آنچه می‌توان اثبات کرد و آنچه فقط باید تحملش کرد را می‌دانست.

برتوله از تالار کالبدشناسی دانشگاه نیز بازدید کرد. ساخته‌شده در ۱۶۳۷، آمفی‌تئاتری کوچک از چوب حکاکی‌شده بود جایی که استادان پیش چشم دانشجویان اجساد را کالبدشکافی می‌کردند.

این تالار مجسمه‌های موم کالبدشناختی ارکوله للی — اندام‌ها، دستگاه‌های عصبی، جنین‌ها — را نیز در خود داشت که برتوله برای مدرسه‌ی پزشکی پاریس می‌خواستشان.

برتوله پیشاپیش داشت بسته‌بندی‌شان می‌کرد.

اما برداشت‌ها به تابلوها و ابزارها بسنده نکرد. کتابخانه‌ی دانشگاه هم بود.

بنیان‌گذارشته‌شده در قرن سیزدهم، پانصد سال پیوسته غنی‌شده، هزاران دست‌نوشته‌ی قرون وسطایی و اینکونابول‌های گران‌بها در خود داشت. استادان بولونیایی آثارشان را در آن سپرده بودند. کاتبان متون کهن را در آن رونویسی کرده بودند. تذهیب‌کاران کتاب‌های دعا را در آن آراسته بودند.

برتوله همراه پدر آنسلمو کوستادونی، راهب بندیکتینی که زندگی‌اش را صرف فهرست‌کردن گنجینه‌های آن کرده بود، از کتابخانه بازدید کرد. دست‌نوشته‌ها در قفسه‌های بزرگ بلوطی نگهداری می‌شدند. بوی پوست‌نگاشت کهن در هوا معلق بود. کوستادونی ارزشمندترین آثار را بیرون آورد: *کدکس یوستینیانوسی* قرن دوازدهمی با حروف آغازین زرین، *قانون در طب* ابن‌سینا به لاتین قرن سیزدهمی، کتاب‌های دعای قرن پانزدهمی با مینیاتورهای هنوز زنده — آبی لاجوردی، طلای ورقه‌ای، سرخ شنجرفی —، *مجسطی* بطلمیوس، گیانامه‌ای مصور قرن چهاردهمی، رساله‌ای در هندسه از اقلیدس با نمودارهایی به جوهر سرخ. برتوله می‌گرفت، کنار می‌گذاشت. بحثی درنگرفت.

در مجموع، سی دست‌نوشته برگزیده شد.

— سی دست‌نوشته، کوستادونی با صدایی خفه گفت. کتابخانه‌مان را تباه می‌کنید.

— هزاران‌تای دیگر دارید. این‌ها کتابخانه‌ی ملی پاریس را غنی خواهند کرد.

— جایی که کسی به آن‌ها نگاه نخواهد کرد! در پاریس، چه کسی به دست‌نوشته‌های بولونیایی حقوق رومی علاقه دارد؟ اینجا، زنده‌اند، به‌کار می‌روند، تدریس می‌شوند!

— در پاریس، حفظ خواهند شد، فهرست‌بندی خواهند شد، در دسترس دانشوران سراسر جهان خواهند بود.

— دسترس بودن به معنای به کار رفتن نیست. این دست‌نوشته‌ها در انبارهای پاریسی‌تان از بی‌اعتنایی خواهند مرد.

بر توله می‌دانست کوستادونی تا حدی حق دارد. بسیاری از دست‌نوشته‌های برداشته‌شده در ایتالیا سرانجام در انبارهای کتابخانه‌ی ملی، به‌دورت مرور می‌شدند، به‌تدریج فراموش می‌شدند.

با خود تکرار کرد، همان‌طور که از فلاندر در هر مرحله کرده بود، که درباره‌ی این مأموریت‌ها دغدغه‌ای ندارد، که کاری است چون کارهای دیگر، فنی، بی‌پرسش اخلاقی. این‌بار جمله جا نیفتاد. لحظه‌ای بی‌پادداشت ماند، نگاه بر قفسه‌های خالی، پیش از آن‌که خود را باز یابد. بناپارت می‌خواست پاریس را غنی کند. این دست‌نوشته‌ها می‌رفتند. باید پیش می‌رفت.

فهرست‌برداری بیست روز طول کشید. بیست روز پیمودن مجموعه‌ها، کتابخانه‌ها، انبارها، درجه‌بندی، وزن کردن، اندازه‌گیری، تصمیم‌گیری.

در ۱۵ ژوئیه ۱۷۹۶، مونژ و برتوله فهرست نهایی‌شان را به مقامات بولونیایی ارائه دادند: هشتاد تابلو، بیست ابزار علمی، دهنه‌ی مومی للی، سی دست‌نوشته، مجموعه‌های کانی‌شناسی و مجسمه‌های گوناگون — صد و هشتاد و هفت اثر در مجموع، برای پیمانی که صد را مقرر می‌کرد.

سنا تور آلدرواندی جلسه‌ای فوق‌العاده از سنای بولونیا خواند. پیش مجلس گردآمده، فهرست برداشت‌های فرانسوی را خواند.

— اعتراض کردم، آلدرواندی پاسخ داد. کمیسر مونژ پاسخ داد که تابلوها «اشیای اصلی» را تشکیل می‌دهند. دسته‌های دیگر در سهمیه شمرده نمی‌شدند.

سنا اعتراضی رسمی به رأی گذاشت. سندی رسمی نوشته شد، به امضای همه‌ی سنا توره‌ها، خطاب به ژنرال بناپارت.

پاسخ بناپارت یک هفته بعد رسید. نامه‌ای سه‌خطی:

«پیمان می‌گوید صد اثر هنری و اشیای علمی. تابلوها آثار هنری‌اند. بقیه اشیای علمی‌اند. اگر راضی نیستید، می‌توانم بیشتر بردارم. انتخاب با شماست.»

آلدرواندی پیام را دریافت.

در حالی که صندوق‌ها آماده می‌شدند، اورتی می‌نوشت. دفترچه‌اش را به صفحه‌ی همان روز گشود و نوشت: «۱۵ ژوئیه ۱۷۹۶. مژده‌ی گرچینو. رنگ‌روغن روی بوم، ۲۴۸ x ۱۹۷ سانتی‌متر. ساعت ۱۴ توسط دو سرباز پایین آورده شد. قاب باقی ماند.» شیوه‌اش برای مقاومت این بود، نه افشاگری، بلکه شهادتی دقیق، تاریخ، اندازه، واقعیتی خام.

صندوق‌های بولونیایی در اوت ۱۷۹۶ به‌سوی پاریس حرکت کردند. سی گاری بارگیری‌شده، دویست سرباز نگهبان. راه به‌سوی شمال چهار هفته طول خواهد کشید.

اورتی و آلدروواندی شاهد حرکت بودند، کنار هم در حیاط کاخ، بی حرکت، گاری ها را می نگرستند که دور می شدند.

بر هر سرپوش، همان کتیبه‌ی استنسیلی: «موزه‌ی مرکزی هنرها، پاریس». وقتی آخرین گاری در انتهای خیابان ناپدید شد، آلدروواندی بهسوی اورتی برگشت. — همه چیز را بردند. کاراچی ها. گرچینو. گویدو رنی. ابزارهای گالوانی. موم های للی. همه چیز.

— همه چیز نه، اورتی پاسخ داد. فهرست ها را نگه داشتم. توصیف ها را نگه داشتم. خاطره را نگه داشتم. آلدروواندی سرتکان داد. سپس هر کدام به خانه‌ی خود بازگشتند.

چون بناپارت چشم بهسوی رم دوخته بود.

در حالی که صندوق های پارما، مودنا و بولونیا بهسوی پاریس سفر می کردند، بناپارت لشکرکشی نظامی اش را ادامه می داد. اتریشی ها دست نکشیده بودند. ارتش هایشان را باز می سازتند. ضدحمله ای آماده می کردند.

تابستان و پاییز ۱۷۹۶ با رشته ای از نبردهای سرنوشت ساز نشان دار شد. کاستیلیونه در ۵ اوت. پیروزی فرانسه بر اتریشی های تحت فرمان وورمزر. باسانو در ۸ سپتامبر. پیروزی تازه، اتریشی ها بهسوی شمال رانده شدند. آرکوله در نوامبر. سه روز نبردهای شدید بر پلی باریک، خود بناپارت نزدیک بود کشته شود.

سپس ریوولی آمد، ۱۴ ژانویه ۱۷۹۷. نبرد سرنوشت ساز. بناپارت ارتش اتریشی تحت فرمان آلوینتزی را در هم شکست. بیست هزار اسیر. اتریشی ها ایتالیای شمالی را برای همیشه از دست دادند.

نوزده روز بعد، ۲ فوریه ۱۷۹۷، مانتوا تسلیم شد. شهر هشت ماه مقاومت کرده بود. محاصر شده، گرسنه، ویران شده از تیفوس، پایداری کرده بود. اما پس از ریوولی، مقاومت دیگر معنایی نداشت. فرمانده اتریشی وورمزر تسلیم شد.

با سقوط مانتوا، کل ایتالیای شمالی زیر کنترل فرانسه رفت. دوکشین ها تسلیم بودند. اتریشی ها شکست خورده. و نیز، بی طرف اما وحشت زده، حرکتی نمی کرد.

تنها هدفی باقی مانده بود. بزرگترین همه.

فصل سوم: رم و ونیز (۱۷۹۷)

یکم — ورود به شهر جاودان

مونژ و برتوله در ۲۵ فوریه ۱۷۹۷ به رم رسیدند. شهر، به‌رغم خودشان، تحت‌تأثیرشان گذاشت. میلان، بولونیا، پارما را دیده بودند. اما رم متفاوت بود. شهر جاودان بود. **کاپوت موندی**. پیش از رسیدن این را می‌دانستند.

از کالسکه نزدیک کاپیتول پیاده شدند. تپه، قلب سیاسی روم باستان، بر فوروم چیره بود. ویرانه‌ها تا چشم‌انداز گسترده بودند: ستون‌های شکسته، طاق‌های پیروزی، معابد فرو ریخته، بازلیکاهایی زیر پوشش گیاهی. در میان این بقایای باستان، کلیساهای باروک، کاخ‌های رنسانسی، فواره‌های عظیم برافراشته بودند. رم دست‌نوشته‌ای چندلایه بود. هر دوره ردی برجای گذاشته بود: گذشته‌ی بت‌پرست، قرون‌وسطای مسیحی، انسان‌گرایی رنسانس، باروک پیروزمند، همه در آمیزه‌ای یگانه هم‌زیستی داشتند.

مونژ این نمایش را می‌نگریست. همه‌ی این تمدن‌های روی هم، همه‌ی این قرن‌های انباشته در یک فضا.

— چشمگیر است، برتوله کنارش زمزمه کرد.

— بیش از این. فروبرنده است. وزن تاریخ حس می‌شود. همه‌ی این تمدن‌های روی هم. همه‌ی این قرن‌های انباشته.

— دلیلی بیشتر برای برداشتن آنچه ارزش دارد. این گنجینه‌ها را نجات خواهیم داد. برای نسل‌های آینده حفظشان خواهیم کرد.

در کاخی مصادره‌شده نزدیک واتیکان مستقر شدند. از آنجا، می‌توانستند به مجموعه‌های گوناگون سرک بکشند: واتیکان با موزه‌های خارق‌العاده‌اش، اما همچنین کاپیتول و مجموعه‌های باستانی‌اش، کاخ‌های بورگزه، باربرینی، فارنزه و گالری‌های نقاشی‌شان، کلیساهای بی‌شمار در خود جای‌دهنده‌ی دیوارنگاره‌ها، مجسمه‌ها، محراب‌ها.

از کجا آغاز کرد؟ سردرگمی انتخاب واقعی بود. رم بیش از همه‌ی شهرهای بازدیدشده تا آن زمان، روی هم، گنجینه‌ی هنری داشت.

بنابارت تصمیم گرفت. در ۲۷ فوریه به مونژ نوشت: «نخست بر واتیکان تمرکز کنید. **آپولون بلودر** را می‌خواهم. **لائوکون** را می‌خواهم. دو بروتوس را می‌خواهم. از آنجا آغاز کنید. سپس برای بقیه خواهید دید.»

در ۲۸ فوریه، به واتیکان رفتند. کاردینال دوریا پامیلی، وزیر امور خارجه‌ی مقرر مقدس، و انیو کویرینو ویسکونتی، نگهبان موزه‌های پاپی، پذیرفتشان.

کاردینال از یکی از بزرگترین خاندان‌های رومی بود. دوریاها نسل‌ها به پاپی خدمت کرده بودند، کاردینال، دیپلمات، اداره‌کننده تأمین کرده بودند. کاردینال دوریا مجسم‌کننده‌ی همان اشرافیت رومی، صمیمانه پیوسته به مقرر مقدس، بود.

فرانسویان را در تالاری از کاخ رسولی پذیرفت. خالص، ظریف، آراسته با دیوارنگاره‌های قرن شانزدهمی. پرتره‌ی پاپ‌ها دیوارها را می‌آراست. فضایی از قدرتی کهن، از سنتی هزارساله در هوا معلق بود.

— آقایان، حضورتان اینجا توهینی است. توهینی به مسیحیت. توهینی به کلیسا. توهینی به خود خدا.

مونژ آرام پاسخ داد.

— جناب، برای توهین نیامده‌ایم. برای اجرای بندهای آتش‌بسی قانوناً امضا شده آمده‌ایم. ماده‌ی هشتم انتقال صد اثر هنری را مقرر می‌کند. اینجا بایم تا این آثار را شناسایی کنیم.

— آتش‌بسی زیر تهدید امضا شده! ارتش‌هایتان دم دروازه‌های رم بودند! این توافقی آزاد نیست، اخاذی است!

— صورت حقوقی معتبر می‌ماند، جناب. پیمانی امضا شده، پیمانی امضا شده است.

کاردینال می‌خواست پاسخ دهد که ویسکونتی با اشاره‌ای او را قطع کرد.

— عالیجناب، اجازه دهید. فکر می‌کنم داریم وقت خود را در بحث‌های بی‌ثمر تلف می‌کنیم. این آقایان دستورات خود را دارند. هر چه بگوییم آن‌ها را اجرا خواهند کرد. بهتر است بر جنبه‌های عملی تمرکز کنیم.

ویسکونتی اشراف‌زاده بود. پدرش، جوانی باتیستا ویسکونتی، پیش از او سرپرست موزه‌های پاپی بود. خود ویسکونتی چندین جلد کتاب در فهرست‌نگاری مجسمه‌های باستانی منتشر کرده بود. او هر قطعه، هر جزئیات، هر تاریخچه‌ای را می‌شناخت.

او همچنین مردی عمل‌گرا بود. می‌دانست که نمی‌توان فرانسوی‌ها را با اعتراض متوقف کرد. تنها کاری که می‌شد کرد این بود که مطمئن شوند آثار با دقت رفتار می‌شوند و در حین حمل آسیب نمی‌بینند.

او رو به مونژ و برتوله کرد.

— آقایان، گمان می‌کنم فهرستی دارید. آثاری که به‌ویژه می‌خواهید.

— درست است، مونژ در حالی که سندی را دراز می‌کرد پاسخ داد.
ویسکونتی آن را مرور کرد. چهره‌اش هر لحظه تیرمتر می‌شد.
— *آپولون بلودر، لائوکون، تنه‌ی بلودر*. تندیس‌های بروتوس. می‌خواهید همه
را ببرید. می‌خواهید واتیکان را از گران‌بهاترین گنجینه‌هایش تهی کنید.
— ما آنچه را در آتش‌بیس مقرر شده می‌بریم. صد اثر.
— اما نه هر اثری! صد اثر زیباتر! صد اثر مهم‌تر! این حساب‌شده است تا ما را
تحقیر کند. تا به تمام مسیحیت نشان دهد که رم شکست خورده، غارت شده، خوار
شده است.
ویسکونتی حق داشت. مونژ نمی‌توانست این را انکار کند. همین هدف بود.
بنایارت نمادها می‌خواست. کندن آپولون از واتیکان، یعنی کندن جایگاه پایتخت
هنر از رم. جای دادن آپولون در موزه‌ی مرکزی هنرها، یعنی انتقال آن جایگاه به
پاریس.
— از موزه پپو-کلمنتینو شروع کنیم، برتوله گفت. می‌خواهیم مجسمه‌های باستانی
را ببینیم.
ویسکونتی با خشکی راست ایستاد.
— دنبال ببایید.
آن‌ها از رشته‌ای از تالارها و حیاط‌ها گذشتند. واتیکان هزارتویی بود: راهروهایی
بی‌پایان آراسته به فرسک، پلکان‌های عظیم، تالارهای بی‌کران. در همه‌جا،
انباشت قرن‌ها ثروت و قدرت.
موزه‌ی پپو-کلمنتینو بخشی از کاخ را در بر می‌گرفت. آن را پاپ‌های کلمنس
چهاردهم و پیوس ششم برای نگهداری مجسمه‌های باستانی بنا کرده بودند. این
مجموعه فوق‌العاده بود؛ پاپ‌ها طی قرن‌ها مرمرهایی را که در کاوش‌های رم
یافته می‌شد گرد آورده بودند: مجسمه‌های یونانی و رومی، تندیس‌های
امپراتوران، سارکوف‌های حجاری‌شده، موزاییک‌ها. هر آنچه دو هزار سال
تاریخ به میراث گذاشته بود.
ویسکونتی آن‌ها را از میان تالارها هدایت کرد و منشأ هر قطعه را توضیح داد. با
شور سخن می‌گفت، اما با اندوهی روزافزون نیز.
آن‌ها به تالار الهگان الهام وارد شدند. تالاری دایره‌ای که دیوارهایش پوشیده از
طاقچه‌هایی بود که مجسمه‌ها را در خود جای داده بودند. در مرکز، بر سکویی،
تنه‌ی بلودر ایستاده بود.

این قطعه‌ای از یک مجسمه بود. تنه‌ای مردانه بدون سر، بدون بازو، بدون پا. تنها تنه و بخشی از ران‌ها، مردی نشسته بر پوست جانوری که بر صخره‌ای از مرمر پنتلیک قرار داشت. ارتفاع: یک متر و پنجاه‌ونه سانتی‌متر. وزن تخمینی: هشتصد کیلوگرم. اما چه تنه‌ای. عضلات با نیرویی خارق‌العاده بازنمایی شده بودند. هر عضله نمایان، کشیده، آماده‌ی حرکت. نیروی نهفته در این پیکر شکسته حس می‌شد. خمیدگی اندک پشت، حرکتی پیچشی را القا می‌کرد. عضلات شکم برجستگی مشخصی داشتند. عضلات سینه ستبر بودند.

— مجسمه‌ای یونانی از سده‌ی نخست پیش از میلاد، ویسکونتی با صدایی خاموش توضیح داد. امضاشده به‌دست آپولونیوس، پسر نستور، از آتن. امضا بر روی صخره‌ای که پایه است حک شده. میک‌آنژ ساعت‌ها آن را مطالعه کرد. از مرمت آن سر باز زد و افزودن اعضا را بی‌حرمتی دانست. او مرمر را با نوازش لمس کرد.

— این اثر بر تمام مجسمه‌سازی غرب از دوران رنسانس تأثیر گذاشته است. ایگنودی‌های سقف نمازخانه‌ی سیستین مستقیماً از آن الهام گرفته‌اند. این تنه، درک میک‌آنژی از پیکر در کشش را شکل داد. «روز» در آرامگاه جولیانو دو مدیچی در فلورانس، و *پیروزی در پالاتزو وکیو*. تمام مجسمه‌سازی که خواستند نیرو و انرژی نهفته را بازنمایی کنند این تنه را مطالعه کرده‌اند. آن را مکتب میک‌آنژ می‌نامیدند.

توئن مرمر را می‌سنجید، وزن را ارزیابی می‌کرد، به تدارکات حمل می‌اندیشید. — حمل ممکن است، اما ظریف. باید صندوقی نرم‌پوش ساخت. از هر ضربه‌ای پرهیز کرد. مرمر ظاهراً سالم است، اما هرگز نمی‌توان مطمئن بود. ترکی نامرئی ممکن است در طول سفر آشکار شود.

— آن را می‌بریم، برتوله در حالی که در فهرست خود یادداشت می‌کرد تصمیم گرفت.

آن‌ها به تالار بعدی رفتند. اتاق آپولون. و آنجا، در طاقچه‌ای که ویژه‌ی نمایش آن ساخته شده بود، آن تندیس قرار داشت. *آپولون بلودر*. مونژ ناگهان ایستاد. بازتولیدها، حکاکی‌ها، قالب‌های گچی را دیده بود. اصل آن او را مبهوت کرد.

تندیس بر سکویی از مرمر سرخ ایستاده بود. دو متر و بیست‌وچهار سانتی‌متر ارتفاع بدون احتساب پایه. مرمر پاروس با سپیدی درخشان. پرداخت آن بی‌نقص بود. زیر نوری که از پنجره‌های بلند فرومی‌ریخت، مرمر تقریباً شفاف به نظر می‌رسید.

آپولون جوان نمایانده شده بود، تازه از نوجوانی در گذشته برهنه در وضعیتی هم آرام و هم پویا. وزن پیکر بر پای راست بود. پای چپ اندکی خمیده، پا در پشت نهاده. بازوی چپ کشیده، کماتی در دست. بازوی راست فرو افتاده، دستی که تیری را در دست داشته اکنون ناپدید است.

سر به سمت چپ چرخیده بود، گویی خدا به دور دست می‌نگرد، شاید دشمنی که تازه از پا در آورده، شاید چشم‌اندازی که در آن غرق شده. حالت چهره آرام بود، تقریباً دور از دسترس. هیچ هیجان شدیدی نبود. تنها شرافتی آرام.

موها در حلقه‌های پیچیده‌ای آراسته و بانواری بسته شده بود. چند تار مو بر شانه‌ها فرو می‌ریخت.

پیکر از کمالی تشریحی مطلق برخوردار بود. تناسبات آرمانی. هر عضله در جای خود، نه بیش از حد رشد یافته و نه ضعیف. گذرها میان بخش‌های مختلف پیکر روان و طبیعی بود. این توازنی کامل میان نیرو و ظرافت، قدرت و زیبایی بود. — نسخه‌ای رومی از اصلی یونانی که از میان رفته است، ویسکونتی گفت. احتمالاً در سده‌ی دوم پس از میلاد ساخته شده. اصل آن مجسمه‌ای برنزی از سده‌ی چهارم، احتمالاً پیش از میلاد بود که به لئو خارس، مجسمه‌ساز دربار اسکندر مقدونی، منسوب می‌شد. اما همه‌ی این‌ها فرضی است. اصل ناپدید شده است. تنها این نسخه باقی مانده.

او به تندیس نزدیک شد.

— در سال ۱۴۸۹ در زمین‌های کاردینال جولیانو دلا روره، احتمالاً در آنتزیو، کشف شد. کاردینال جولیانو دلا روره بی‌درنگ آن را خرید. همو بود که پس از رسیدن به مقام پاپی به نام ژول دوم، آن را در حیاط بلودر جای داد که هنوز همانجا قرار دارد.

ویسکونتی رو به مونژ و برتوله کرد.

— وینکلمان نوشته است که این تندیس «بالاترین آرمان هنر در میان همه‌ی آثار دوران باستان است که از نابودی جسته‌اند». منگس ماه‌ها صرف طراحی آن کرد. کانووا می‌آید تا به تماشای آن بنشیند. این تندیس تنها یک مجسمه نیست. این معیار است. الگوی مطلق. مرجع نهایی.

— دلیلی بیشتر برای آن‌که به موزه‌ی مرکزی هنرها برود، برتوله پاسخ داد. اثری با این اهمیت نباید در اینجا محبوس بماند، جایی که تنها معدودی ممتاز می‌توانند آن را ببینند.

— معدودی ممتاز؟ ویسکونتی خشمگین شد. واتیکان باز است! هر هنرمندی که توصیه‌نامه‌ای داشته باشد می‌تواند بیاید و مجموعه‌های ما را مطالعه کند! ما سنتی از پذیرایی داریم که به دوران رنسانس باز می‌گردد!

— درست همین، توصیه‌نامه باید کسی را بشناسید. روابطی داشته باشید. این برای مردم باز نیست. در موزه‌ی مرکزی هنرها، هر کسی می‌تواند وارد شود. بی‌توصیه‌نامه. بی‌امتیاز. این تفاوت میان رژیم کهن و جمهوری است.

ویسکونتی می‌خواست پاسخ دهد، اما خودداری کرد. بحث به چه کار می‌آمد؟ فرانسوی‌ها تصمیم گرفته بودند. آپولون خواهد رفت.

توتن تندیس را از هر زاویه بررسی می‌کرد. وزن را می‌سنجید، نقاط اتصال به پایه را واری می‌کرد، در پی هرگونه ضعف احتمالی بود.

— نزدیک به نهصد کیلوگرم، تخمین زد. مرمری بسیار متراکم. هیچ ترک قابل‌مشاهده‌ای نیست. بازوها بازسازی‌های دوران رنسانس‌اند. اتصالات دیده می‌شوند. پای راست هم، تا حدی. اما تنه و سر باستانی‌اند.

— آیا این بازسازی‌ها برای حمل مشکل‌ساز می‌شوند؟

— به‌خوبی انجام شده‌اند. با میخ‌پیچ‌های برنزی محکم شده‌اند. باید دوام بیاورند. اما باید با دقت جابه‌جا شوند. اگر بازویی در طول سفر جدا شود، فاجعه خواهد بود.

— پس مطمئن شو چیزی جدا نشود.

ویسکونتی این گفتگو را با انزجار می‌شنید. این مردان درباره‌ی *آپولون* همچون شیئی معمولی سخن می‌گفتند. وزنش را حساب می‌کردند. خطرات حمل را می‌سنجیدند. آن‌ها اثر هنری را نمی‌دیدند. تنها قطعه‌ای مرمر می‌دیدند که باید از نقطه‌ی الف به نقطه‌ی ب جابه‌جا شود.

— شما نمی‌فهمید. نمی‌توانید بفهمید. این تندیس شیئی ساده نیست که به میل خود جابه‌جایش کنید. زمینه‌ای دارد. پیوندی با مکانی که در آن جای گرفته. کندن آن از اینجا، یعنی کشتنش از نظر روحانی.

مونژ به آرامی پاسخ داد.

— آقای ویسکونتی، رومیان نیز مجسمه‌های یونانی را برداشتند و به رم آوردند. امروز کسی این را سرزنش نمی‌کند. برعکس، از آن‌ها به‌خاطر حفظ این آثار تشکر می‌کنیم.

— رومیان فاتحانی وحشی بودند که بی‌شرمانه غارت می‌کردند. شما مدعی‌اید متفاوتید. از تمدن، پیشرفت، آموزش سخن می‌گویید. اما همچون آن‌ها رفتار می‌کنید. شما غارتگرانی هستید که با سخنانی زیبا وجدان خود را آرام می‌کنید.

— شاید. اما نتیجه یکسان است. این آثار در پاریس خواهند بود. دیده خواهند شد. مطالعه خواهند شد. تحسین خواهند شد. آیا این مهم‌ترین چیز نیست؟

— نه. مهم‌ترین چیز احترام است. احترام به آنان که این آثار را در اختیار دارند. احترام به پیوندشان با خاستگاهشان. همه‌ی این‌ها را زیر پا می‌گذارید.

بحث در دور می‌زد. سرانجام مونژ حرف را قطع کرد.

— آقای ویسکونتی، ما به مواضع شما احترام می‌گذاریم. اما دستورات ما روشن است. آپولون به پاریس خواهد رفت. همچنین *لائوکون*، *تنه*، و دیگر آثار فهرست ما. هیچ‌چیز که بگویید این را تغییر نخواهد داد.

— پس چرا بحث می‌کنیم؟ اگر همه‌چیز تصمیم‌گیری شده، این نمایش گفتگو برای چیست؟

— زیرا به تخصص شما نیاز داریم. برای بسته‌بندی مجسمه‌ها. برای اطمینان از این‌که در حین حمل آسیب نمی‌بینند. می‌توانید از همکاری امتناع کنید. اما در آن صورت، ما خود این کار را انجام خواهیم داد. با همه‌ی خطراتی که این در بر دارد.

ویسکونتی باج‌خواهی را دریافت. یا با فرانسوی‌ها همکاری می‌کرد و مجسمه‌ها شانس برای رسیدن سالم به پاریس داشتند، یا امتناع می‌کرد و در معرض خطر آسیب دیدن به‌سبب ناشیگری قرار می‌گرفتند.

— بسیار خب. همکاری می‌کنم. نه برای کمک به شما، بلکه برای حفاظت از آثار. این وظیفه‌ی من به‌عنوان سرپرست است. حتی در این شرایط.

— از فداکاری شما سپاسگزاریم.

— این کار را زیر فشار انجام می‌دهم.

— هرطور که صلاح می‌دانید.

آن‌ها به تالار بعدی رفتند. اتاق *لائوکون*. در مرکز، آن گروه مجسمه‌ای ایستاده بود.

لائوکون کاهن تروایی و دو پسرش را نشان می‌داد که مورد حمله‌ی مارهایی قرار گرفته‌اند که خدایان فرستاده بودند. سه پیکر در هم‌آغوشی نبردی ناامیدانه. پدر در مرکز، پیکری عضلانی و کشیده از فشار، سر به عقب پرت‌شده، دهان باز در فریادی از درد. پسران در دو سو، جوان‌تر، آن‌ها نیز در حلقه‌های مارها

گرفتار. مجسمه ارتفاعی دو متر و چهل و دو سانتی متر داشت. مرمر پاروس. در سال ۱۵۰۶ در اقامتگاه‌های پیشین امپراتوری در دامنه‌ی تپه‌ی اسکوئیلینو، نزدیک کولوسئوم، کشف شده بود. پاپ ژول دوم بی‌درنگ آن را خریده و در واتیکان جای داده بود.

— شاهکار هنر هلنیستی، ویسکونتی توضیح داد. احتمالاً در سده‌ی نخست پیش از میلاد به‌دست آگسانروس، پولیدوروس و آنتودوروس از رودس ساخته شده است. سه مجسمه‌ساز که با هم کار می‌کردند. همکاری‌شان در ترکیب‌بندی دیده می‌شود: هر پیکر به‌شکلی متفاوت پرداخت شده، اما مجموع، یگانگی می‌سازد. او جزئیات را نشان داد.

— پدر مرکز را اشغال می‌کند. این نقطه‌ی کانونی است. پیکرش رشدیافته‌ترین و عضلانی‌ترین است. او فعالانه می‌جنگد و می‌کوشد ماری را که بر او پیچیده جدا کند. عضلاتش تا نهایت کشیده‌اند. رگ‌ها برجسته دیده می‌شوند. پوست در مفاصل چین می‌خورد. او به سمت سر اشاره کرد.

— حالت چهره در خور توجه است. دهان باز. ابروان در هم. چشمان رو به آسمان برافراشته، گویی می‌پرسد چرا خدایان او را تنبیه می‌کنند. این تراژدی پاتتیک است. رنج انسانی در برابر سرنوشتی گریزناپذیر. سپس پسران را نشان داد.

— دو پسر متفاوت پرداخت شده‌اند. آن‌که در سمت چپ است، پسر ارشد، هنوز می‌کوشد: پیکرش مقاومت می‌کند، عضلاتش منقبض می‌شوند. آن‌که در سمت راست است، جوان‌ترین، گویی از پیش مغلوب شده. پیکرش فرومی‌افتد. نیرویش او را ترک می‌کند. تدریجی بودن آن حس می‌شود: پدر پهلوان، پسر ارشد مقاوم، پسر کوچک‌تر تسلیم‌شونده. ویسکونتی به مجسمه نزدیک شد.

— این اثر بر تمام دوران رنسانس تأثیر گذاشت. میک‌آنژ همان روز کشف آن را دید. برای تماشای آن در سراسر رم دوید. تصورش از مجسمه‌سازی را دگرگون کرد. موسی، بردگان، همه از آن نشئت می‌گیرند. او با ظرافت مرمر را لمس کرد.

— اما فراتر از تأثیر هنری، نیتی عمیق‌تر در آن نهفته است. این مجسمه از وضعیت انسانی سخن می‌گوید. از رنجی بی‌فایده. از سکوت خدایان در برابر جان‌کندن بی‌گناهان.

مونژ بهرغم خود مسحور گوش می‌داد. ویسکونتی مجسمه را به فلسفه بدل می‌کرد. او تنها به توصیف فن بسنده نمی‌کرد. معنا را آشکار می‌کرد. ژرفای انسانی اثر را.

برتوله، عمل‌گراتر، سخن را قطع کرد.

— آقای ویسکونتی، این ملاحظات جالب‌اند. اما باید پیش برویم. این مجسمه نیز به پاریس خواهد رفت. چگونه به پایه متصل شده؟ ویسکونتی آه کشید.

— این گروه از چند قطعه‌ی به هم پیوسته تشکیل شده است. پیکر پدر یکپارچه است. اما بازوها، پاها، پسران قطعاتی جدا هستند. با میخ‌پیچ‌های برنزی و ملات به هم پیوند خورده‌اند. می‌توان مجموعه را برای تسهیل حمل از هم باز کرد.

— عالی. آن را باز می‌کنیم. ایمن‌تر خواهد بود.

— باز کردن *لائوکون*...، ویسکونتی زمزمه کرد. جدا کردن پیکره‌ها. شکستن یگانگی ترکیب‌بندی. این... این بی‌حرمتی است.

— بی‌حرمتی‌ای ضروری. بهتر است تمیز باز شود تا این‌که خطر شکستن همه‌چیز در حین حمل را به جان بخریم.

ویسکونتی هیچ پاسخی نداد. همان‌جا، پیش روی *لائوکون*، ایستاد، گویی برای واپسین بار آن را می‌بیند. مونژ ویسکونتی را مرخص کرد. کارگران کار را آغاز کردند.

دوم — فهرست‌برداری و غارت واتیکان

روزهای پس از آن به فهرست‌برداری سامان‌مند مجموعه‌های واتیکان اختصاص یافت. مونژ، برتوله و گروه‌شان از سپیده تا شام کار می‌کردند و تالار به تالار، مجسمه به مجسمه را بررسی می‌کردند.

ویسکونتی همه‌جا همراه‌شان بود. او پذیرفته بود همکاری کند، اما این همکاری دردناک بود. هر اثر برگزیده‌شده تفسیری آمیخته با اندوه از او می‌کشید. او تاریخ هر قطعه را چنان باز می‌گفت که گویی تاریخ دوستی را باز می‌گوید که در شرف از دست دادنش است.

در تالار شمعدان‌ها، آن‌ها شمعدان‌های مرمرین غول‌آسایی را بررسی کردند که در ویرانه‌های ویلای هادریان در تیولی یافته شده بودند. دو متر و پنجاه سانتی‌متر ارتفاع. با ظرافت حجاری‌شده: گلاویزهای گیاهی دور ستون‌ها

می‌پیچید، پیکره‌های اساطیری بر پایه‌ها می‌رقصیدند، گریفون‌ها بر فراز آن‌ها نگهبانی می‌دادند.

— این شمعدان‌ها به سده‌ی دوم پس از میلاد باز می‌گردند، ویسکونتی توضیح داد. آن‌ها ویلای هادریان را می‌آراستند. امپراتور آن‌ها را از مرمر پنتلیک وارد شده از یونان حجاری کرده بود. گواهی بر ظرافت هنر رومی در اوج آن. برتوله یادداشت کرد: «دو شمعدان باستانی. اولویت متوسط.»

در تالار مجسمه‌ها، آن‌ها ده‌ها اثر را فهرست کردند. امپراتوران رومی: آگوستوس جوان، با چهره‌ای آرام و آرمانی. مارکوس اورلیوس فیلسوف، ریش‌دار و اندیشناک. کاراکالا خشن، بانگاهی سخت. هر چهره شخصیت فرمانروا را آشکار می‌کرد؛ مجسمه‌سازان رومی در این واقع‌گرایی روان‌شناختی چیره‌دست بودند. خدایان نیز بودند. ژوپیتر تندرو، بازوی برافراشته برای پرتاب رعد. یونو باشکوه، در پیلوس خود پیچیده. مینروا کلاهخودبردار، نیزه و سپر در دست. باکوس نوجوان، تاجی از برگ تاک بر سر. هر خدایی مطابق قواعد نمادین سنت بازنمایی شده بود.

— چند مجسمه در این تالار است؟ مونژ پرسید.

— پنجاه‌وسه، ویسکونتی پاسخ داد. همگی فهرست شده‌اند. همگی مستندسازی شده‌اند. من هفت جلد کتاب در توصیف این مجموعه‌ها منتشر کرده‌ام. اکنون شما آن‌ها را پراکنده می‌کنید.

— ما پراکنده نمی‌کنیم. متمرکز می‌کنیم. در پاریس، همه‌ی این مجسمه‌ها گرد هم خواهند آمد. مجموعه‌ای یکپارچه‌تر از اینجا خواهند ساخت، جایی که در تالارهای گوناگون پراکنده‌اند.

— مجموعه‌ای یکپارچه؟ شما به کندن آثار از زمینه‌ی هزارساله‌شان و انباشتن آن‌ها در موزه‌ای مدرن، یکپارچگی می‌گویید؟ شما معنای واژه‌ها را وارونه می‌کنید.

برتوله با خشکی میان‌رفت.

— آقای ویسکونتی، ما به دانش شما ارج می‌نهیم. اما اظهار نظرهای شما کار ما را کند می‌کند. تنها اطلاعات فنی موردنیازمان را در اختیار بگذارید. ابعاد. وزن. وضعیت نگهداری. بقیه برای ما اهمیتی ندارد. ویسکونتی خشکید.

— می‌فهمم. می‌خواهید من به ماشینی ساده بدل شوم. که فراموش کنم این آثار تاریخی دارند. معنایی. روحی.

— آثار روح ندارند. این‌ها اشیای مادی‌اند. بسیار زیبا. بسیار گران‌بها. اما در نهایت شیء. شما احساسات خودتان را بر آن‌ها فرافکنی می‌کنید.

— و شما، آن‌ها را تنها به مادیتشان فرومی‌کاهید. چه کسی حق دارد؟ سرپرستی که آثار را دوست دارد، یا غارتگری که آن‌ها را غنیمت می‌بیند؟

— من غارتگر نیستم. من مأمور جمهوری فرانسه‌ام که مأموریتی مشروع بر عهده دارم.

— مشروع! دزدی وقتی به نام جمهوری انجام می‌شود مشروع می‌شود؟
مونژ برای آرام کردن تنش‌ها می‌انرفت.

— آقایان، اگر بحث کنیم پیش نخواهیم رفت. آقای ویسکونتی، ما موضع شما را درک می‌کنیم. اما کاری داریم که باید به انجام برسانیم. به ما کمک کنید تا آن را درست انجام دهیم. این تنها چیزی است که می‌خواهیم.

ویسکونتی نفسی عمیق کشید.

— بسیار خب. ادامه دهیم. اما سکوت را رضایت تلقی نکنید. من زیر فشار همکاری می‌کنم. نه چیز دیگری.

آن‌ها به تالار تندیس‌ها رفتند. ویسکونتی آن‌ها را از میان مجموعه هدایت کرد. مونژ سخن او را قطع کرد.

— تندیس‌های بروتوس. آتش‌بس بولونیا صریحاً آن‌ها را نام برده است. اگر درست فهمیده باشم، در کاپیتول هستند.

— درست است، ویسکونتی با خشکی‌ای تازه پاسخ داد. این‌ها اموال موزه‌های کاپیتولی‌اند، نه اموال ما. باید جداگانه به آنجا بروید.

— خواهیم رفت. اما نخست آنچه در اینجا مشابه دارید نشانمان دهید.

ویسکونتی آن‌ها را پیش چند تندیس از مجموعه‌ی واتیکانی برد. دو روز بعد، مونژ و برتوله برای برداشتن دو قطعه‌ای که صراحتاً در آتش‌بس بولونیا نام برده شده بودند، به موزه‌های کاپیتولی رفتند.

تندیس یونیوس بروتوس برنزی بود. چهل سانتی‌متر ارتفاع. بازنمایی سخت‌گیرانه‌ی مردی میان‌سال با چهره‌ای جدی. موهایی کوتاه. ریشی نوپا. نگاهی مستقیم و خم‌ناپذیر. این تصویر جمهوری‌خواهی سرسخت بود، بنیان‌گذاری که پادشاهان را رانده و جمهوری را برپا کرده بود.

— این تندیس به تقریب به سده‌ی سوم پیش از میلاد بازمی‌گردد، سرپرست موزه‌ی کاپیتول توضیح داد. اما انطباق آن با یونیوس بروتوس فرضی است. ما هیچ قطعیتی نداریم. می‌تواند هر بزرگ‌زاده‌ی رومی دوران جمهوری باشد.

— اهمیتی ندارد، برتوله پاسخ داد. آتش‌بس آن را به نام برده است. پس همین را می‌بریم.

تندیس مارکوس بروتوس از مرمر بود. بزرگ‌تر: شصت و پنج سانتی‌متر. بازنمایی مردی جوان با چهره‌ای شریف اما رنج‌دیده. ابروانی اندکی درهم. لب‌هایی فشرده. حالتی از عزمی آمیخته با تردید.

— مارکوس بروتوس، قاتل سزار، مونژ به آرامی گفت. نماد پایداری جمهوری خواهانه در برابر استبداد. اما نیز نماد ابهام اخلاقی. بروتوس حامی خود را کشت. آیا کارش قهرمانانه بود یا جنایتکارانه؟ خودکامه‌کشی یا صرفاً قتل؟ حتی خود رومیان در این باره دودل بودند.

بنابارت این دو تندیس را به دلایلی نمادین آشکار می‌خواست. یونیوس بروتوس که جمهوری را بنیان نهاده بود. مارکوس بروتوس که آن را در برابر سزار حفظ کرده بود. دو چهره که جمهوری فرانسه را مشروعیت می‌بخشیدند و، پیشاپیش، ترور مستبدان را.

مونژ مدتی طولانی به دو تندیس نگریست.

— پس این تندیس‌ها به پاریس خواهند رفت. برای گرامیداشت جمهوری فرانسه. او این را با صدایی استوار گفت، اما چیزی در درونش بر این جمله لغزید. یونیوس بروتوس پادشاهی را رانده بود. مارکوس بروتوس مردی را کشته بود که خود را پادشاه می‌پنداشت. و اینک چهره‌های آن‌ها را به زور، در صندوق‌های سپاهی می‌بردند که شرایط خود را بر دولتی کهن، بی‌آنکه نظرش را بپرسد، تحمیل می‌کرد — درست برای گرامیداشت حق مقاومت در برابر قدرتمندان. مونژ هیچ‌یک از این‌ها را در فهرست خود ننوشت. دفترچه‌اش را بست و به راه افتاد. فهرست‌برداری دو هفته ادامه یافت. جدای از مجسمه‌ها، مونژ و برتوله از گالری‌های نقاشی و آتیکان نیز بازدید کردند.

اتاق امضا، که رافائل میان سال‌های ۱۵۰۸ تا ۱۵۱۱ آراسته بود، چهار فرسک استادانه در بر داشت که حوزه‌های دانش انسانی را بازنمایی می‌کردند: الهیات («مباحثه‌ی تقدس مقدس»)، فلسفه («مکتب آتن»)، شعر («پارناس»)، و حقوق («فضایل بنیادین و قانون»).

این فرسک‌ها جابه‌جایی‌ناپذیر بودند. با دیوارها یکی شده بودند. هر تلاشی برای جدا کردن آن‌ها نابودشان می‌کرد. مونژ و برتوله ناچار شدند از آن‌ها بگذرند. اما واتیکان تابلوهای متحرکی از رافائل نیز داشت.

فهرست آن‌ها با شاهکاری مطلق آغاز می‌شد: «دگرگونی» که مأموران فرانسوی تازه از محراب کلیسای سن پیترو این مونتوریو، بر تپه‌ی ژانیکول، جایی که از سال ۱۵۲۳ در آن بود، فروآورده بودند. اثری عظیم. چهار متر و ده سانتی‌متر در دو متر و هفتادونه سانتی‌متر. این آخرین اثر رافائل بود. با رنگ روغن بر تخته‌ای چوبی نقاشی شده، در سال ۱۵۱۸ برای کاردینال جولینو دو مدیچی، پاپ آینده کلمنس هفتم، آغاز شده بود. رافائل در سال ۱۵۲۰ پیش از اتمام آن درگذشت. شاگردش جولینو رومانو بخش‌های پایینی را تکمیل کرد.

ترکیب‌بندی جسورانه بود. دو صحنه‌ی کتاب‌مقدسی را در کنار هم می‌نشانند: در بالا، دگرگونی مسیح بر کوه تابور، در میان موسی و الیاس؛ در پایین، حواریانی ناتوان که می‌کوشند کودکی مبتلا به صرع را شفا دهند.

تضاد خیرم‌کننده بود. در بالا، آرامشی الهی، نور، تعالی، مسیح که در هاله‌ای زرین شنور است. در پایین، آشوب زمینی، سایه، اضطراب، حواریان دست‌وپازنان، جماعتی زمزمه‌گر، کودکی در تشنج.

این دوگانگی تنش‌ی نمایشی می‌آفرید. پرسش بنیادین الهیاتی را مطرح می‌کرد: چگونه امر الهی در جهان مادی دخالت می‌کند؟ پاسخ رافائل روشن بود: تنها با حضور مستقیم مسیح. بدون او، حتی حواریان نیز ناتوانند.

از نظر فنی، اثر برجسته بود. بخش بالایی، که رافائل به پایان رسانده بود، چیرگی مطلق او را نشان می‌داد. پیکرهای مسیح، موسی و الیاس از فیضی و صف‌ناپذیر برخوردار بودند. رنگ‌ها روشن بودند: سفیدهای درخشان، طلایی‌های براق، آبی‌های آسمانی. ترکیب‌بندی به‌رغم حرکت صعودی متوازن بود.

بخش پایینی، که جولینو رومانو تکمیل کرده بود، تیرمتر بود. رنگ‌هایی خاکی. قهوه‌ای، خاکستری، سبزهای تیره. و پیکرهایی سنگین‌تر، کمتر آرمانی. رومانو به سبک استادش وفادار مانده بود، بی‌آنکه به سبک‌باری متعالی او دست یابد.

— این تابلو نباید سفر کند، ویسکونتی گفت. بسیار شکننده است. تخته‌ی چوبی کهنه است. تاب برداشته، شاید زیر سطح آن ترک خورده. حمل ممکن است آسیبی جبران‌ناپذیر به بار آورد.

برتوله با دقت تابلو را بررسی کرد. ترک‌های لایه‌ی رنگ را دید. تاب‌خوردگی‌های تخته را. مرمت‌های کهنه‌ای که پوسته‌پوسته می‌شد.

— پیش از حمل بررسی و تحکیم خواهد شد. مرمتگران ما عالی‌اند. تخته را تثبیت خواهند کرد. اتصالات چوب را تقویت خواهند کرد. سپس آن را در هوایی خشک، با پرهیز از تکان‌ها، حمل خواهیم کرد.

— شما نمی‌فهمید. این تخته را نمی‌توان در چند هفته تحکیم کرد. ماه‌ها لازم است. و حتی با بهترین مراقبت، سفر همچنان خطرناک است. دست‌کم یک سال صبر کنید. بگذارید وقت کافی برای آماده‌سازی درست آن داشته باشیم.

— ما یک سال وقت نداریم. ژنرال بناپارت می‌خواهد آثار رومی پیش از تابستان به پاریس برسند. شش هفته‌ی دیگر حرکت می‌کنیم. با یا بدون تحکیم پیشین. ویسکونتی دریافت که هر اعتراضی بیهوده است. «دگرگونی» خواهد رفت. هر چه خطرناک‌تر باشد.

— نابود نخواهد شد. نجات خواهد یافت. حفظ خواهد شد.

جدای از «دگرگونی»، تابلوهای دیگری نیز برگزیدند.

یک «به‌خاک‌سپاری» از کاراواجو، از کلیسای سانتا ماریا این والیچلا. ترکیب‌بندی‌ای نمایشی که شش پیکر را گرد پیکر مسیح که به‌سوی گور فروکشیده می‌شد نشان می‌داد. نیکودیموس و یوحنا پیکر را حمل می‌کردند، مریم عذرا و دو زن دیگر ماتم‌زده پشت سرشان، مریم کلئوفاس دست‌ها به آسمان برافراشته. واقع‌گرایی خشن کاراواجو صحنه‌ی دینی را به درامی انسانی و جهانی بدل می‌کرد. پیکرها سنگین بودند، پرفشار. سنگ گور صحنه‌ی پیشین را اشغال می‌کرد و مادیت مرگ را برجسته می‌ساخت.

ویسکونتی مدتی طولانی پیش روی این اثر ایستاد.

یک «مسیح بر ستون» از مرمر با بیانگری‌ای سوزان، از انبارهای واتیکان برداشته‌شده. سپس مجموعه‌ای از برنزهای باستانی: تندیس‌های امپراتوری، پیکرک‌های نذری که خاستگاه دقیقشان در قرن‌ها گم شده بود. قطعاتی بی‌نام، تقریباً بی‌تاریخ، اما با کیفیتی در اجرا که فریب‌دهنده نبود.

چند اثر از پروچینو، استاد رافائل، که نقاشی اومبریایی سده‌ی پانزدهم را نمایان می‌کرد. اثرهایی از پینتوریکو با رنگ‌هایی ظریف. اثرهایی از فرا آنجلیکو با تقوایی روشن.

در مجموع، بیست‌وسه تابلو برگزیده شد. به علاوه‌ی صدو هفت مجسمه‌ای که پیش‌تر انتخاب شده بود. به علاوه‌ی دست‌نوشته‌های کتابخانه‌ی واتیکان که بر توله در حال فهرست‌برداری آن‌ها بود.

کتابخانه‌ی واتیکان یکی از غنی‌ترین کتابخانه‌های اروپا بود. رسماً در سال ۱۴۷۵ به‌دست پاپ سیکستوس چهارم بنیان نهاده شده بود و طی قرن‌ها دست‌نوشته‌هایی از هر خاستگاهی گرد آورده بود: کدکس‌های یونانی و لاتین، انجیل‌های آراسته، رساله‌های علمی عربی، پالمپست‌های باستانی.

پیمان تولنتینو پانصد دست‌نوشته می‌طلبید. برتوله هفته‌ای تمام را صرف گزینش آن‌ها کرد، با یاری فرماندار بایگانی‌های پایی، مونسینیور بورجا.

بورجا عمر خود را وقف کتابخانه کرده بود. هر دست‌نوشته، هر نسخه‌ی چاپ اولیه، هر کمیابی را می‌شناخت. اکنون، در پایان زندگی‌اش، شاهد فروریختن بنایی بود که با صبر ساخته بود.

— این کدکس واتیکانوس است، گفت و دست‌نوشته‌ای یونانی را نشان داد. سده‌ی چهارم پس از میلاد. یکی از کهن‌ترین شواهد متن کتاب‌مقدس. تقریباً تمام کتاب‌مقدس را به یونانی در خود دارد. منبعی متنی حیاتی برای تثبیت متن اصلی است.

برتوله دست‌نوشته را بررسی کرد. پوست‌نوشته‌ای زردشده. خط انسیال یونانی. هفتصد و پنجاه‌ونه برگ. صحافی سده‌ی پانزدهم.

— این یکی را برای کاروانی بعدی ثبت می‌کنیم.

— نه! بورجا اعتراض کرد. این بزرگ‌ترین گنج ماست! بدون آن، مطالعات کتاب‌مقدسی ما آسیب می‌بیند!

— نسخه‌هایی موجود است. می‌توانید بر روی نسخه‌ها کار کنید.

— نسخه‌ها جای اصل را نمی‌گیرند! هر جزئیاتی اهمیت دارد! هر تصحیح حاشیه‌ای! هر خط‌خوردگی! متنی انتقادی را جز با بررسی دست‌نوشته‌های اصلی نمی‌توان تثبیت کرد!

— در پاریس، کتاب‌مقدس‌پژوهان فرانسوی می‌توانند آن را بررسی کنند. از دست دادن شما، سود آن‌هاست.

بورجا سرش را فروانداخت، مغلوب.

برتوله گزینش خود را ادامه داد. یک ویرژیل سده‌ی پنجم، یکی از کهن‌ترین دست‌نوشته‌های اننید، با مینیاتورهایی استثنایی. یک ترنس سده‌ی نهم با طرح‌های حاشیه‌ای که کمدی‌ها را تصویر می‌کرد. یک بطلمیوس سده‌ی سیزدهم با نقشه‌های جغرافیایی آراسته.

دست‌نوشته‌های علمی نیز. یک دیوسکوریدس سده‌ی ششم که گیاهان دارویی را با تصاویری گیاه‌شناختی توصیف می‌کرد. یک ارشمیدس پالمپست که در آن متن

یونانی تراشیده و با دعاهایی بیزانسی پوشانده شده بود، اما همچنان می‌شد رساله‌های ریاضی اصلی را باز شناخت. ترجمه‌های لاتین ارسطو که در سده‌ی دوازدهم انجام شده بود.

انجیل‌های کارولنژی با تذهیب‌هایی باشکوه. هر برگ خود شاهکاری بود: حروف آغازین زرین، تصویرک‌های روایی، حاشیه‌های گیاهی. تذهیب‌کاران سده‌ی نهم به کمالی دست یافته بودند که به‌ندرت هم‌تا داشت.

پانصد دست‌نوشته. پانصد گواه دو هزار سال فرهنگ مکتوب. پانصد قطعه‌ی بی‌بدیل که رم را برای رفتن به پاریس ترک می‌کردند.

بورجا در سکوت شاهد همه‌ی این‌ها بود. هر دست‌نوشته‌ی برداشته‌شده را در دفتری که تنها برای خود نگه می‌داشت ثبت می‌کرد.

در ۱۵ مارس ۱۷۹۷، فهرست‌برداری به پایان رسید. مونژ و برتوله فهرست نهایی خود را به کاردینال دوریا ارائه دادند: صدو هفت مجسمه، بیست‌وسه تابلو، پانصد دست‌نوشته. به‌علاوه‌ی حدود پنجاه شیء گوناگون: مدال‌ها، عقیق‌ها، گلدان‌های باستانی، برنزها.

مجموع، به‌مراتب از صد اثر مقرر در پیمان فراتر می‌رفت. اما بنایارت توجیه همیشگی خود را پرورانده بود. صد اثر «اصلی» همان مجسمه‌های بزرگ بودند: آپولون، لائوکون، تنه، بروتوس‌ها. مجسمه‌های دیگر «فرعی» بودند. تابلوها دسته‌ای جدا بودند. دست‌نوشته‌ها دسته‌ای دیگر. اشیای گوناگون در شمارش وارد نمی‌شدند.

این سفسطه‌ای حقوقی و آشکار بود. اما چه کسی می‌توانست اعتراض کند؟ پاپ تازه به‌شکل نظامی تحقیر شده و ناگزیر به امضای پیمانی فاجعه‌بار شده بود. او تنها می‌توانست تفسیر فرانسوی را بپذیرد.

کاردینال دوریا رسماً اعتراض کرد. یادداشتی دیپلماتیک فرستاد. خواستار کاهش تعداد آثار مطابق پیمان شد. پاسخی تند از بنایارت دریافت کرد: «اگر عالیجناب از شرایطی که ما اعمال می‌کنیم راضی نیستند، می‌توانیم کل پیمان را از نو مذاکره کنیم. با شرایطی حتی نامساعدتر برای کرسی مقدس.»

پاپ ناچار سر خم کرد.

بسته‌بندی در ۱۸ مارس آغاز شد. ویسکونتی بر هر عملیات نظارت داشت. او همه‌ی مرمت‌گران و صنعتگران و اتیکان را بسیج کرده بود. نجاران صندوق‌هایی

سفارشی می‌ساختند. آهنگران سازه‌های فلزی تقویتی می‌ساختند. بافندگان پارچه‌های محافظ آماده می‌کردند.

مجسمه‌ها نخست پرداخته شدند. آن‌ها ظریف‌ترین آثار بودند. یک ضربه، یک افتادن، و قرن‌ها هنر می‌توانست نابود شود.

آپولون در ۲۰ مارس از سکوی خود پایین آورده شد. لازم بود سیستمی از قرقره‌ها و بلوک‌ها ساخته شود تا آن را بی‌خطر بلند کنند. ده مرد آن را جابه‌جا می‌کردند، به راهنمایی ویسکونتی که دستورهای فریادگونه می‌داد.

آرام‌آرام، میلی‌متر به میلی‌متر، تندیس بالا رفت. طناب‌ها کشیده شدند. مرم‌ر پایه‌اش را ترک کرد. برای چند ثانیه‌ی هراس‌انگیز، آپولون در هوا، آویزان از طناب‌ها، شناور ماند.

سپس به آرامی بر اربه‌ای بالشتک‌دار فرونشانده شد، به شکل افقی خوابانده، با تسمه‌ها بی‌حرکت شده.

ویسکونتی با دقت تندیس را بررسی کرد. کوچک‌ترین ترک را جست. کوچک‌ترین کنده‌شدگی را. هیچ. عملیات موفق بود.

ارابه آپولون را تا کارگاه بسته‌بندی در حیاطی از واتیکان برد. آنجا، صندوقی ویژه در انتظار بود. دیواره‌ای دوجداره از چوب بلوط. لایه‌ای پانزده سانتی‌متری از کاه و پارچه. تسمه‌های چرمی برای بی‌حرکت نگه‌داشتن تندیس. درپوشی که با پیچ‌های برنزی بسته می‌شد و امکان بازکردن آسان برای بازرسی را می‌داد.

تندیس با ظرافت در صندوق جای گرفت. ویسکونتی بررسی کرد که لایه‌گذاری یکنواخت باشد، هیچ نقطه‌ی فشاری وجود نداشته باشد، و تندیس حتی یک میلی‌متر نتواند حرکت کند.

راضی، اجازه‌ی بستن صندوق را داد. درپوش پیچ شد. صندوق آماده‌ی حمل بود. ویسکونتی مدتی طولانی پیش روی صندوق بسته ایستاد. در درونش آپولون خفته بود. اکنون نامرئی. فروکاسته به بلوکی چوبی و مستطیل‌شکل. دیگر زیبایی دیده نمی‌شد. دیگر کمال. تنها صندوقی در میان صندوق‌های دیگر.

سپس نوبت *لائوکون* رسید. برخلاف آپولون که یکپارچه بود، این گروه از چند قطعه تشکیل شده بود. تصمیم گرفتند برای تسهیل حمل آن را از هم باز کنند.

این عملیات دو روز طول کشید. لازم بود میخ‌پیچ‌های برنزی‌ای که بخش‌های مختلف را به هم متصل می‌کردند برداشته شوند. تنه‌ی پدر از بازوهایش جدا شود. دو پسر جدا شوند. مارها تنها گذاشته شوند.

هر قطعه در صندوق خود بسته‌بندی شد. در مجموع، هفت صندوق برای **لائوکون**. آن‌ها در پاریس دوباره سرهم می‌شدند.

ویسکونتی این تکه‌تکه‌شدن را با وحشت تماشا کرد. دیدن گروه مجسمه‌ای که به قطعات تقسیم شده، چون دیدن پیکری بود که به تکه‌های ریز بریده باشند. یگانگی هنری شکسته شده بود. **لائوکون** دیگر وجود نداشت. تنها قطعاتی از مرمر در صندوق‌ها باقی مانده بود.

— دارید اثر را نابود می‌کنید، به توئن که بر عملیات نظارت می‌کرد گفت. این گروه به‌عنوان یک کل طراحی شده بود. جدا کردنش، یعنی کشتن آن.

— آن را دقیقاً همان‌طور که بود دوباره سرهم می‌کنیم. با همان میخ‌پیچ‌ها. در همان جای. کسی تفاوت را نخواهد دید.

— شما نمی‌فهمید. این مسئله‌ی دیدن نیست. مسئله‌ی بودن است. **لائوکون** دیگر هرگز همانی نخواهد بود که بود.

توئن شانه بالا انداخت.

— من تدارکات را انجام می‌دهم. کارم این است که این مرمرها را بی‌آن‌که بشکنند به پاریس ببرم. اگر برای این کار باید بازشان کنم، بازشان می‌کنم.

بقیه‌ی مجسمه‌ها نیز از پی آمدند. **تنه‌ی بلودر** در صندوق بالشتکدار خود. تندیس‌های بروتوس در پارچه‌ها پیچیده. امپراتوران رومی، خدایان یونانی.

تابلوها مشکلاتی متفاوت پیش آوردند. برخی بر تخته‌های چوبی نقاشی شده بودند، مانند «**دگرگونی**». برخی دیگر بر بوم. هر بستر نیازمند رفتاری ویژه بود. «**دگرگونی**» از قاب خود درآورده شد. تخته‌ی چوبی با تیرک‌های تقویتی تحکیم و سپس در بومی موم‌اندود پیچیده شد.

دست‌نوشته‌ها بسته‌بندی‌شان ساده‌تر بود. هر یک در کاغذ ابریشمی پیچیده، سپس در پارچه، و سپس در جعبه‌ای جداگانه جای گرفت. پانصد دست‌نوشته بیست صندوق بزرگ را پر کرد.

در ۲ آوریل ۱۷۹۷، همه‌چیز آماده بود. صدوسی و هفت صندوق در حیاط واتیکان به صف چیده شده بود. در آن‌ها قلب هنری رم نهفته بود. دو هزار سال انباشت. گنجینه‌های امپراتوران، پاپ‌ها، کاردینال‌های گردآورنده.

و همه‌ی این‌ها عازم پاریس بود.

کاروان بامدادان شکل گرفت. بیست‌وسه ارابه برای نخستین صندوق‌ها، سنگین‌ترین‌ها، مجسمه‌ها. اسکورتی از سیصد سرباز به فرماندهی ژنرال میولی.

کارگرانی برای کمک به بار زدن و تخلیه. مرمت‌گرانی برای بررسی وضعیت آثار در طول راه.

ویسکونتی برای شاهد بودن بر حرکت کاروان آمد. بر پله‌های سن پیترو ایستاد و اربابه‌ها را که یکی‌یکی بار می‌شدند نظاره کرد.

مونژ به او نزدیک شد.

— آقای ویسکونتی، می‌خواستم از همکاری شما سپاسگزاری کنم. بدون تخصص شما، هرگز نمی‌توانستیم این آثار را با چنین دقتی بسته‌بندی کنیم.

ویسکونتی با سردی به او نگریست.

— از من تشکر نکنید. این کار را برای شما نکردم. برای آثار کردم. تا از دزدی شما جان به‌در برند.

— می‌فهمم. اما با این همه، رفتار شما احترام‌برانگیز است.

— احترامتان را نگه دارید. آثار ما را با دقت نگه دارید. مرمتشان کنید. حفظشان کنید. زیرا روزی خواهیم آمد تا بازشان ستانیم. آن روز که فرانسه شکست بخورد. آن روز که اروپا علیه گستاخی شما سر بردارد. آن روز، آنچه را از آن ماست بازپس خواهیم گرفت.

— شاید. آینده نشان خواهد داد.

— نه شاید. حتماً. تاریخ چرخه‌های خود را دارد. امپراتوری‌ها فرو می‌پاشند. موازنه‌ی قدرت تغییر می‌کند. امروز شما پیروزید. فردا شکست‌خورده خواهید بود.

او دستش را به‌سوی مونژ دراز کرد. نه از سر دوستی. بلکه از سر ادب رسمی. مونژ دست دراز شده را فشرد.

کاروان نزدیک ظهر به راه افتاد. اربابه‌ها از میان رم گذشتند. صدای چرخ‌ها بر سنگفرش‌ها در کوچه‌های باریک طنین می‌انداخت. رومیان از درگاه خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند تا کاروان را تماشا کنند.

برخی می‌گریستند. برخی دیگر نفرین می‌فرستادند. عده‌ای هنگام عبور سربازان فرانسوی بر زمین آب دهان می‌انداختند. فضا سنگین بود، تهدیدآمیز. اسکورت نظامی هوشیار می‌ماند. هر لحظه ممکن بود آشوبی سر برآورد.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. رومیان در سکوت شاهد رفتن گنجینه‌هایشان بودند.

کاروان از دروازه‌ی خلق رم را ترک کرد. راه فلامینیا را به سمت شمال در پیش گرفت. مقصد: پاریس. هزار و دویست کیلومتر.

ویسکونتی بر پله‌های سن پیترو ماند تا آخرین ارا به ناپدید شد. سپس به واتیکان بازگشت. به دفترش. پشت میز نشست. دفترش را گشود. و آغاز به نوشتن کرد. هر اثری را که رفته بود ثبت کرد. خاستگاه دقیقش را. تاریخچه‌اش را. شرایط برداشتش را. با دقت می‌نوشت، هر حرف را جداگانه می‌ساخت. دقت حرکت چیزی را جبران نمی‌کرد، اما او ادامه می‌داد. در همین حال، رم مثله شده بود. واتیکان برهنه. شهر جاودان کاسته شده. در پانصد فرسنگی رم، در دشت‌های آب‌بندان شمال، پایتختی دیگر در انتظار نوبت خویش بود.

سوم — سقوط ونیز و اسب‌های سن مارکو

بناپارت جنگ خود را پی می‌گرفت. اثریش شکست خورده بود، اما هنوز به‌طور قطعی مطیع نشده بود. مذاکرات صلح به‌کندی پیش می‌رفت. وین می‌کوشید تلفات سرزمینی را محدود کند. بناپارت غرامت‌هایی گسترده می‌خواست.

در همین حال، به ونیز می‌پرداخت. جمهوری سرین، دولتی مستقل از هزار سال پیش، در طول جنگ کوشیده بود بی‌طرف بماند. اما بی‌طرفی‌اش به سوی اثریش گرایش داشت. بناپارت بهانه‌ای برای مداخله می‌جست.

بهانه در آوریل ۱۷۹۷ فراهم شد. شورش‌هایی ضد فرانسوی در ورونا سر برآورد. سربازانی فرانسوی کشته شدند. بناپارت همدستی دولت ونیزی را محکوم کرد. خواستار پوزش شد. غرامت. سرهایی به‌عنوان تاوان.

سنای ونیز، دولتی الیگارشی متشکل از اشراف، نمی‌دانست چگونه واکنش نشان دهد. برخی می‌خواستند مقاومت کنند. برخی دیگر تسلیم شوند. بی‌تصمیمی نهاد را فلج کرده بود.

بناپارت صبر نکرد. در یکم مه ۱۷۹۷، به ونیز اعلان جنگ داد. سپاهیان سرزمین اصلی، قلمروهای قاره‌ای جمهوری را اشغال کردند. در ۱۲ مه، به کرانه‌های آب‌بندان، روبه‌روی خود ونیز، رسیدند.

شهر از راه خشکی فتح‌ناپذیر بود. بر جزیره‌هایی بنا شده، تنها با نیروی دریایی می‌شد فتح کرد. اما بناپارت نیروی دریایی نداشت. نیروی دریایی فرانسه به‌دست انگلیسی‌ها محاصره شده بود.

اما نیازی به فتح نظامی ونیز نبود. تهدید صرف کافی بود. در ۱۲ مه ۱۷۹۷، زیر فشار فرانسه، سنای ونیز انحلال خود را به رأی گذاشت. هزار سال جمهوری در یک روز فرو ریخت.

آخرین دوج، لودوویکو مانین، کنارگیری کرد. کلاه دوجی خود را برداشت، آن را به خدمتکارش داد و گفت: «دیگر بدان نیازی نخواهم داشت.» سپس به خانه بازگشت، شکسته از شرم ریاست بر پایان جمهوری سرین.

بناپارت دولتی موقت برپا کرد. جمهوری ونیز با شورایی دموکراتیک زیر کنترل فرانسویان جایگزین شد. نمادهای رژیم کهن به‌طور نظام‌مند نابود شدند.

شیرهای سن مارکو — نشان ونیز — از نماهای عمومی کنده شدند. یکی از آن‌ها، شیر بالدار برنزی، از ستون خود پایین آورده شد. عملیاتی چشمگیر که به داربست و قرقره نیاز داشت. شیر، نماد هزارساله‌ی قدرت ونیزی، اکنون بر سنگفرش میدان افتاده بود.

نشان‌های ونیزی هر جا که یافت می‌شد کوبیده و خرد شد. کتیبه‌های ستایش‌گر جمهوری سرین تراشیده شد. عقاب امپراتوری هابسبورگ گاه جای شیر را می‌گرفت، زیرا بناپارت پیش از این تصمیم گرفته بود در چارچوب مذاکرات صلح، ونیز را به اتریش واگذارد.

این خیانتی بدبینانه بود. بناپارت به بهانه‌ی دفاع از آزادی، دولت ونیزی را سرنگون کرده بود. اکنون ونیز را به اتریش سلطنتی می‌فروخت. آزادی تنها بهانه‌ای بود. دلیل واقعی راهبردی بود: کسب امتیازاتی از وین در آلمان در برابر واگذاری ونیز.

اما پیش از واگذاری شهر به اتریشی‌ها، بناپارت می‌خواست آن را غارت کند. دستور‌ها او ایل ژوئن به پاریس رسید. مأموریتی هنری تازه باید عازم ونیز می‌شد. رسالت: برداشتن شاهکارهای ونیزی پیش از آن‌که شهر زیر کنترل اتریش برود. دیرکتوار در پی داوطلب گشت. مونژ قاطعانه امتناع کرد. او در مأموریت‌های میلان و رم شرکت کرده بود. کافی بود. دیگر هرگز نمی‌خواست در این عملیات‌ها درگیر شود. کسی دیگر باید یافت شود.

برتوله بی‌درنگ پذیرفت. او، دست‌کم چنین می‌پنداشت، درباره‌ی این مأموریت‌ها دغدغه‌ای نداشت. برای او، این کاری بود چون کارهای دیگر. سازمان‌دهی. فهرست‌برداری. بسته‌بندی. ارسال. وظایفی فنی که، به گمانش، هیچ پرسش اخلاقی‌ای برنمی‌انگیخت.

او اوایل ژوئیه با گروهی کوچک به راه افتاد: تونن برای تدارکات، ویکار و گوفیه به‌عنوان کارشناس، شش بسته‌بند متخصص. بناپارت به آن‌ها یک ماه مهلت داده بود. می‌خواست آثار ونیزی پیش از واگذاری رسمی شهر به اتریش رفته باشند.

برتوله در ۱۵ ژوئیه ۱۷۹۷ به ونیز رسید. شهر او را مبهوت کرد. میلان، رم، بولونیا را دیده بود. اما ونیز یگانه بود. بر آب بنا شده. هیچ خیابانی. تنها کانال‌ها و پل‌ها. کاخ‌هایی که مستقیماً از دل آب‌بندان سر برمی‌آوردند. معماری‌ای ناممکن که قوانین فیزیک را به چالش می‌کشید.

شهر در سوگ به‌سر می‌برد. اشغال فرانسه به هزار سال استقلال پایان داده بود. آخرین دوج دو ماه پیش کناره‌گیری کرده بود. شورای بزرگ منحل شده بود. نمادهای جمهوری سرین به‌طور نظام‌مند نابود می‌شدند.

ونیزی‌ها همچون اشباح در امتداد کانال‌هایشان سرگردان بودند. غرورشان شکسته. تاریخشان محوشده. آینده‌شان نامعلوم. برخی با اشغالگر همکاری می‌کردند. برخی دیگر منفعلانه مقاومت می‌کردند. بیشترشان تسلیم و مغلوب بودند.

برتوله در کاخی مصادره‌شده بر کانال بزرگ اقامت گزید. از آنجا می‌توانست به‌آسانی به مجموعه‌های اصلی دسترسی یابد. کاخ دوج‌ها با گنجینه‌های انباشته‌شده طی قرن‌ها. آکادمی هنرهای زیبا و مجموعه‌ی نقاشان اولیه‌ی ونیزی‌اش. اسکوله‌ها — انجمن‌های دینی — که رشته‌نقاشی‌های روایی را در خود جای می‌دادند. کلیساهای بی‌شمار آراسته به محراب‌ها، مجسمه‌ها، زرگری‌ها.

اما پیش از همه، بازیلیکای سن مارکو بود. و بر نمای آن، مسلط بر میدان اصلی، چهار اسب برنزی.

اسب‌های سن مارکو افسانه‌ای بودند. در سده‌ی هجدهم، تصور می‌شد خاستگاهی یونانی دارند، آثاری از سده‌ی چهارم یا سوم پیش از میلاد. اما دانشمندان امروزی اکنون به تاریخ‌گذاری رومی گرایش داشتند. سده‌ی دوم یا سوم پس از میلاد. تاریخچه‌ای پرآشوب داشتند. احتمالاً هیپودروم قسطنطنیه را می‌آراستند. در سال ۱۲۰۴، در جریان چهارمین جنگ صلیبی، ونیزی‌ها پایتخت بیزانس را غارت کرده و غنائمی عظیم به خانه آورده بودند. چهار اسب بخشی از آن غنیمت بودند. از سال ۱۲۰۴، بر نمای سن مارکو مسلط بودند. بر تراس بالای درگاه اصلی نصب‌شده، خود نماد ونیز بودند. نماد قدرت دریایی‌اش. ثروتش. جلالش.

اکنون بنایارت آن‌ها را می‌خواست. این اسب‌ها را برای پاریس می‌خواست. تا بر طاق پیروزی‌ای که در نظر داشت بسازد نصب کند. یا شاید بر نمای موزه‌ی مرکزی هنرها. جای دقیق اهمیتی نداشت. اصل مطلب کندن آن‌ها از ونیز بود. انتقال این نماد قدرت از آب‌بندان به رود سن.

برتوله در ۱۶ ژوئیه به سن مارکو رفت. سرپرست موزه، فیلیپو فارستی، او را پذیرفت. خاندان فارستی نسل‌ها بود که به جمهوری خدمت کرده بودند. اکنون، آن

جمهوری دیگر وجود نداشت. و فیلیپو باید شاهد غارت بازلیکیایی می بود که سی سال به آن خدمت کرده بود.

— آقای برتوله، می دانم چرا اینجا هستید. برای اسب ها آمده اید.

— درست است. ژنرال بناپارت دستور انتقالشان به پاریس را داده است.

— این اسب ها خود و نیزند. پانصدونودوسه سال است که اینجا هستند. برداشتنشان یعنی کندن قلب شهر.

— آقای فارستی، اجازه دهید چیزی را به شما یادآوری کنم. این اسب ها خاستگاه و نیزی ندارند. اجدادشان آن ها را از قسطنطنیه ربودند. آن نیز خود غارتی بود. اکنون ما همان کاری را می کنیم که و نیز شش سده پیش کرد. فارستی رنگ باخت.

— چگونه جرأت می کنید؟ فتح باشکوه قسطنطنیه به دست صلیب نویمان را با غارت پست شما مقایسه کنید؟ و نیزی ها این اسب ها را از دست بیزانسی های در حال زوال آزاد کردند. گرامی شان داشتند. حفظشان کردند. شما، آن ها را برای فخر فروشی شخصی خود می دزدید.

— تفاوت دیدگاه جالب است. وقتی و نیز غارت می کند، جلال است. وقتی فرانسه برمی دارد، دزدی است. اما نتیجه یکسان است: اسب ها صاحب عوض می کنند.

— تفاوتی بنیادین وجود دارد. و نیز قسطنطنیه را پس از محاصره ای قهرمانانه فتح کرد. شما، و نیز را با خیانت به دست آوردید. از تفرقه های ما بهره بردید. جناح های ما را دست کاری کردید. سنای ما را به انحلال واداشتید.

— جزئیات سیاسی برایم اهمیتی ندارد. دستور دارم. اجرایش می کنم. اسب ها عازم پاریس خواهند شد. اکنون، دسترسی به تراس را برایم آسان کنید. باید آن ها را بررسی کنم.

فارستی ناچار سر خم کرد. برتوله و تونن را از راهروی باریک درون بازلیکا تا تراس هدایت کرد. آن ها زیر آفتاب کامل بر سکویی مشرف به میدان سن مارکو سر بر آوردند.

و آنجا، چهار اسب ایستاده بودند.

هر یک دو متر و سی و سه سانتی متر ارتفاع داشت. برنزی زرین کاری شده با کیفیتی خارق العاده. کالبدشناسی حیوانات با موشکافی فراوان باز نموده شده بود: عضلاتی کشیده، رگ هایی برجسته، یال هایی مجعد. سرها به سوهای گوناگون چرخیده بودند و حرکتی پویا می آفریدند.

در آغاز، این اسب‌ها احتمالاً ارباب‌های چهارگانه را می‌کشیدند که بقیه‌اش از میان رفته بود. طراحی شده بودند تا از روبه‌رو، در حرکت، دیده شوند و قدرت و سرعت را در خود مجسم کنند.

وضعیت نگهداری چشمگیر بود. پنج‌ونیم سده رویارویی با آب‌وهوای ونیزی تنها آسیب‌هایی جزئی بر جای گذاشته بود. زنگار سبز بر برنز، فلز را محافظت می‌کرد. چند ترک دیده می‌شد، اما هیچ‌کدام ساختاری نبود.

توئن اسب‌ها را از هر زاویه بررسی کرد. اندازمگیری‌های دقیق انجام داد. وزن را محاسبه کرد. سیستم‌های اتصال را مطالعه کرد.

— حدود نهصد کیلوگرم برای هر اسب، تخمین زد. مجموع: بیش از سه‌ونیم تن. با صفحاتی برنزی و پیچ‌شده به تراس متصل‌اند. نسبتاً آسان می‌توان جدایشان کرد. مشکل فرودآوردن است.

— چه ارتفاعی؟ برتوله پرسید.

— بیست متر از کف میدان. باید سیستمی از قرقره‌ها و داربست‌ها ساخته شود. شدنی است، اما ظریف. اگر اسبی بلغزد، در پایین خرد می‌شود و ما هم با آن.

— چه مدت زمان لازم داری؟

— یک هفته برای ساخت تجهیزات. سپس سه روز برای فرودآوردن، اسب به اسب. اگر همه‌چیز خوب پیش برود.

— و اگر بد پیش برود؟

— اسب‌ها بر میدان خرد می‌شوند و توده‌ای بی‌شکل از برنز می‌شوند.

— پس مطمئن شو خوب پیش برود. بنایارت اهمیت فراوانی به این مجسمه‌ها می‌دهد. اگر آن‌ها را از دست بدهیم، ما را مسئول خواهد دانست.

فارستی که این گفتگو را شنیده بود میان‌رفت.

— اگر اسبی بشکند، ونیز تنها سه اسب خواهد داشت. و شما، تنها قطعاتی از برنز خواهید داشت. پیش از شتاب‌زدگی به این بیندیشید.

برتوله شانه بالا انداخت.

— اسب‌ها خواهند رفت. تنها همین اهمیت دارد.

ماه‌ها آماده‌سازی لازم بود. مذاکرات با دولت موقت. انتظار مجوز نهایی از پاریس، وابسته به مذاکرات فرانسه-اتریش درباره‌ی واگذاری ونیز. ساخت تجهیزات ویژه‌ی بلندکننده که آهنگران آرسنال چند هفته باید مطالعه‌اش می‌کردند. عملیات در ۲۹ نوامبر آغاز شد. نجاران داربستی عظیم در برابر نمای سن مارکو

برپا کردند. آهنگران زنجیرها و قلاب‌هایی ساختند که می‌توانستند وزن مجسمه‌ها را تاب آورند. طناب‌بافان کابل‌هایی ویژه و تقویت‌شده بافتند.

خبر در ونیز پخش شد. جماعت‌ها برای تماشای آماده‌سازی آمدند. برخی می‌گریستند. برخی دیگر نفرین می‌فرستادند. عده‌ای سرسخت خواستار مقاومت مسلحانه بودند. پادگان فرانسوی ناچار شد امنیت را تقویت کند. سربازانی شب و روز نگرانی می‌دادند تا از هر خرابکاری جلوگیری شود.

در ۳ دسامبر، همه‌چیز آماده بود. با نخستین اسب، آن‌که در انتهای چپ بود، آغاز کردند. نخست باید از پایه‌اش جدا می‌شد. پیچ‌های برنزی‌ای که از سال ۱۲۰۴ آن را بسته بودند زنگ‌زده بودند. چند تا هنگام تلاش برای بازکردن شکستند. ناچار با اره بریدند، عملیاتی ظریف که ساعت‌ها طول کشید.

سرانجام، نزدیک ظهر، اسب آزاد شد. زنجیرهایی به دور بدنش پیچیدند و به سیستم قرقره‌ها بستند. سپس فرودآوردن آغاز شد.

بیست مرد طناب‌ها را می‌کشیدند تا سرعت را کنترل کنند. توئن نظارت می‌کرد، دستورهایی فریاد می‌زد، کشش را تنظیم می‌کرد. اسب آرام‌آرام پایین می‌آمد. سم‌هایش نمای دیوار را می‌سایید. چندین بار به خطرناکی نوسان کرد. صداهای نگران‌کننده‌ای از داربست شنیده می‌شد.

سرانجام، نزدیک ساعت شانزده، اسب به زمین رسید. سالم. عملیات موفق بود. اما این موفقیت فنی هیچ از احساس تجاوز نمی‌کاست. ونیزی‌ها دیده بودند که مقدس‌ترین نمادشان از جایگاه هزارساله‌اش کنده می‌شود. چون شیئی معمولی فرودآورده می‌شود. بر سنگفرش میدان می‌خوابد.

صدای گریه بلند شد. نخست زنی، سپس چندتن، سپس همه‌ی جماعت. کسی فریاد نمی‌زد. کسی سخن نمی‌گفت. تنها این هق‌هق‌ها که از همه‌جا هم‌زمان برمی‌خاست، درآمیخته با صدای مالش طناب‌ها.

سه اسب دیگر در روزهای بعد فرودآورده شدند.

در ۱۱ دسامبر، چهار اسب بر میدان سن مارکو به صف چیده شده بودند. برتوله مرمت‌گرانی را برای بررسی‌شان آورد. مجسمه‌ها با وجود فرودآوردنی خطرناک در وضعیت خوبی بودند. چند خراش سطحی.

— به هیچ‌چیز دست نزنید، دستور داد. هیچ پاک‌سازی‌ای. آن‌ها را همان‌طور که هستند بار می‌زنیم. در پاریس، کارشناسان تصمیم به روش درست خواهند گرفت. اسب‌ها هر یک جداگانه در صندوق‌هایی عظیم و بالشتک‌دار بسته‌بندی شدند. هر صندوق بیش از یک تن وزن داشت.

در ۱۳ دسامبر، کاروان ونیز را ترک کرد. چهار ارابه که اسبها را حمل می‌کردند. دویست سرباز اسکورت. کارگرانی برای کمک در گذرگاه‌های دشوار. سفر طولانی می‌بود — چند ماه از راه آنکونا، تولون و رون — پیش از آن‌که اسب‌ها سرانجام به پاریس برسند.

بر نمای سن مارکو، چهار سکوی خالی بر جای ماند. شکافی گشوده رو به خلأ. مثله‌شدنی آشکار بر پیکر شهر.

ونیز استقلالش را از دست داده بود. دولت هزارساله‌اش را از دست داده بود. جایگاهش را در جمع ملت‌ها از دست داده بود. و اکنون، اسب‌هایش را از دست می‌داد. نماد خویش را.

شورای بزرگ در ۱۲ مه منحل شده بود. از آن روز، ونیز دیگر به‌عنوان جمهوری وجود نداشت. هنوز به‌عنوان شهر وجود داشت — کاخ‌ها، کانال‌ها، ناقوس‌خانه‌ها، بازارهای ریالتو، جماعت بر ریوا دلی‌اسکیاوی — اما آنچه شهری را به نهادی سیاسی بدل می‌کرد، با رأی ۵۱۲ به سود کناره‌گیری و ۲۰ مخالف از میان رفته بود. طولانی‌ترین جمهوری تاریخ غرب در نیم‌ساعت جلسه‌ای، زیر تهدید توپ‌های فرانسوی مستقر در دهانه‌ی آبندان، به حیات خود پایان داده بود.

برتوله سمت خود را در ونیز از ژوئیه آغاز کرده بود. سه هفته بود که کار می‌کرد که برای نخستین بار با موروزینی دیدار کرد.

دیدار به‌دست شورای شهر موقت، آن نهاد حکومتی ژاکوبن و اشرافی که فرانسویان پس از انحلال شورای بزرگ برپا کرده بودند، فراخوانده شده بود. در تالاری برگزار می‌شد که دوج مائین دو ماه پیش با فرو گذاشتن *کورنو دوکاله*، کلاه شاخداری که نماد مقامش بود، بی‌هیچ سخنی به جماعت گردآمده در پیاتزنا ترک کرده بود. تالار هنوز مانند دوران جمهوری میله بود: میزهای کار، شمعدانی نقره، تابلوی دوجی از سده‌ی پیش بر دیوار. هنوز کسی تصمیم نگرفته بود با آن چه کند.

موروزینی نماینده‌ی شورای شهر بود. دو مرد دیگر همراهش بودند — حقوقدانی به نام کوئرینی و کارمندی از آرشیو که برتوله نامش را به خاطر نسپرد. توئن کنار برتوله نشسته بود.

— پیمان کامپو-فورمبو، برتوله اعلام کرد، آثار هنری‌ای را که کمیسیون تعیین می‌کند به فرانسه واگذار می‌کند. ما اینجا بایم تا فهرست را تنظیم کنیم و برداشت‌ها را قاعده‌مند سازمان‌دهی کنیم.

— قاعده‌مند، موروزینی تکرار کرد. بله.

هیچ طعنه‌ای در صدایش نبود. تنها بی‌طرفی‌ای کامل، لحن مردی که تصمیم گرفته است دیگر درباره‌ی هیچ‌چیز نظری نداشته باشد.

— از سان جورجو ماجوره آغاز می‌کنیم، ادامه داد. **عروسی در کانا** اثر ورونزه.

— **عروسی در کانا** متعلق به جماعت بندیکتینی است، کوثرینی گفت. نه به جمهوری. انحلال شورای بزرگ حقوق مالکیت نهادهای دینی را تحت‌تأثیر قرار نمی‌دهد.

— پیمان بر کل سرزمین ونیز و نهادهایش اعمال می‌شود، برتوله پاسخ داد. کمیسیون بر همه‌ی مجموعه‌ها، عمومی و خصوصی، اختیار دارد.

— فردا صبح آغاز می‌کنیم. سان جورجو ماجوره. از شما می‌خواهم حاضر باشید.

— خواهم بود، مورزینی گفت.

چهارم — سان جورجو ماجوره: عروسی در کانا

روز بعد، برتوله با گوندولا از آب‌بندان گذشت. مه بامدادی آب را می‌پوشاند. جزیره‌ی سان جورجو ماجوره آرام‌آرام سربری می‌آورد، ناقوس‌خانه‌ی پالادیو از آسمان سپید جدا می‌شد. هیچ‌چیز در هیچ‌یک از شهرهایی که دیده بود شبیه این نبود.

او از درگاه جانبی وارد صومعه شد. رئیس صومعه، برادر جیامباتیستا، بی‌هیچ سخنی او را به غذاخوری برد.

او وارد تالار شد.

ایستاد.

بوم، دیوار انتهایی را در تمام درازایش اشغال می‌کرد — نه متر و نودوچهار سانتی‌متر پهنا، شش متر و هفتادوهفت سانتی‌متر ارتفاع. ورونزه آن را میان سال‌های ۱۵۶۲ و ۱۵۶۳ برای این غذاخوری، برای همین دیوار، به سفارش راهبان بندیکتینی نقاشی کرده بود که خواسته بودند تمام دیوار را اشغال کند. قرارداد بی‌ابهام بیان می‌کرد: **به همان پهنا و همان ارتفاع دیوار روبه‌رو، اشغال‌کننده‌ی تمام آن**. ورونزه به این تعهد پایبند مانده بود. بوم تزئینی بر دیوار نبود. خود دیوار بود.

«**عروسی در کانا**»: صدوسی نفر در ضیافت، مسیح در مرکز، مریم عذرا در کنارش، تازه‌عروس و داماد به انتهای چپ رانده‌شده گویی تنها فریادی در جشن

خویش‌اند. زندگی ونیزی سده‌ی شانزدهم در تمام درخشش خود گرداگردشان. نوازندگان بر سکویی در پیش‌زمینه، خدمتکارانی که کوزه حمل می‌کنند، بانوانی در حریرهای درخشان، شخصیت‌هایی عمامه‌بندی‌شده از شرق آمده، طوطی‌ای، سگ‌هایی زیر پای میز. معماری‌های پالادیویی رو به آسمانی لاجوردی برمی‌خیزند، ستون‌بندی‌شان امتداد ستون‌بندی غذاخوری واقعی است و پیوستگی مکانی میان ساختمان زیسته و ضیافت بازنموده می‌آفریند. راهبان دو سده روبه‌روی این دیوار در سکوت غذا خورده بودند و شام مسیح هم‌زمان پیش رویشان در فضایی خیالی جریان می‌یافت که بازتاب دقیق فضای خودشان بود.

برتوله تا مرکز تالار پیش رفت و ایستاد. از این فاصله — نزدیک به بیست متر، همان فاصله‌ای که ورونزه پرسپکتیو خود را برای آن محاسبه کرده بود — توهم به‌کمال کار می‌کرد. ستون‌بندی‌های نقاشی‌شده در یک‌سوم بالایی بوم گویی بر فراز دیوار واقعی برمی‌خاستند. آسمان لاجوردی گویی گشوده بود. صدوسی شخصیت گویی زنده بودند.

سپس تا دو متری سطح آن پیش رفت.

فن ورونزه از این فاصله نمایان بود. او با رنگ روغن بر بوم کار کرده و لایه‌های پیاپی از لعابی نیمه‌شفاف بر زمینه‌ای روشن نشانده بود. سفیدی رومیزی‌ها — سفید سرب که در جاهایی با زرد نایل تشدید شده بود — با مالش‌های پیاپی شکل گرفته بود تا چین‌ها و سایه‌های افتاده را بیافریند. سرخی پارچه‌ها، برآمده از روی هم‌گذاری قرمز جیوه و لاک، ژرفایی می‌تابید که بازتولیدهای حکاکی‌شده آن را نشان نمی‌دادند. سبزه‌ها — ویژگی ورونزه، سبزی سرد و اندکی مایل به آبی — بسته به زاویه‌ی دید متفاوت می‌درخشیدند و با نور طبیعی فرورونده از پنجره‌های جانبی ارزش خود را تغییر می‌دادند. این همان نور طبیعی بود که ورونزه ارزش‌های خود را برای آن محاسبه کرده بود. بردن بوم از این فضا، یعنی بردن بوم از نورش.

او پیکرها را یک‌به‌یک بازشناخت.

در مرکز مطلق ترکیب‌بندی، مسیح، با هاله‌ای زرین، ردایی سپید، چهره‌ای آرام رو به تماشاگر. مریم عذرا بی‌درنگ در سمت راستش، بازشناختنی با حجابی تیره. حجابی سوگوار، برخی گفته‌اند، پیش‌آگاهی از رنج مسیح در شادی ضیافتی عروسی. تازه‌عروس و داماد، به انتهای چپ میز رانده‌شده، تنها شاهدانی در جشن خود بودند. گرداگردشان، حواریان و مهمانان در جامه‌های ونیزی سده‌ی شانزدهم، درآمیخته با پوشش‌های غربی و شرقی چنان‌که در بنادر جمهوری سرین دیده می‌شد.

در پیش‌زمینه، سکویی از نوازندگان جای مرکزی زیر مسیح را اشغال می‌کرد. به‌گفته‌ی برخی روایات، چهار نوازنده استادان بزرگ مکتب ونیزی را بازنمایی می‌کردند: خود ورونزه در سپید، ویولی به‌دست؛ تیسین در سرخ با ویولونه؛ تینتورتو و جاکوپو باسانو کوارتت را کامل می‌کردند. شباهت به خودنگاره‌های شناخته‌شده‌ی این نقاشان برای اثبات قطعی کافی نبود. اما فرضیه منطقی بود: ورونزه که نسلی کامل از نقاشان را در بوم خود فرامی‌خواند، مکتبی کامل که خود را در اوج جلالش باز می‌نمود. بر میز نوازندگان، ساعت شنی. زمان رسالت مسیح تازه آغاز شده بود، اما شمرده‌شده بود.

در پای میز، دو سگ تازی به یک بند بسته. کوتوله‌ای در جامه‌ی دل‌ق‌ی با خیرگی‌ای اندکی نگران‌کننده به تماشاگر می‌نگریست. خدمتکاری بر تراسی در پس‌زمینه گوشت می‌برید. شش کوزه‌ی سنگی در پیش‌زمینه، همان‌هایی که مسیح خواسته بود از آب پر شوند. آب که به شراب بدل شد. معجزه‌ای که ورونزه برگزیده بود مستقیم بازنمایانده نشود (هیچ حرکت اعجاز‌آمیزی، هیچ دگرگونی نمایانی)، بلکه در حیرت خاموش پیشکار که جرعه‌ای از جامش می‌چشد، ضمنی بگذارد.

برتوله بوم را تنها در بازتولیدها دیده بود. اصل او را خرد کرد.

توئن ابعاد را یادداشت کرد. نزدیک شد و آهسته گفت:

— نه متر و هفتاد. نمی‌تواند صاف حمل شود. برای پیچیدن بر استوانه‌ای معمولی خیلی سفت است. نمی‌توان صندوقی به این ابعاد ساخت.

برتوله بی‌درنگ پاسخ نداد. همچنان به بوم می‌نگریست. برادر جیامباتیستا بر آستانه ایستاده بود، دست‌ها در آستین‌های ردایش پنهان.

— می‌بریمش، برتوله گفت.

سکوتی در تالار.

— به چند تکه؟ توئن پرسید.

— هفت. هر تکه را جداگانه می‌توان پیچید. در پاریس دوباره می‌چسبانیم.

راهب شنیده بود. گامی پیش نهاد، سپس ایستاد. چیزی برای گفتن نبود. برتوله «می‌بریمش» را با همان صدایی گفته بود که برای «بارش می‌زنیم» به کار می‌برد.

سه مرد با ابزار خود آمدند: کاردهایی نازک‌تیغه، خطکش‌های فلزی، گچی سپید برای رسم خطوط راهنما. ابزارشان را بی‌صدا بر کف سنگی غذاخوری نهادند. پیش‌تر در میلان، پارما، بولونیا کار کرده بودند. کارشان را می‌شناختند.

برادر جیامباتیستا در این میان وارد شده بود. کنار دیوار جانبی ایستاده بود، بازوانش کنار پیکرش. راهبی جوان‌تر پشت سرش ایستاده بود. هیچ‌یک سخن نگفتند تا تونن محاسباتش را با صدایی آهسته به پایان رساند.

تونن با خطکش فلزی خود به بوم نزدیک شد و شیوه‌ی برش را چنان توضیح داد که گویی مسئله‌ای مهندسی را بیان می‌کند.

— هفت تکه با پهنایی تقریباً برابر، هر یک حدود یک متر و چهل سانتی‌متر. ارتفاع شش متر و هفتاد و هفت سانتی‌متر اجازه‌ی پیچیدن بر استوانه را بی‌فشاری بیش از حد بر لایه‌ی رنگ می‌دهد، به شرط آن‌که قطر استوانه کافی باشد. دست‌کم شصت سانتی‌متر. درزهای اصلی و روزه پیش‌تر در بوم وجود دارند؛ او بر چند پارچه‌ی کتان به هم دوخته نقاشی کرده است. می‌توان دو یا سه‌تای آن‌ها را بی‌آسیب دنبال کرد. برای چهار برش باقی‌مانده، خطوطی برمی‌گزینیم که از میان آسمان یا معماری بگذرند، جایی که شکاف هنگام چسباندن دوباره کمتر دیده می‌شود.

او با نوک مدادش، بی‌آن‌که سطح نقاشی‌شده را لمس کند، نواحی را نشان می‌داد.

— خط برش مرکزی از میان گروه مسیح و سکوی نوازندگان می‌گذرد.

برتوله به جای نشانه‌گذاری شده نگر است. میان مسیح در مرکز و نوازندگانی که می‌نواختند. میان مقدس و دنیوی. برش از این مرز دقیق می‌گذشت.

در همین لحظه رئیس صومعه سخن گفت.

— برتوله.

برتوله چرخید. برادر جیامباتیستا لحظه‌ای چیز دیگری نگفت. به خطوط خیالی‌ای می‌نگریست که تونن در ذهن خود بر بوم رسم کرده بود.

— این بوم برای همین غذاخوری نقاشی شده است. و روزه پرسپکتیو خود را بر پایه‌ی فاصله‌ی میان این دیوار و انتهای دیگر این تالار محاسبه کرده است. ارزش‌های خود را بر پایه‌ی نور همین پنجره‌ها محاسبه کرده است. اگر از اینجا برداشته شود، به هفت تکه بریده و جای دیگری چسبانده شود، دیگر آنچه هست نخواهد بود.

— در موزه‌ی مرکزی هنرها خواهد بود، برتوله پاسخ داد. ده‌ها هزار نفر در سال خواهند توانست آن را ببینند.

— بومی خواهند دید که به هفت تکه بریده و چسبانده شده، از فضایی که برایش طراحی شده، از نوری که برایش نقاشی شده، کنده‌شده.

— و روزه را خواهند دید.

رئیس صومعه پلک‌هایش را فروانداخت. دیگر هیچ استدلال پذیرفتنی‌ای نداشت. جمهوری دیگر وجود نداشت. دیگر حکومتی نبود که به آن شکایت برد، دادگاهی نبود که به آن مراجعه کرد. آنچه باقی مانده بود، دیگر جز با اراده‌ی نیک مردی که پیش رویش ایستاده بود، محافظت نمی‌شد. و اراده‌ی نیک، اینجا، قوانین خود را داشت.

— اعتراضی نداریم که بیان کنیم. دیگر حقّی برای بیان اعتراض نداریم.

به نخستین مرمت‌گر اشاره کرد.

آن مرد زانو زد و با گچ نخستین خط عمودی را در سی سانتی‌متری لبه‌ی چپ بوم، از میان آسمان نقاشی‌شده بالای ستون‌بندی، رسم کرد. خط سپید از بالا تا پایین آسمان و روزه را قطع کرد، تمیز و دقیق، بی‌اعتنا.

راهب جوان‌تر، آن‌که پشت سر رئیس صومعه ایستاده بود، بیرون رفت. برادر جیام‌باتیستا ماند.

نخستین ضربه‌ی کارد بر بوم صدایی کوتاه و تقریباً ظریف تولید کرد. پارچه‌ی کتان‌ی نخست مقاومت کرد، سپس زیر تیغه تسلیم شد. مرمت‌گران چهارنفره کار می‌کردند، دو تن بوم را گسترده در دو سوی برش نگه می‌داشتند در حالی که پنجمی تیغه را بر خط گچی هدایت می‌کرد. هر سانتی‌متر برای همیشه آنچه را و روزه یگانه ساخته بود جدا می‌کرد. برش به پایین پیش می‌رفت، یکنواخت، مکانیکی.

توئن یادداشت می‌کرد. ابعاد نخستین تکه، وضعیت لایه‌ی رنگ بر لبه‌های برش، کشش پارچه‌ی کتان‌ی.

برادر جیام‌باتیستا بی‌حرکت می‌نگریست.

پس از جدا شدن نخستین تکه — مسیح و مریم عذرا در یک سو، نوازندگان در سوی دیگر، خط سپید گچی به برشی نیز در گوشت بوم بدل شده — مرمت‌گران با دقت آن بخش را بر استوانه‌ای چوبی پیچیدند. سپس برای دومین بار جای گرفتند. پس از نخستین تکه، برتوله به حیاط صومعه رفت. هوای آبنندان تازه بود. مدتی همان‌جا ماند، چشمانش بسته.

بقیه را ننگریست.

روز بعد، برتوله در آغاز بامداد از پیاتزتا گذشت. کاخ دوج‌ها در امتداد حوضه‌ی سن مارکو، در سراسر نمای جنوبی‌اش، کشیده بود. گوتیک و نیزی، دو طبقه‌ایوان مشبک که طبقه‌ای توپر با لوزی‌های مرمر سپید و صورتی را بر دوش می‌کشید، سبکباری بخش پایین ستیغ ضخامت بخش بالا را نگه می‌داشت، وارونگی منطق

معمول ساخت که تنها به ونیز تعلق داشت. موروزینی زیر طاق درگاه اصلی منتظرش بود.

لودوویکو موروزینی آخرین کارمندی بود که دولت موقت برای همراهی هیئت فرانسوی در فهرست‌برداری‌هایش تعیین کرده بود. مردی از خاندانی اشرافی که در مناصب گوناگون اداری به جمهوری خدمت کرده بود و اکنون خود را در حال راهنمایی بیگانه از میان تالارهای آنچه روزگاری مرکز قدرت ونیزی بود می‌یافت. این کار را با نزاکتی کامل و نبود کامل هیجانی نمایان انجام می‌داد.

از پلکان زرین، اندود شده به گچ سپید و طلاکاری، به سفارش سانسوینو در دوران دوجی پربولی ساخته‌شده، بالا رفتند و به تالارهای نهادی طبقه دوم وارد شدند. نخستین تالاری که برتوله جدی بررسی کرد، تالار شورای ده بود. این شورا مخوف‌ترین نهاد جمهوری بود. نهادی دائمی مسئول امنیت دولت، دارای اختیارات بازجویی و محاکمه که هیچ‌چیز آن‌ها را محدود نمی‌کرد، عمل‌کننده بر پایه‌ی خبرچینی ناشناس، دهانه‌های شیر تعبیه‌شده در دیوارهای شهر که گزارش شهروندان را دریافت می‌کردند. دولتی در دل دولت. تالار متناسب با آن آراسته شده بود: سقفی با نه‌بخش که نشان‌دهنده‌ی قدرت شورا و مشروعیت داورهای آن باشد.

بخش مرکزی ترکیب‌بندی‌ای بیضی از ورونزه بود، میان سال‌های ۱۵۵۳ و ۱۵۵۶ نقاشی‌شده: *ژوپیتز که ردایل را با صاعقه می‌زند*. برتوله سقف را بررسی کرد.

ژوپیتز مرکز ترکیب‌بندی را اشغال می‌کرد، نشسته در ابرها، صاعقه برافراشته. گرداگرد و زیر او، پیکره‌هایی در حال سقوط — بدعت، شهوترانی، فساد، شورش — که به اراده‌ی خدا از آسمان فروافکنده می‌شدند. ترکیب‌بندی بیضی بود، طراحی‌شده تا از زیر، از کف تالار، دیده شود. ورونزه کوتاه‌شدگی‌های خود را بر همین اساس محاسبه کرده بود: پیکره‌های سقوط‌کننده گویی به سوی تماشاگر فرومی‌افتادند، اندام‌هایی پیچیده در حرکتی از هم‌گسیخته که احساس سرگیجه می‌آفرید. رنگ‌ها — آبی‌های آسمانی، پوست‌هایی روشن، پارچه‌هایی سرخ گرم — همان رنگ‌های ورونزه‌ی کامل بودند، بی هیچ سنگینی‌ای از مانیرسم رومی.

پیام بی‌ابهام بود: ردایلی که شورای ده تنبیه می‌کرد، همان ردایلی بود که خود ژوپیتز با صاعقه می‌زد. عدالت ونیزی و عدالت الهی یگانه بودند.

— ابعاد؟ برتوله از تونن پرسید.

توئن اندازه گرفت. ترکیب‌بندی بیضی حدود دو متر و چهل سانتی‌متر طول داشت. قابل حمل. قاب از چوب طلاکاری‌شده بود، با سیستم‌های آویز به سقف قاب‌بندی‌شده متصل. با دقت قابل بازیابی.

— آن را می‌بریم.

موروزینی لحظه‌ای به ترکیب‌بندی بیضی نگرست، سپس نگاهش را به بخش‌های جانبی که باقی می‌ماندند برگرداند. دو اثر ورونزه در جای خود می‌ماندند — *یونو که هدایای خود را بر ونیز فرومی‌ریزد* و تمثیلی از جوانی و پیری. آنچه می‌رفت، مرکز بود، کانون، پیکر‌های که معنا به مجموعه می‌بخشید. آنچه می‌ماند، حاشیه‌های ترکیب‌بندی‌ای بود که قلبش برده شده بود.

— نسخه‌ای بر جای خواهد ماند.

— بله، موروزینی گفت. نسخه‌ای بر جای خواهد ماند.

آنتی‌کولجو پیش‌اتاقی بود که در آن سفیران خارجی و هیئت‌ها منتظر پذیرش به‌دست کولجو، نهاد اجرایی جمهوری، متشکل از دوج، ساوی‌ها و سینیوریا، می‌ماندند. تالار ابعادی متوسط داشت، که آن را حتی شدیدتر می‌ساخت: آثار از نزدیک، در فضایی محصور که حضورشان را تقویت می‌کرد، دیده می‌شدند.

بر چهار دیوار، تینتورتو چهار ترکیب‌بندی اساطیری، هر یک نزدیک به دو متر ارتفاع، نقاشی کرده بود. بر توله یک‌به‌یک بررسی‌شان کرد.

مرکوری و سه الهه فیض: مرکوری به سوی سه الهه فرومی‌آمد که پیکر‌های برهنه‌شان در حرکتی با روانی چشمگیر به دور هم می‌پیچید. تینتورتو پوست‌ها را با درخشندگی ویژه‌اش پرداخته بود، سفیدهای صدفی که از سایه‌هایی عمیق و تقریباً مخملی سربرمی‌آوردند. تمثیل، سیاسی بود: مرکوری، خدای تجارت، آمده تا سه الهه را که فضایل بنیان‌گذار شکوفایی ونیزی را نمایان می‌کردند برکت دهد.

کوره‌ی وولکان: خدای لنگ در کارش در کوره، احاطه‌شده با سیکلوپ‌ها، عضلاتی کشیده از فشار. ترکیب‌بندی‌ای تیره، با سرخی‌های اخگر و سیاهی‌های دود، بسیار متفاوت از سبک‌بازی هوایی الهه‌های فیض.

مینروا که مارس را از صلح و فراوانی دور می‌کند: الهه‌ی خرد خدای جنگ را پس می‌راند، در حالی که در پس‌زمینه صلح و فراوانی، پیکره‌هایی زنانه و آرام‌نشسته، آرمان جمهوری را نمایان می‌کردند. برنامه‌ی نمادین آشکار بود: ونیز دیپلماسی را بر جنگ، تجارت را بر فتح، ترجیح می‌داد.

آریادنه، ونوس و باکوس: هوایی‌ترین این چهار. باکوس از ابرها به سوی آریادنه‌ی رهاشده فرومی‌آمد، ونوس بر فرازشان در آسمانی روشن معلق. پیکرها در فضا آویخته، پارچه‌ها بی‌وزن شناور. تینتورتو در آن توانایی خود در لغو جاذبه را به کار می‌گرفت.

— این چهار؟ توئن پرسید.

برتوله اندیشید. چهار اثر برجسته از تینتورتو، قابل حمل، در وضعیتی عالی. هر یک نزدیک به دو متر ارتفاع در دو متر پهنا. قابل پیچیدن بدون برش.

— این‌ها می‌مانند.

موروزینی لحظه‌ای چشمانش را بست. سپس بازشان کرد. اشتباه نشنیده بود.

— این چهار بوم رشته‌ای واحدند، پس از سکوتی گفت. با هم، برای همین تالار، برای همین چیدمان دقیق نقاشی شده‌اند. جدا از زمینه‌شان، یگانگی نمادین خود را از دست می‌دهند. همین دیوارهای آنتی‌کولجواند که به آن‌ها معنا می‌بخشند. بدون سفیرانی که منتظرند، بدون تشریفات پذیرش، بدون گذر از تالاری به تالار دیگر، دیگر جز چهار تابلوی اساطیری نیستند.

توئن یادداشت کرد. اثرهای تینتورتو در جاهای دیگری نیز بودند. اسکولا دی سان روکو، سان جورجو ماجوره. قطعاتی جدا، بی این بار نمایندگی دیپلماتیک که این‌ها را از مکانشان جدانپذیر می‌ساخت.

موروزینی چیزی نگفت. این نخستین بار بود، از آغاز فهرست‌برداری، که تالاری با استدلالی جز ناممکنی مادی از دست‌اندازی رها می‌ماند.

تالار کولجو نماینده‌ترین آرزوهای تزئینی جمهوری بود. آنجا دوج رسماً سفیران را می‌پذیرفت، کولجو جلسات عمومی خود را برگزار می‌کرد، تصمیمات دولتی رسماً اعلام می‌شد. از این رو، تزئین آن تنها به ورونزه سپرده شده بود، که آن را میان سال‌های ۱۵۷۵ و ۱۵۸۲ اجرا کرده بود.

سقف به یازده بخش با قالب‌های گوناگون — مستطیلی و لوزی‌شکل بمنوبت — تقسیم شده بود، هر یک تمثیلی در خود. ورونزه فضایی را نقاشی کرده بود که آرمان حکمرانی و نیزی را بنیان می‌نهادند: ایمان با جام و صلیب، عدالت با شمشیر و ترازو، اعتدال که آب را در شراب می‌ریزد، صلح تاج‌گذاری شده با زیتون، میان‌روی، هوشیاری، این آخری با درنایی که سنگی در پای برافراشته‌اش دارد، مطابق نمادشناسی سنتی، بازشناختی. پیکرهای زنانه در

آسمان‌هایی روشن شناور بودند، پارچه‌هایشان در سبزه‌ها و نقره‌های ویژه‌ی آخرین سبک و روزه می‌درخشیدند.
توئن بخش‌های سقف را اندازه گرفت.

— تخته‌های سقف در سازه‌ای چوبی کارشده، با گچ‌بری، قرنیز، قاب‌های یکپارچه با سازه‌ی سقف، جای گرفته‌اند. برای بازکردنشان بی‌آسیب، باید داربستی ساخت، اتصالات را یکی‌یکی بازپچید، هر تخته را افقی پایین آورد. چوب قاب‌ها کهنه است. خطر در هر مرحله واقعی است.

— زمان تخمینی؟

— برای یازده بخش: دست‌کم سه هفته. با خطر از دست دادن تخته‌ها اگر چوب تاب بردارد.

برتوله محاسبه کرد. سه هفته، یک‌سوم زمانی بود که تا مهلت‌های تعیین‌شده‌ی بنایارت برایش باقی مانده بود. و یازده بخش، و روزه بود، اما و روزه‌ای تمثیلی، فضایی بی‌چهره‌ی مشخص، بی‌شکوه روایی ترکیب‌بندی‌های بزرگ. در سان سباستیانو، و روزه‌هایی در دسترس‌تر و نماینده‌تر بودند.

— سقف را رها می‌کنیم.

موروزینی این بار چشمانش را نبست. مدتی طولانی در سکوت به سقف نگریست، فضایل جمهوری شناور در آسمان‌های روشنشان، تغییرناپذیر، بی‌اعتنا.

— این تاریخ ماست. نه تمثیلی. تاریخ ما.

— هر مجموعه‌ای از تاریخ دیگران ساخته می‌شود، برتوله پاسخ داد. این اصل موزه‌ای جهانی است.

توئن یادداشت کرد. مرمت‌گران فراخوانده شدند.

پنجم — کلیساهای غارت‌شده

در روزهای پس از آن، برتوله کلیساهای ونیزی را بازدید کرد. آن‌ها لبریز از شاهکار بودند. ونیز بیش از دویست کلیسا داشت که بسیاری از آن‌ها محراب‌ها و نقاشی‌هایی از استادان بزرگ در خود داشتند.

از همان ورودش در ژنوه، برتوله فهرست‌برداری از مجموعه‌های ونیزی را آغاز کرده بود. بنایارت بسیار بیش از اسب‌ها می‌خواست. زیباترین نقاشی‌های

مکتب ونیزی را می‌خواست. تیسین‌ها، ورونزه‌ها، تینتورتوهای که افتخار جمهوری سرین بودند.

ونیز سنتی نقاشانه‌ی یگانه در ایتالیا داشت. در حالی که فلورانس طراحی، دیزنیو، را برتری می‌داد، و رم ترکیب‌بندی عظیم را، ونیز هنری از رنگ، کولوره، پرورانه بود. این ویژگی از تصادف برنمی‌خاست. تاریخ و جغرافیای شهر توضیحش می‌داد.

کلیسای سانتا ماریا دلا سالوته، بازبلیکایی باروک برپاشده در دهانه‌ی کانال بزرگ، پس از طاعون بزرگ ۱۶۳۰ به‌عنوان نذری ساخته شده بود. معماری دایره‌های اش صدوده سال بود که بر آب‌بندان مسلط بود. برتوله با گوندولا، در شامگاه، از کانال بزرگ بالا رفته، به آن رسید.

او وارد کلیسای خانه شد. سه بوم بزرگ از تیسین سقف آن را می‌آراستند: *قربانی ابراهیم، قابیل و هابیل، داوود و جالوت*. آثار دوران کمال کامل او، در دهی ۱۵۴۰ برای کلیسای سان اسپیریتو این ایزولا نقاشی شده، سپس در ۱۶۵۶ به اینجا منتقل شده. ترکیب‌بندی‌هایی با رنگ‌هایی تیره و ژرف، با نیرویی نمایشی خیرمکنده، خشونت عهد عتیق با سختی‌ای بازنموده که هیچ از فیض روشن آسومان فراری نداشت.

— این تیسین‌ها جابه‌جایی‌ناپذیرند، کشیش نگهبان توضیح داد. به سقف متصل‌اند، طراحی شده تا از پایین دیده شوند. جدا کردنشان هفته‌ها طول می‌کشد و خطر نابودی‌شان را دربردارد.

برتوله به بالا نگرست. بهراستی، سه تابلو در سقفی قاب‌بندی شده جای گرفته بودند، برای دیدنی از زیر محاسبه شده.

— این‌ها می‌مانند، تصمیم گرفت.

آسودگی‌ای ناپیدا از چهره‌ی کشیش گذشت. دست‌کم تیسین‌های کلیسای خانه رها می‌شدند. دست‌کم چیزی برجای می‌ماند.

برتوله از این احساس تقریباً آزردگی کرد. در میلان، در رم، سرپرستان جنگیده بودند. استدلال کرده بودند. اعتراض کرده بودند. شهادت داده بودند. اینجا، در ونیز، تسلیم بود. پذیرشی منفعل.

اما شاید این تفاوت توضیح داشت. میلان، رم، بولونیا هنوز وجود داشتند. اشغال شده، تحقیر شده بودند، اما به‌عنوان نهادهایی سیاسی زنده مانده بودند. ونیز، خود، ناپدید شده بود. جمهوری دیگر وجود نداشت. دولت منحل شده بود. شهر

منتظر واگذاری به اتریش بود. جسدی سیاسی بود. چرا باید جسدی از خود دفاع کند؟

در سان جوانی ای پائولو، کلیسایی گوتیک عظیم که بیست و پنج دوج در آن به خاک سپرده شده بودند، برتوله چندلختی جوانی بلینی را بررسی کرد. نه تخته که قدیسان و شهیدانی را نشان می‌داد که مریم عزرای در جلال را قاب می‌گرفتند. نقاشی‌ای کهن، از نخستین نسل ونیزی، هنوز نشان‌دار از گوتیک متأخر.

بلینی بنیان‌گذار بود. کسی که بی او هیچ‌یک از آنچه پس از او آمد، جورجونه، تیسین، تینورتو، ممکن نمی‌بود.

توئن اندازه گرفت. محاسبه کرد. اتصالات را بررسی کرد.

— قاب از سده‌ی پانزدهم با پیچ به بنایی محراب متصل است. پیچ‌ها در سنگ زنگ زده‌اند. برای بازکردن مجموعه، باید بخشی از دیوار را ویران کرد. و تخته‌های چوبی برای جداسازی بی‌خطر ترک‌خورگی بیش از حد سفت‌اند.

برتوله لحظاتی به چندلخت نگریست. اثر کیفیتی انکارناپذیر داشت. اما قطعات دیگری منتظر بودند، و وقت کم بود.

— می‌گذریم. اثرهایی از بلینی در دسترس‌تر در آکادمی هست.

رئیس صومعه‌ی سان جوانی ای پائولو، که صحنه را بی‌جرت مداخله نظاره کرده بود، پلک‌هایش را فرو بست. زور بر حق پیشی می‌گرفت.

در سان سباستیانو، کلیسایی که ورونزه در سال‌های ۱۵۵۵-۱۵۶۵ به‌طور کامل آراسته بود، برتوله چهار تابلو برداشت. نه فرسک‌های سقف — جابه‌جایی‌ناپذیر — بلکه بوم‌های متحرکی که صحنه‌هایی از عهد عتیق را نشان می‌دادند. «استر تاج‌گذاری‌شده به‌دست اخشورش» شکوه ونیزی را نمایان می‌کرد: معماری‌هایی عظیم، جامه‌هایی پرشکوه، رنگ‌هایی درخشان.

برتوله از کاخ دوج‌ها آغاز کرد. رشته‌نقاشی‌هایی تاریخی در خود داشت که عظمت جمهوری سرین را می‌ستودند. تالارهای عظیم — تالار شورای بزرگ، تالار کولجو، تالار سنا — به‌طور کامل به فرسک‌ها و تابلوهای عظیم آراسته بودند.

سرپرست کاخ، آلویزه موروزینی، از یکی از کهن‌ترین خاندان‌های اشرافی ونیز بود. عمر خود را وقف جمهوری سرین کرده بود. سقوط جمهوری در ماه مه او را در هم شکسته بود. از آن پس، هر روز تحقیری تازه می‌آورد. بابتی میلی پذیرفته بود نظارت بر مجموعه‌ها را بر عهده بگیرد تا بکوشد آنچه را هنوز می‌شد حفظ کند حفظ کند.

— آقای برتوله، می‌دانم چرا اینجا هستید. برای نقاشی‌ها آمده‌اید، همان‌طور که برای اسب‌ها آمدید.

— درست است. ژنرال بناپارت دستور فهرست‌برداری کاملی از مجموعه‌های ونیزی داده است. مهم‌ترین آثار به پاریس منتقل خواهند شد.

— بشریت! گمان می‌کنم به من توضیح خواهید داد که به نام بشریت عمل می‌کنید. که آثار در پاریس بهتر خواهند بود. که دسترسی همگانی خواهد شد. که باید از غارت‌شدن‌مان شادمان باشیم.

موروزینی جامه‌ی سیاه رتبه‌ی خود را با وقاری می‌پوشید که گویی چیزی نمی‌توانست آن را بشکند. نگاهش اندوهی سرد بیان می‌کرد، بی‌خشم، اندوه کسی که همه‌چیز را از پیش از دست داده است.

— پاریس پایتخت نخستین جمهوری اروپاست، برتوله پاسخ داد. شهری که در آن حقوق بشر اعلام شده است.

— و نیز مدت‌ها پیش از فرانسه جمهوری بود، موروزینی پاسخ داد. از سده‌ی یازدهم. هزار سال سنت جمهوری‌خواهی. اما جمهوری‌ای اشرافی بود، پس به چشم شما اهمیتی ندارد. تنها جمهوری شما اهمیت دارد. آن‌که غارت می‌کند، سرکوب می‌کند، نابود می‌کند.

— آقای موروزینی، مجموعه‌ها را به من نشان دهید. فهرستی از آثار دارم که می‌خواهیم بررسی کنیم. هر چه زودتر آغاز کنیم، زودتر به پایان می‌رسانیم. موروزینی سر خم کرد. دیگر نیرویی برای بحث نداشت.

آن‌ها در پیش‌اتاقی کاخ دوج‌ها ایستاده بودند. از پنجره، آب‌بندان زیر آفتاب ژوئیه می‌درخشید. گوندولاها بی‌صدا بر آب می‌سریزند. ونیز به‌آرامی، گویی در اندوه خود خفته، زندگی می‌کرد. اشغال فرانسه شهر را از نیرویش تهی کرده بود. ونیزی‌ها به کارهای روزمره‌شان می‌پرداختند، اما بی‌شادی، بی‌غرور. چون خودکارهایی که حرکاتی بی‌معنا انجام می‌دهند.

برتوله از این ملاحظات متأثر نمی‌شد. همان استدلال‌ها را در میلان، در بولونیا، در رم شنیده بود. همیشه همان اعتراض‌ها. همیشه همان سوءتفاهم. این ایتالیایی‌ها پیشرفتی را که تمرکز آثار به بار می‌آورد نمی‌دیدند. به خصوصیت‌های محلی خود دل‌بسته می‌ماندند، ناتوان از درک منفعت عمومی بشریت.

موروزینی او را از میان تالارها هدایت کرد. نخست تالار شورای بزرگ. فضایی عظیم به طول پنجاه و چهار متر و پهنای بیست و پنج متر که ماجور کونسلیو، مجمع

اشراف ونیزی که تا دوهزار عضو داشت، در آن می‌نشست. یکی از بزرگترین تالارهای اروپا بود، شاید بزرگترین فضای بی‌ستون جهان.

دیوارها به‌طور کامل با نقاشی‌هایی پوشیده بودند که تاریخ ونیز را می‌ستودند. نبردهای دریایی. پذیرایی‌های سفیران. تشریفات دولتی. هر تابلو داستان دوره‌ای پرشکوه از جمهوری سرین را باز می‌گفت. مجموع، روایتی تصویری عظیم از هزار سال تاریخ ونیزی می‌ساخت.

بهشت اثر تینتورتو تمام دیوار انتهایی را اشغال می‌کرد. نزدیک به هفت متر و پنجاه سانتی‌متر ارتفاع در بیست و چهار متر و نیم پهنا. بزرگترین نقاشی بر بوم که تا آن زمان اجرا شده بود.

ترکیب‌بندی‌ای باشکوه که مسیح و مریم عذرا را در مرکز نشان می‌داد، احاطه‌شده با پانصد پیکره: قدیسان، فرشتگان، نیکبختان، پیامبران، پدران. همه در دایره‌هایی هم‌مرکز آراسته که حرکتی گردابی می‌آفرید، گردابی عرفانی که نگاه را به سوی مرکز الهی می‌کشید.

— تینتورتو از ۱۵۸۸ تا ۱۵۹۲ بر این اثر کار کرد، موروزینی توضیح داد. هفتاد سال داشت وقتی آن را آغاز کرد. هفتاد و سه یا هفتاد و چهار وقتی به پایانش رساند. این وصیت‌نامه‌ی هنری اوست. جمع‌بندی کل حرفه‌اش. به ترکیب‌بندی بنگرید: می‌چرخد. هر پیکره با حرکات، نگاه‌ها، پارچه‌ها به دیگران پیوند خورده. مجموع حرکتی کیهانی می‌آفریند. رقصی آسمانی.

برتوله با دقت بررسی می‌کرد. بوم عظیم بود. جابه‌جایی ناممکن. حتی قاب با دیوار یکی شده بود. با معماری تالار درآمیخته بود. هر تلاشی برای بازکردن آن ماه‌ها طول می‌کشید و احتمالاً اثر را نابود می‌کرد.

— این می‌ماند، پس از بررسی تصمیم گرفت. جابه‌جایی‌ناپذیر است. اثرهای دیگری از تینتورتو در جای دیگری بر می‌داریم.

اما آثار دیگر تالار متحرک بودند. بر دیوارهای جانبی، تابلوهایی از ورونزه و پالما جوان نبردهای دریایی، تمثیل‌های جمهوری، صحنه‌های تاریخی را نمایان می‌کردند. هر یک نزدیک به سه متر در دو متر بود. ابعادی درشت، اما با ابزار مناسب قابل حمل.

برتوله پیش روی **نبرد لپانتو** اثر آندره‌آ ویچنتینو ایستاد. اثر پیروزی بزرگ دریایی ونیزی ۱۵۷۱ بر عثمانی‌ها را می‌ستود. ناوگان مسیحی به فرماندهی دون خوان اتریشی، ناوگان ترک را در خلیج کورنت در هم شکسته بود. این پیروزی گسترش عثمانی در مدیترانه را متوقف کرده بود.

و یچننینو نبرد را با دقتی مستندگونه باز نموده بود. کشتی‌های جنگی و نیز با بادبان‌های برافراشته پیش‌زمینه را اشغال می‌کردند. سربازان در زره‌هایی درخشان بر عرشه می‌جنگیدند. توپ‌ها آتش می‌افکندند. در آسمان، تمثیل‌های پیروزی و ایمان مسیحیان را پشتیبانی می‌کردند. رنگ‌ها باشکوه بودند: سبزهای ژرف دریا، سرخ‌های درخشان پرچم‌ها، طلایی‌های براق زره‌ها.

— این یکی، برتوله در حالی که در فهرست خود یادداشت می‌کرد گفت، آن را می‌بریم.

— نه، موروزینی اعتراض کرد. این نبرد افتخار ماست. آخرین پیروزی بزرگمان. پس از لپانتو، و نیز افولش آغاز شد. اما دو سده، این روز را جشن گرفتیم. این تابلو بخشی از خاطره‌ی جمعی ماست.

— پس باید به پاریس برود. نقاشی تاریخی و نیزی را به‌کمال نمایان می‌کند. ترکیب‌بندی، رنگ، حرکت. همه‌چیز در آن هست.

— تاریخ شما در کتاب‌ها، وقایع‌نامه‌ها، حافظه زنده خواهد ماند. تابلو، خود، در پاریس بهتر حفظ خواهد شد. مرمت‌گران ما عالی‌اند. شرایط نگهداری‌مان بهینه. این اثر در موزه‌ی مرکزی هنرها بیشتر از اینجا، در این تالار مرطوب، دوام خواهد آورد.

موروزینی پاسخی نداد. نه از این‌رو که در زمین خودش حق نداشت. از این‌رو که خسته بود از دفاع از زمینی که هیچ‌کس در آن تالار برای شنیدنش نیامده بود.

فهرست‌برداری را ادامه دادند. برتوله هشت تابلو از تالار شورای بزرگ برگزید. اثرهایی از ورونزه، پالما جوان، باسانو.

سپس از تالار چهار درگاه بازدید کردند. این پیش‌اتاق میان تالارهای گوناگون دولتی گذرگاه بود. با وجود نقش فرعی‌اش، به‌غنا آراسته شده بود. بر دیواری، تبسین دوج آنتونیو گریمانی را زانورده در برابر ایمان باز نموده بود. نقاشی‌ای تمثیلی که در ۱۵۵۵ برای گرامیداشت انتخاب دوج سفارش داده شده بود.

گریمانی از نیم‌رخ، در جامه‌ی تشریفاتی، زانورده در برابر پیکره‌ای زنانه و عظیم باز نموده شده بود که ایمان مسیحی را تجسم می‌بخشید. آن مقدسه صلیب و جامی در دست داشت. پشت سرش، و نیز شخصیت‌بخشی‌شده، بازشناختی با شیرش، صحنه را می‌نگریست. در آسمان، فرشتگانی نشان‌های قدرت دوجی را حمل می‌کردند.

اثر سه متر و شصت سانتی متر ارتفاع داشت. ابعادی درشت، اما قابل حمل. قاب به دیوار متصل بود، اما قابل بازکردن. وضعیت نگهداری با وجود دو نیم سدهای که از خلقت گذشته بود خوب می نمود.

برتوله این تابلو را بررسی کرد. ترکیب بندی ای شکوهمند. اما پرترهی دوج گریمانی بود، نمادی سیاسی و مهم. خاندان گریمانی هنوز باقی و بانفوذ بود. برداشتن این تابلو تنش های بی فایده ای می آفرید.

— این می ماند، برتوله اعلام کرد. پیچیدگی های سیاسی ارزش زحمت را ندارند. — نمادی از تاریخمان که در ونیز باقی می ماند، موروزینی با آسودگی زمزمه کرد. دوج گریمانی یکی از بزرگترین رهبران ما بود. قدرت ونیزی را پس از سال های دشوار بازگردانده بود.

— از تیسین به اندازه ی کافی داریم، در حالی که در فهرست خود یادداشت می کرد افزود.

در مجموع، دوازده تابلو در کاخ دوج ها برگزیده شد. برداشتی گسترده در قیاس با صدها اثری که کاخ در خود داشت نبود. اما آن دوازده تابلو از مهم ترین ها بودند. نمادین ترین ها. آن هایی که بهترین بازتاب دهنده ی عظمت ونیزی بودند.

ششم — فراری و سان سباستیانو

برتوله روز های پس از آن را صرف پرسه زدن در شهر کرد.

برخلاف رم که آثار در واتیکان و چند کاخ بزرگ متمرکز بودند، در ونیز در سراسر شهر پراکنده بودند. هر کلیسای محله، هر انجمن دینی، هر صومعه گنجینه های خود را داشت.

این پراکندگی بازتاب تاریخ ونیزی بود. جمهوری هرگز دربار متمرکزی چون فلورانس یا رم نداشت. قدرت میان خاندان های بزرگ اشرافی توزیع شده بود. هر خاندان نمازخانه ی خود، کلیسای مرجع خود، سفارش های هنری خود را داشت. این عدم تمرکز ثروتی هنری آفریده بود که پراکنده، اما عظیم بود.

کلیسای سانتا ماریا گلوربوزا دی فراری، که به طور معمول فراری خوانده می شد، یکی از مهم ترین کلیساهای ونیز بود. بازلیکای گوتیک بزرگی که فرانسیسکن ها در سده ی چهاردهم بنا کرده بودند، آرامگاه چندین دوج و خاندان بزرگ بود. ابعادش عظیم بود: صدودو متر طول، سی و دو متر پهنا زیر سراسری، بیست و هشت متر ارتفاع زیر طاق ها.

فراری دو اثر بزرگ از تیسین در خود جای می‌داد. «صعود مریم عذرا» بر محراب اصلی مسلط بود. محرابی عظیم، شش متر و نود سانتی‌متر ارتفاع در سه متر و شصت سانتی‌متر پهنا. ترکیب‌بندی هر می در سه سطح: در پایین، حواریانی که بازوان به آسمان برافراشته‌اند؛ در مرکز، مریم که فرشتگانی نوازنده او را برمی‌دارند بالا می‌رود؛ در بالا، خدای پدر که در جلالتی زرین برای پذیرش مادرش پدیدار می‌شود.

این اثر، میان سال‌های ۱۵۱۶ و ۱۵۱۸ نقاشی‌شده، نقاشی ونیزی را دگرگون کرده بود. پیش از تیسین، محراب‌های ونیزی هنوز تا حد زیادی قواعد بیزانسی را دنبال می‌کردند: پیکره‌هایی مقدس‌مآبانه، ترکیب‌بندی‌هایی ایستا، زمینه‌هایی زرین. تیسین حرکت، احساس، درام را وارد کرده بود. صعود او پویایی‌ای صعودی و ناگزیر می‌آفرید. نگاه مریم را تا آسمان دنبال می‌کرد، در شور فرشتگان برده‌شده.

رنگ‌ها درخشان بودند. سرخی ردای مریم با شدتی خارق‌العاده می‌درخشید. تیسین از شنگرف خالص استفاده می‌کرد، رنگدانه‌ای گران‌بها اما در سرخ‌ها بی‌همتا. آن را با لاک رونا سی می‌آمیخت تا نوانسی گوناگون بیافریند. همه را در لایه‌های لعابی روی زمینه‌ای سرخ‌نارنجی می‌نشاند که درخشندگی را می‌افزود. نتیجه سرخی بود که گویی نور خود را می‌تابید.

طلایی‌ها چون فلزی راستین می‌درخشیدند. تیسین برگ طلا چون هنرمندان اولیه به‌کار نمی‌برد. طلایی‌ها را با رنگدانه — اورپیمان، زرد سرب-قلع — نقاشی می‌کرد که گاه پودر طلای راستین بدان می‌افزود تا درخشش را بیفزاید. این طلاهای نقاشی‌شده ژرفایی بیش از برگ طلای مسطح داشتند. جلوه‌هایی ظریف‌تر از نور می‌آفریند.

آبی‌های آسمان ژرف و روشن بودند. لاجورد خالص برای نواحی شدیدترین. آذوریت ارزان‌تر برای بخش‌های فرعی. اسمالت — شیشه‌ی رنگین با کبالت — برای برخی لعاب‌ها. هر آبی نقشی داشت، نوانسی داشت، سهمی در هماهنگی کلی.

برتوله پیش روی این محراب ماند. حتی او، که کارشناس هنر نبود، می‌توانست نیرویش را حس کند. اثر بر تمام کلیسا مسلط بود. نگاه را از درگاه ورودی، از صدمتری، به سوی خود می‌کشید. پیکره‌ها گویی زنده بودند. مریم واقعاً در هوا شناور بود. فرشتگان گرداگردش می‌چرخیدند. مجموع توهمی از حرکت، از تعالی می‌آفرید.

— این نقاشی جابه‌جایی‌ناپذیر است، رئیس صومعه‌ی فراری، فرا بندتو، توضیح داد. مستقیماً برای همین جایگاه نقاشی شده است. تیسین ابعاد را بر پایه‌ی پرسپکتیو از سراسری محاسبه کرده است. دیده‌شده از اینجا، از درگاه اصلی، محراب افکتی از فضایی توهمی می‌آفریند. مریم گویی واقعاً به سوی گنبد برمی‌خیزد. اگر اثر را جابه‌جا کنید، این افکت ناپدید می‌شود. تابلویی ساده می‌شود. جادویش را از دست می‌دهد.

فرا بندتو، فرانسیسکنی با چهره‌ای لاغر و ریشی خاکستری، دست‌هایی گرم‌خورده و خوگرفته با کار دستی داشت. جامه‌ی قهوه‌ای فرقه‌اش را می‌پوشید، و صله‌خورده در آرنج‌ها.

برتوله محراب را از هر زاویه بررسی کرد. عظیم بود. قاب با معماری محراب یکی شده بود. ستون‌هایی حجاری‌شده قابش می‌گرفتند. قرنیزی عظیم تاجش می‌بخشید. بازکردن مجموعه هفته‌ها طول می‌کشید. و چگونه می‌شد بومی هفت‌متری را حمل کرد؟ ارایه‌ای ویژه لازم بود. جاده‌هایی هموار. احتیاط‌هایی خارق‌العاده در برابر باران، باد، ضربه.

— این می‌ماند، پس از چند دقیقه اندیشیدن تصمیم گرفت.

فرا بندتو دعایی از سپاس زمزمه کرد. دست‌کم **صعود مریم عنرا** رها می‌شد. این خود معجزه‌آسا بود. پیروزی‌ای کوچک در برابر فاجعه‌ای عمومی.

— اکنون، آثار دیگر کلیسایتان را نشانم دهید.

او برتوله را از میان کلیسا هدایت کرد. در کلیسای خانه، سه‌لختی از جوانی بلینی **مریم عنرا و کودک**، احاطه‌شده با قدیسان، را نشان می‌داد. نقاشی‌ای از سده‌ی پانزدهم با ظرافتی خوش‌گوار. سه تخته برای همین جایگاه دقیق، کلیسای خانه‌ی فرانسیسکنی که راهبان تشریفات دینی را در آن آماده می‌کردند، سفارش داده شده بود.

بلینی نماینده‌ی نخستین نسل مکتب ونیزی بود. پیش از او، در سده‌ی چهاردهم، ونیز هنوز تا حد زیادی سبک بیزانسی را دنبال می‌کرد: موزاییک‌هایی زرین، پیکره‌هایی مقدس‌مآبانه، ترکیب‌بندی‌هایی متقارن به میراث از شرق. بلینی نوآوری‌های رنسانس را وارد کرده بود. فلورانس‌ها را مطالعه کرده بود — ماساچیو، دوناتلو، برنللسکی — که در آغاز سده‌ی پانزدهم هنر را دگرگون می‌کردند. پرسپکتیو، کالبدشناسی، طبیعت‌گرایی را آموخته بود. اما آن‌ها را به شیوه‌ی ونیزی هضم کرده بود: با نرم کردنشان، با گذاختنشان در نور ویژه آب‌بندان.

جایی که فلورانسی‌ها طرح دقیق را برتری می‌دادند، بلینی نقاشی‌ای جوی‌تر پرورانده بود. حاشیه‌ها را نرم می‌کرد. گذرهایی ظریف میان پیکره‌ها و زمینه می‌آفرید. نورش پراکنده بود، دربرگیرنده، تقریباً مایع، گویی شخصیت‌ها در روشنی زرین آب‌بندان ونیزی غوطه‌ورند.

این رهیافت متفاوت را جغرافیا توضیح می‌داد. فلورانس شهری قاره‌ای بود، با آب‌وهوایی خشک، با نوری روشن و پرتضاد. آنجا، اشیا واضح از هم جدا می‌شدند. سایه‌ها صریح بودند. واقعیت دقیق بود. ونیز بر آب بنا شده بود. ماهی سبک پیوسته از آب‌بندان برمی‌خاست. نور پراکنده بود، دگرگون‌شونده، بازتابیده از آب. حاشیه‌ها مبهم می‌شد. رنگ‌ها بسته به ساعت و فصل تغییر می‌کرد. صورت‌ها در جو محو می‌شد.

— این سہلخت به ۱۴۸۸ باز می‌گردد، فرا بندتو توضیح داد. بلینی پنجاه و هشت سال داشت. در اوج چیرگی خود بود. به مریم عذرا بنگرید: چهره‌اش آرامشی کامل بیان می‌کند. آرامشی درونی که هیچ‌چیز گویی نمی‌تواند آشفته‌اش کند. و با این همه اندوهی احساس می‌شود. آگاهی از رنج آینده. بلینی به کاری شگفت دست یافته: نمایان کردن احساسی متناقض. شادی و اندوه همزمان.

برتوله مدتی طولانی به سہلخت نگر یست. سپس سرش را تکان داد.

— در این محراب جاسازی شده؟ از تونن پرسید.

— به‌طور کامل. باز کردن خطر آسیب به تخته‌ها را دربردارد. چوب کهنه است. اتصالات شکننده‌اند.

— رهایش می‌کنیم، برتوله تصمیم گرفت. در فهرستمان به اندازه‌ی کافی بلینی داریم. این یکی را نمی‌بریم.

فرا بندتو سرش را فروانداخت. پیروزی‌ای دیگر، اندک. ناپیدا. اما واقعی.

در گروه‌سرای کلیسا، بنای یادبود دوج جوانی پزارو، درگذشته در ۱۶۵۹، با مجسمه‌هایی باروک آراسته شده بود. پیکره‌های تمثیلی عظیم سارکوفاک را در بر می‌گرفتند. فرشتگانی گونه‌نفر به نشان‌های قدرت حمل می‌کردند. سرهایی سیاه‌پوست — اشاره‌ای به پیروزی‌های ونیزی بر عثمانی‌ها — سارکوفاک را نگه می‌داشتند.

این مجسمه‌ها از نظر هنری کمتر از نقاشی‌ها برجسته بودند. باروک ونیزی سده‌ی هفدهم کمتر از باروک رومی خلاقانه بود. اما دوره‌ای، سبکی، سنتی را نمایان می‌کردند. برتوله با این همه یادداشتشان کرد. موزه باید کامل می‌بود. نماینده‌ی همه‌ی دوره‌ها. همه‌ی سبک‌ها.

پیش‌تر به سان جوانی ای پائولو، کلیسای رقیب فراری که دومینیک‌ها ساخته بودند، آمده بود. آن بلینی نگهش داشته بود، سپس کنارش گذاشته بود: پیچ‌های قاب، زنگ‌زده در بنا از سده‌ی پانزدهم، بر تصمیمش چیره شده بودند. امروز برای تکمیل فهرست‌برداری تالارهای دیگر بازگشته بود.

رئیس صومعه، فرا پائولو، بر آستانه‌ی سراسری اصلی منتظرش بود. لحنش تسلیم‌آمیزتر از دیدار نخست بود، کمتر جنگ‌جویانه.

فرا پائولو دیگر اعتراض نکرد. پیش از آن‌که برتوله دهان بگشاید فهمیده بود که چیزی تغییر نخواهد کرد. فهرست‌برداری را در سکوت هدایت کرد، ابعاد و اتصالات را با صدایی بی‌طرف بازگفت، گویی گزارشی را دیکته می‌کند. تینتورتوهای نمازخانه‌ی رزاریو یادداشت، اندازه‌گیری، محکوم شدند.

در سان سباستیانو، برتوله مجموعه‌ای یگانه یافت. ورونزه ده سال از عمرش را صرف آراستن این کلیسای محله‌ی خود کرده بود. سقف‌ها، دیوارها، ارگ، کلیسای‌خانه را نقاشی کرده بود. همه‌جا، سبک روشن او فضای کلیسایی را به کاخی آسمانی بدل می‌کرد.

سقف سراسری صحنه‌هایی از عهد عتیق را نمایان می‌کرد: داستان استر در سه تخته‌ی بزرگ. استر تاج‌گذاری شده به‌دست اخشورش. پیروزی مردخای. استر که هامان را متهم می‌کند. ترکیب‌بندی‌هایی پرشکوه که شکوه دربار خیالی شرقی را نشان می‌داد. اما در واقع، ورونزه شهر خود را نقاشی می‌کرد. معماری‌ها همان معماری‌های آب‌بندان بودند. جامه‌ها، همان جامه‌های اشراف ریالتو. چهره‌ها، همان چهره‌های معاصرانش. او روایت‌های کتاب‌مقدسی را به جهان بی‌واسطه‌ی خود منتقل می‌کرد.

این انتقال ویژگی مکتب شمال بود. برخلاف فلورانسی‌ها که در پی دقت باستان‌شناختی بودند، یا رومی‌ها که آرمانی‌سازی کلاسیک را برتری می‌دادند، نقاشان جمهوری سرین جهان خود را بازنمایی می‌کردند. نمی‌کوشیدند یهودیه‌ی باستان یا رم امپراتوری را بازسازی کنند. روایت‌های مقدس را در فضاهایی آشنا می‌نشانند، زیرا برای آن‌ها، شهرشان خود تمدن بود.

چنین نگرشی غروری ویژه را بازمی‌تابید. جمهوری خود را همتای امپراتوری‌های بزرگ گذشته می‌دانست. وارث رم. اورشلیمی مسیحی و تازه. نشانند صحنه‌های کتاب‌مقدسی در فضاهای کانال بزرگ نابهنگمی نبود. تأکیدی بود: شهرشان چون اورشلیم بزرگ بود. چون پارس اخشورش قدرتمند.

— این سقف‌ها جابه‌جایی‌ناپذیرند، کشیش سان سباستیانو، دون مارکو، توضیح داد. مستقیماً بر طاق نقاشی شده‌اند. نه بر بوم چون برخی سقف‌ها. ورونزه به شیوه‌ی فرسک، یا بهتر بگوییم بارنگ آبیکی بر گچ، کار کرده. بازکردنشان بدون نابودی ناممکن است.

دون مارکو از همه‌ی نگهبانانی که تا آن زمان دیده بود جوان‌تر بود. هنوز تسلیم پیران را نداشت. هنوز خشم داشت. اما خشم به کاری نمی‌آمد. برتوله تا پایان گوش داد، نگاهش کرد، و چهار اثر ورونزه را در فهرستش نوشت.

در کلیسای خانه‌ی سان سباستیانو، اثرهای دیگری از ورونزه دیوارها و سقف را می‌آراستند. صحنه‌هایی کوچک‌تر، صمیمی‌تر. **مریم عذرای با کودک. مسیحی در باغ زیتون. رستاخیزی.** ورونزه با کلیسای خانه چون صندوقچه‌ای خصوصی رفتار کرده بود، کم‌نمایش‌تر از سراسری، اما درون‌گراتر.

برتوله آن‌ها را در فهرست خود نوشت. در مجموع هشت اثر از ورونزه از سان سباستیانو. این تا آن زمان بزرگ‌ترین برداشت از یک کلیسا بود. سان سباستیانو تقریباً از تمام نقاشی‌های متحرکش عریان می‌شد. تنها سقف‌های جابه‌جایی‌ناپذیر باقی می‌ماند.

— شما این کلیسا را مثله می‌کنید، دون مارکو گفت. ورونزه اینجا به خاک سپرده شده. آرامگاهش همین‌جاست، در برابر محراب اصلی. می‌خواست میان آثار خود آرام گیرد. اکنون، آن‌ها را می‌کنید. حرمت یادش را می‌شکنید.

— ما با حفظ آثارش یادش را گرامی می‌داریم. در پاریس، در صورت لزوم مرمت خواهند شد. خود ورونزه خرسند می‌بود اگر می‌دانست هنرش به بشریت خدمت می‌کند.

دون مارکو برتوله را به سوی خروجی برد. در سراسری، چند تن از اهالی محله دعا می‌خواندند. زنانی سالخورده که تسبیح می‌گرداندند.

نگاهشان خصوصیتی خاموش بیان می‌کرد. اما کسی چیزی نگفت. کسی جرئت اعتراض آشکار نداشت. ترس بسیار نیرومند بود. سربازان فرانسوی در کوچه‌ها گشت می‌زدند. هر مقاومتی سرکوب می‌شد.

هفتم — اسکولا گراندی دی سان مارکو و آکادمی

اسکولا گراندی دی سان مارکو بر جانب شمالی کامپو دی سانتی جوانی ای پاتولو ایستاده بود، روبه‌روی بازلیکای دومینیکنی که گویی می‌خواست تنها با شکوه نمای خود در جلالش رقابت کند.

این نما — از مرمر سپید و پورفیر سبز، طراحی شده به دست پیتر و لومباردو و به پایان رسیده به دست مائورو کودوچی در آستانه‌ی سده‌ی شانزدهم — یکی از زیباترین‌های ونیز بود، شاید زیباترین پس از خود بازلیکای سن مارکو. برجسته‌کاری‌هایی چشم‌فریب شیرهایی خوابیده را نشان می‌دادند که گویی از ژرفایی وهمی سر بر می‌آورند. ستون‌های کوچک کورنتی طاقچه‌ها را قاب می‌گرفتند. نیم‌دایره‌ی درگاه اصلی سن مارکو را در جلال، احاطه شده با اعضای انجمن زانوزده، نشان می‌داد. کتیبه‌های لاتین نیکی‌های اسکولا نسبت به فقرای ونیز را یادآور می‌شدند. تمام بنا آن غرور ویژه‌ی ونیزی را بیان می‌کرد، هم مقدس‌مآبانه و هم دنیوی، که پنج سده توانسته بود نیکوکاری مسیحی را با تظاهر اشرافی آشتی دهد.

بر توله لحظه‌ای پیش از ورود، پیش روی نما ایستاد. هجده روز بود که در ونیز بود. کاخ‌ها، کلیساها، صومعه‌ها را دیده بود. در هر گوشه‌ی شهر شاهکاری دیده بود. صدها تصمیم گرفته بود، گزیده بود، کنار گذاشته بود، سنجیده بود، محاسبه کرده بود. طی این روزهای طاقت‌فرسا، نوعی پوسته پرورانده بود که به او اجازه می‌داد آثار را بی‌آنکه از خود بر بایندش بنگرد. ارزیابی‌شان کند. ردمبندی‌شان کند. با بی‌طرفی لازم درباره‌ی سرنوشت‌شان تصمیم بگیرد.

اما در برابر اسکولا گراندی دی سان مارکو، چیزی در برابر این بی‌حسی خواسته مقاومت می‌کرد. اثرش را یادداشت کرد، بی‌آنکه درنگ کند، و وارد شد. نگهبان در آتریوم منتظرش بود.

چهره‌ی آلویزه زورتری نشان‌های زندگی‌ای وقف شده به دفاتر و آرشیوها را، نه هوای آزاد را، بر خود داشت: پوستی ظریف، چشمانی به‌آبی‌ای بسیار روشن پشت عینکی گرد، دستانی با انگشتانی بلند و دقیق. از بیست و هفت سالگی به اسکولا خدمت کرده بود. هر سند، هر فهرست، هر صورت‌جلسه‌ی خرید را می‌شناخت. سی و پنج سال صرف فهرست‌برداری، نگهداری، محافظت کرده بود. و اکنون شاهد چیزی بود که برایش نه واژه‌ای داشت، نه رده‌ای، نه رویه‌ای آماده.

— آقای برتوله، به فرانسه‌ای با لهجه‌ای آشکار اما زبانی کاملاً چیره گفت. منتظران بودم. آماده‌ام مجموعه‌هایمان را نشانان دهم. قصد ندارم مقاومت کنم، اعتراض کنم، یا با استدلال‌هایی بی‌فایده وقتتان را بگیرم. تنها یک چیز از شما می‌خواهم: با همان دقتی که ما دوونیم سده صرف آثارمان کردیم، با آن‌ها رفتار کنید.

— این نیز به سود من است، برتوله پاسخ داد. آثار آسیب‌دیده در موزه هیچ ارزشی ندارند.

— خوب. پس یکدیگر را می‌فهمیم.

در این لحن نه گرمی بود نه خصومت. دقتی سرد، تقریباً بالینی. گویی زورتری، پیش از رسیدن فرانسویان نیز، تصمیم گرفته بود که وقار تنها شکل مقاومت هنوز دسترس‌پذیر است، و به آن با همان سخت‌گیری‌ای پایبند می‌ماند که به دفاترش. آتریوم اسکولا با ده ستون بر پایه‌هایی استثنائاً بلند سنجیده شده بود، که چیدمانشان رژه‌ای باشکوه را القا می‌کرد. دیوارها برجسته‌کاری‌هایی سنگی، صحنه‌هایی از زندگی سن مارکو، نشان‌های خاندان‌های بزرگ ونیزی، کتیبه‌های یادبود در خود داشتند. نور از پنجره‌های نوکتیز بلند فرومی‌ریخت و بر تخته‌سنگ‌های مرمرین در خطوط قطری بلندی از روشنی می‌تابید. مجموع فضایی می‌آفرید میان کاخ و پرستشگاه، که دقیقاً همان چیزی بود که سازندگان خواسته بودند: خانه‌ی خدایی ساخته با ابزار بازرگاتان.

— اسکولا گراندی دی سان مارکو یکی از کهن‌ترین شش انجمن بزرگ ونیزی است، زورتری در حالی که برتوله را به سوی پلکان افتخاری هدایت می‌کرد آغاز کرد. در ۱۲۶۰ بنیان نهاده شده. چند هفته پیش به‌دست مقامات شما منحل شده. پنج سده حیات این نهاد. این است معنای این بازدید، تا دقیق گفته باشم.

— می‌دانم این بازدید چه معنایی دارد، برتوله گفت.

— خوب. پس دیگر سخنی نگوییم.

از پلکان بالا رفتند. سقف راه‌پله با گچ‌بری و نقاشی‌های کوچکی از سده‌ی هفدهم آراسته بود، صحنه‌هایی تمثیلی از فضایل نیکوکاری، احتیاط، عدالت. زورتری سال‌ها بود به آن‌ها توجهی نمی‌کرد. آرایه‌ی زندگی روزمره‌اش بودند، همچون دیوارهای خانه‌اش نامرئی. اما این صبح، به آن‌ها می‌نگریست. چنان می‌نگریست که کسی برای آخرین بار به چیزی می‌نگرد که می‌داند از دستش خواهد رفت. به تالار آلبرگو وارد شدند.

این کهن‌ترین اتاق بود، نخستین که پس از بازسازی به‌دنبال آتش‌سوزی ۱۴۸۵ آراسته شده بود. دیوارها نقاشی‌هایی از آغاز سده‌ی شانزدهم در خود داشتند، اثرهایی از دست‌های گوناگون. پالما پیر، پاریس بوردونه، گمنامانی با کیفیتی نابرابر. بر سقف، قاب‌های حجاری‌شده و طلاکاری‌شده، متعلق به ۱۴۹۵ و ساخته‌شده به‌دست پیتر و بیاجو دا فانتسا، یکی از شگفتی‌های ناشناخته‌ی ونیز بودند. درهم‌تنیدگی‌هایی از برگ آکانتوس، مدالیون‌هایی با پرتره‌ی قدیسان، ستاره‌های هشت‌پر بریده‌شده در چوب و نشسته بر زمینه‌ی طلایی. کاری چنان ظریف که کمتر بازدیدکننده‌ی می‌دید، زیرا توجه طبیعتاً به نقاشی‌های دیواری کشیده می‌شد.

برتوله سقف را بررسی کرد. یادداشت کرد. اندازه گرفت. محاسبه کرد.

— قاب‌ها به سازه‌ی بنا متصل‌اند، زورتری گفت. باید تمام سقف را باز کرد تا آن‌ها را برداشت. و احتمالاً در حین عملیات می‌شکنند. چوب کهنه است. شکننده.

— می‌بینم. اما نقاشی‌های دیواری،

— بیشترشان قابل حمل‌اند. ابعاد معقول‌اند.

در صدای زورتری چیزی عجیب بود: دقتی، تقریباً کارآمدی، که به همدستی شبیه بود اما نبود. بلکه تسلیمی بود که به کامل‌ترین درجه‌اش رسیده بود، آن نقطه که در آن دیگر با گریز ناپذیر نمی‌جنگی و همراهش می‌شوی تا از خسارتش بکاهی.

برتوله مدتی طولانی پیش روی اثر اصلی تالار ایستاد: *بازپس‌دادن/انگشتر* به دوج، اثر پاریس بوردونه، میان سال‌های ۱۵۳۴ و ۱۵۳۵ نقاشی‌شده. بوم سه متر و هفتاد سانتی‌متر ارتفاع در سه متر پهنا داشت. موضوع افسانه‌ای ونیزی بود: ماهیگیری در خواب دستور سن مارکو را دریافت می‌کند که انگشتری را به دوج بازپس دهد، نمادی از سلطه‌ی ونیز بر دریا.

بوردونه این صحنه را در چیدمانی با غنایی معماری‌ای فراوان بازنموده بود. ستون‌هایی عظیم از مرمر رنگین ترکیب‌بندی را قاب می‌گرفتند. طاقی با قاب‌های طلاکاری‌شده تمام بخش بالایی را اشغال می‌کرد. انبوه مقامات و اشراف، در جامه‌های تشریفاتی ونیزی — بالاپوش‌های سرخ سناتورهای، ردای ابریشمین پروکوراتورها، جامه‌های زرین دوج — نمایشی از شکوه می‌ساختند که با آنچه ورونزه بعدها می‌ساخت برابر بود. ماهیگیر در مرکز، شخصیتی فروتن در پیراهنی آبی، برای بازپس‌دادن انگشتر زانو زده بود، احاطه‌شده با شکوهی اشرافی که خردش نمی‌کرد. و در پس‌زمینه، پشت ستون‌ها، آب‌بندان، قایق‌ها، افق شهر حدس‌زدنی بود. ونیز به تابلوی خود وارد می‌شد.

— پاریس بوردونه، زورتری توضیح داد، در حالی که نام را با کندی‌ای عمدی ادا می‌کرد، گویی تلفظ آن به‌قدر کافی روشن می‌توانست در واقعیت لنگرش کند و از محوش جلوگیری کند. در تروویزو در ۱۵۰۰ زاده شد. در کارگاه تیسین آموزش دید پیش از یافتن راه خود. ابعاد دقیقاً با ارتفاع موجود میان کف و قرنیز منطبق‌اند. تناسبات را با در نظر گرفتن پرسپکتیو از درگاه ورودی محاسبه کرده. دیده‌شده از اینجا، از جایی که ایستاده‌اید، ترکیب‌بندی کاملاً گشوده می‌شود. ستون‌های نقاشی‌شده با ستون‌های واقعی آتریوم هم‌راستا می‌شوند. این پیوستگی معماری‌ای خواسته‌شده است. این بوم را جای دیگری ببرید، و این گفتگو را می‌شکنید. اثر فیزیکی زنده خواهد ماند. اما نیمی از معنایش را از دست خواهد داد.

برتوله بی‌درنگ پاسخ نداد. پیش روی بوم ماند، بازوانش درهم، نگاهش بر ماهیگیر در پیراهن آبی که در مرکز زانو زده بود. آنچه زورتزی همین‌اکنون گفته بود دروغ نبود. ستون‌های نقاشی‌شده، ستون‌های واقعی آتریوم را ادامه می‌دادند. فضای معماری و فضای نقاشی‌شده بر پایه‌ی منطقی گفتگو می‌کردند که بوردونه برای همین مکان یگانه محاسبه کرده بود. حمل بوم، یعنی برچیدن معادله‌ای که یکی از جمله‌هایش — خود تالار — نمی‌توانست سفر کند. — این می‌ماند.

زورتزی بی‌حرکت شد. حالتش تغییری نکرد. اما دستش، که دفتر را نگه داشته بود، لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، سپس یادداشت کرد. — تصمیمتان را ثبت می‌کنم. بوردونه می‌ماند.

در این لحن تردیدی غیر عادی بود، نه آسودگی، زیرا زورتزی خود را ملزم کرده بود دیگر چیزی حس نکند، بلکه بازشناسی‌ای سرد: استدلال شنیده شده بود. این حرکتی از سر بخشندگی نبود. محاسبه‌ای بود. اما نتیجه یکسان بود.

برتوله به بقیه‌ی تالار روی آورد. آثار دیگری برای بررسی بود. بوردونه در ونیز می‌ماند. این تنها تابلوی اسکولا گراندی بود که فرانسویان نمی‌بردند. به تالار بزرگ کاپیتولی رفتند. برتوله بر آستانه ایستاد.

دیوارهای این تالار — بیش از هفت متر بلندی، چهارده متر پهنا — رشته‌نقاشی‌ای وقف‌شده به معجزات سن مارکو در خود داشتند. بر دیوار جنوبی، مسلط بر تمام فضا از هنگام نصبش در ۱۵۴۸، بومی بود که حرفه‌ی جاکوپو تینتورتو را به راه انداخته و مسیر نقاشی ونیزی را تغییر داده بود: **معجزه‌ی برده**.

بوم چهار متر و پانزده سانتی‌متر ارتفاع در پنج متر و چهل‌ویک سانتی‌متر پهنا داشت. آن‌گاه نقاشی شده بود که تینتورتو هنوز به سی سالگی نرسیده بود، مردی که می‌خواست چیزی را اثبات کند — اثبات کند که همتای تیسین است، همتای ورونزه، شاید برتر از آن‌ها — و فراتر از آنچه خود می‌توانست امیدوار باشد موفق شده بود.

ترکیب‌بندی جسارتی مطلق داشت. در مرکز بوم، برده‌ای برهنه در وضعیتی از کوتاه‌شدگی سرگیجه‌آور بر زمین دراز کشیده بود، پیکرش تقدیم‌شده به جلدانی که ابزار شکنجه‌شان — چکش‌ها، میخ‌ها، انبر‌ها — به‌طرز معجزه‌آسایی در دستانشان می‌شکست. گرداگردش، انبوهی متراکم از سربازان، تماشاگران، زنان

و کودکان احساساتی گوناگون بیان می‌کردند: حیرت، وحشت، ناباوری، شیفستگی‌ای بیمارگونه. در سمت راست، ارباب برده — بزرگزاده‌ای شرقی با عمامه‌ای سرخ، نشسته بر تختی برافراشته — صحنه را از بلندای خود با حالتی می‌نگریست که خشم را با چیزی نامعلوم می‌آمیخت، نوعی آغاز تردید.

و در بالای ترکیب‌بندی، سربرآورده از آسمان در کوتاه‌شدگی‌ای کاملاً خیرمکننده، سر به پایین، بازوان کشیده، سن مارکو چون بمبی الهی به‌سوی پیکر برده فرومی‌ریخت. پیکره‌ی قدیس با آرامش معمول میانجیان آسمانی بازنموده نشده بود. خشونت، فوریتی، انرژی‌ای داشت که با همه‌ی قواعد نمادین پیشین در تضاد بود. این سن مارکو قاضی‌ای بی‌احساس نبود که فیض می‌بخشد. رزمنده‌ای بود که به میدان نبرد می‌شتافت.

نور از چند منبع هم‌زمان می‌آمد. از چپ، نوری طبیعی. از هاله‌ی قدیس، نوری زرین و ماورایی. از انتهای صحنه، روشنایی‌ای سرد که سایه‌ها را برجسته می‌کرد. این نورهای متضاد جوی از بی‌ثباتی، از قریب‌الوقوعی می‌آفریدند، گویی خود جهان مادی در تماس با معجزه می‌لرزید.

برتوله بی‌حرکت ماند. بسیار طولانی. طولانی‌تر از معمول.

— تینتورتو چند سال داشت وقتی این را نقاشی کرد؟ سرانجام پرسید.

— بیست‌ونه یا سی سال. سفارش در ۱۵۴۷ به او داده شده بود. انجمن استعدادش را دیده بود. با وجود جوانی‌اش، پیش‌تر در محافل و نیزی نامی برای خود ساخته بود. وقتی تابلو در آوریل ۱۵۴۸ به پایان رسید و بر این دیوار نصب شد، پیروزی‌ای فوری بود. خود آرتینو نامه‌ای در ستایش اثر نوشت. حتی جورجو وازاری، که نقاشی تینتورتو را چندان دوست نداشت، بعدها «جذابیت خارق‌العاده»ی معجزه‌ی برده و «کوتاه‌شدگی باشکوه»‌اش را برشمرد.

— این بوم تمام درهای ونیز را برایش گشود. به‌لطف آن بود که چند سال بعد سفارش سان روکو را به دست آورد. لحظه‌ی دقیق را نمایان می‌کند که نقاشی جوان و جاه‌طلب به نابغه‌ای شناخته‌شده بدل شد.

برتوله تا چند سانتی‌متری بوم نزدیک شد. قلم‌مو را بررسی کرد. ضربه‌های قلم‌مویی پهن، با سرعت و اطمینان اجراشده. پوست برده در چند مالش سبک بازنموده شده بود که تأثیری تقریباً حجمی و حجاری‌گونه می‌آفرید. پارچه‌ها با توده‌هایی سریع، بی‌هیچ جزئیات بی‌فایده، اما با کارآمدی تزئینی چشمگیری پرداخته شده بودند. زمینه‌های معماری — حیاطی احاطه‌شده با ستون‌بندی‌هایی مبهم شرقی — با اقتصادی از ابزار طراحی شده بودند که تمام نیرو را به پیکره‌ها می‌سپرد.

گامی به عقب برداشت. سپس دیگری. به همان فاصله‌ای بازگشت که نخستین بار نگر بسته بود، و همان‌جا ماند، بی حرکت، بازوانش در هم.

توئن، که از درگاه تالار او را می‌نگریست، بی صدا نزدیک شد.

— پنج متر و چهل و یک سانتی متر پهنای زمزمه کرد. چهار متر و پانزده سانتی متر ارتفاع. استوانه‌ای حملی به این ابعاد نداریم. و حتی اگر بسازیم، بوم برای پیچیدن بی خطر ترک خوردن بسیار سفت است. صندوقی صاف بیش از شش متر لازم است. کاروان برای این آماده نیست.

— بسازید.

توئن حرفش را نیمه تمام گذاشت.

— اینجا؟ در ونیز؟

— نجاران آرسنال هنوز کار می‌کنند. دو نفرشان را بیابید. ابعاد دقیق را بدهید. صندوقی صاف، تقویت شده، با تکیه‌گاه‌های درونی برای جلوگیری از خمیدگی بوم در حین حمل. ده روز لازم داریم. دوازده روز تا بار زدن کاروان مانده. زورتری، از درگاه تالار، شنیده بود. در دفتر شخصی خود، دفتر خودش، یادداشت کرد.

— دو بوم بزرگ از دومینکو تینتورتو برگزیده شد، پرتره‌ی رانگونه، برتوله شمرد. و معجزه. در مجموع چند تا می‌شود؟

— هفت، زورتری گفت.

زورتری بر آستانه، هنگامی که می‌خواستند بیرون بروند، ایستاد.

— آقای برتوله!

برتوله برگشت.

— آقای برتوله، می‌خواهم چیزی از شما بپرسم. نه برای تغییر چیزی، می‌دانم غیر ممکن است. برای ارضای کنجکاوی‌ای فکری.

— گوش می‌دهم.

— وقتی نگاه کردید، چه دیدید؟ توجیه رسمی را از شما نمی‌پرسم. می‌پرسم شما، برتوله، پیش روی این بوم چه احساس کردید.

این پرسش برتوله را غافلگیر کرد. هرگز چنین پرسشی از او نمی‌شد. طرف‌هایش اعتراض می‌کردند، التماس می‌کردند، استدلال می‌کردند، نفرین می‌فرستادند. اما احساسش را بپرسند، هرگز کسی این کار را نکرده بود.

— ترکیب‌بندی‌ای می‌بینم با جسارتی استثنائی برای مردی سی‌ساله. چیرگی‌ای بر کوتاه‌شدگی که شاید هرگز در نقاشی اروپایی هم‌تا نیافته. و کیفیتی دشوارتر برای نامیدن. انرژی‌ای، تنشی، شیوه‌ای که نور و حرکت با هم جوی از قریب‌الوقوعی می‌آفرینند. گویی لحظه‌ای بازنموده منجمد نیست، بلکه بر آستانه‌ی وقوع است.

— این همان چیزی است که تینتورتو می‌خواست، زورتری گفت. آن را خشم می‌نامید. توانایی نقاشی‌کردن نه یک لحظه، بلکه لحظه‌ای که پیش از لحظه می‌آید. لحظه‌ای که در آن همه‌چیز هنوز ممکن است و از پیش گریزناپذیر.

— می‌فهمم.

— و با این همه آن را می‌برید.

— بله.

تنها یک واژه. اما در آن واژه صراحتی غیرعادی بود. بی‌توجیه. بی‌بلاغتی درباره‌ی بشریت یا پیشرفت. تنها بازشناسی برهنه‌ی کاری انجام‌شده در آگاهی کامل از آنچه بود.

— شخصاً از شما دلخور نیستم، آقای برتوله. می‌خواهم این را بدانید. شما کاری را می‌کنید که به شما دستور داده شده، با کفایتی که مأموریتان می‌طلبد. اما آنچه می‌برید تنها بومی چهارضرب‌پنج‌متری نیست. شما گواه زنده‌ای را می‌برید که مردی جوان سی‌ساله، در این شهر، در ۱۵۴۸، توانست چیزی بیافریند که کسی پیش از او ندیده بود. زادگاه نبوغی را می‌برید. و آن مکان با بوم سفر نخواهد کرد. اینجا خواهد ماند، تهی.

برتوله پاسخی نداد.

به کارمندانش اشاره کرد که با ابزار و صندوق‌های پیش‌ساخته‌شان وارد اسکولا شدند.

زورتری بر آستانه ماند. تکنیسین‌ها را نگریست که در آتریوم ناپدید می‌شدند. صدایشان، صدای گام‌هایشان، صدای بازشدن صندوقی را شنید. مدتی طولانی همان‌جا ماند، دست‌ها پشت کمر، نگاهش بر نمای بازلیکای سان جوانی‌ای پائولو روبه‌رو، نماهای گوتیکش، درگاه مرمرینش، پنجره‌های نوکتیزش. آن کلیسایی که بیست‌وپنج دوج در آن به خاک سپرده شده بودند. آن پانتئون جمهوری سرین که از همه‌چیز جان‌بهر برده بود و از این نیز جان‌بهر می‌برد، اما دگرگون‌شده.

کامپو در این ساعت بامدادی تقریباً خالی بود. دو کودک کنار چاه مرکزی بازی می‌کردند. زنی در طبقه‌ی دوم خانه‌ای روبه‌رو رخت به پنجره می‌آویخت. زندگی روزمره ادامه داشت، بی‌اعتنا به آنچه در اسکولا پشت سرش می‌گذشت.

این سخت‌ترین چیز بود، زورتری اندیشید. نه خشونت کار، چیزی از پیش‌بینی‌شده، تقریباً منطقی، در این واقعیت بود که پیروزمندان گنجینه‌های مغلوبان را می‌برند. جنگ‌ها همیشه چنین بوده‌اند. نه. آنچه دشوار بود، بی‌اعتنایی جهان اطراف بود. کامپو که ادامه می‌یافت. آسمانی که آبی می‌ماند. آب آب‌بندان که همچنان به پی‌ها می‌کوبید. گویی هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. ناپدید شدن شاهکاری که دوست‌وپنجاه سال طول کشیده بود تا جای خود را در این تالار بیابد، رویدادی نبود، بلکه صرفاً واقعیتی در میان واقعیت‌های دیگر در جریان معمول امور.

به اسکولا بازگشت. هنوز نقشی داشت: نظارت بر بازکردن، اطمینان از این‌که تکنیسین‌های فرانسوی با دقتی که مدعی‌اش بودند عمل می‌کنند. این آخرین وظیفه‌اش به‌عنوان نگهبان بود. محافظت، تا پایان، از آثاری که نگهبانی‌شان کرده بود. حتی در رفتنشان.

ساخت صندوق بزرگ و صاف نه روز طول کشید. نجاران و نیزی بی‌وقفه کار کردند، به راهنمایی تونن.

بازکردن **معجزه‌ی برده** یک روز تمام طول کشید. تونن ابعاد دقیق، وضعیت لایه‌ی رنگ، ترک‌های نمایان، نواحی رنگ‌آمیزی‌شده‌ی دوباره را ثبت کرد. همه در صندوق بزرگ نهاده شدند، سپس بسته، میخ‌کوب و با فلز دوره شد.

دو بوم دومنیکو تینتورتو و پرتیره‌ی رانگونه در روزهای پیش بسته‌بندی شده بودند. **معجزه‌ی برده** آخرین اثری بود که می‌رفت.

زورتری در دفتر خود نوشت: «**معجزه‌ی برده**، جاکوپو تینتورتو، ۱۵۴۸. برداشته‌شده در ۸ اوت ۱۷۹۷ برای موزه‌ی پاریس.»

تالار بزرگ کاپیتولی نمایشی تکان‌دهنده به دست می‌داد. نه نابودی نمایشی، نه آسیبی آشکار — دیوارها سالم بودند، سقف‌ها سالم، کف سالم. اما مستطیل‌های روشن‌تر بر دیوارها — همان‌جا که بوم‌ها دهه‌ها آرمیده و سطح پشت خود را از زردشدگی هوا محافظت کرده بودند — تاریخ خود را روایت می‌کردند. اشباح آثار. غیبت‌هایی با شکلی دقیق و مستند. و بر دیوار جنوبی، بزرگ‌ترین مستطیل از همه: مستطیل **معجزه‌ی برده**، اکنون به‌همان‌سانی کمرنگ که دیگران، به‌همان‌سانی خالی.

زورتری در تالار بود. به دیوارها می‌نگریست.

— عجیب است. این مستطیل‌های روشن. دیوارها اکنون همان حافظه را دارند. دیوارها می‌دانند.

برتوله به دیوارها نگرست.

— طی چند ماه، نور و گرد و غبار سطح را یکدست خواهند کرد. دیگر چیزی دیده نخواهد شد.

— بله. طی چند ماه. اما در همین چند ماه، هر کس که وارد اینجا شود خواهد دانست چه برده شده. دقت از دست‌رفتن نمایان خواهد بود. ابعادپذیر. مکان‌یابی‌شدنی. این از دست‌رفتنی است که با خطکش می‌توانید بسنجید.

زورتری چند دقیقه‌ی دیگر در تالار بزرگ کاپیتولی خالی ماند. به دیوارها نگرست، دیوارهایی که سی‌و‌پنج سال می‌شناخت، دیوارهایی که آن شب همان چشمانی را نداشتند که آن بامداد داشتند. سپس دفترش را برداشت، ساعت و تاریخ را در آن نوشت، و در پایین آخرین صفحه‌ی پرشده نوشت: فهرست از دست‌رفته‌های اسکولا گراندی دی سان مارکو، اوت ۱۷۹۷. نگاشته‌ی آلویره زورتری، نگهبان. باشد که این سند گواهی باشد.

دفتر را بست. بر میزش گذاشت. و رفت تا چراغ‌ها را خاموش کند.

روز بعد، برتوله به آکادمی هنرهای زیبا رفت.

این نهاد از تأسیسش در ۱۷۵۰، مجموعه‌ای از نقاشان اولیه‌ی ونیزی و استادان مکتب ونیز گردآورده بود. کارپاچیوهای روایی که افسانه‌ی قدیسان را بازمی‌گفتند. چیمبا دا کونلیانوهای گواه بر کمال فنی ونیزی. لوتوهای روان‌شناختی که به کاوش درون‌مایه‌ی پرتره‌ها می‌پرداختند.

مدیر آکادمی، جوانی باتیستا منگاردی، نقاش و آکادمیسین، برتوله را با وقار پذیرا شد.

اکنون، آن ونیز مرده بود. منگاردی چیزی به آنچه برتوله پیش‌تر در جاهای دیگر شنیده بود نیفزود؛ تنها به راهنمایی بسنده کرد.

منگاردی برتوله را از میان تالارهای آکادمی، صومعه‌ی کهنی که به مدرسه‌ی هنر بدل شده بود، هدایت کرد: از نقاشان اولیه‌ی گوتیک سده‌ی چهاردهم تا باروک‌های سده‌ی هفدهم، تمام سیر مکتب ونیزی گردهم در مسیری آموزشی.

در تالار اصلی، بر دیوارهای نمایش، آثار سده‌ی پانزدهم قلب مجموعه‌های آکادمیک را می‌ساختند، همان نقاشان اولیه‌ی ونیزی که منگاردی عمرش را

صرف گردآوری و فهرست‌بندی‌شان کرده بود، و اکنون، در چشم برتوله، صرفاً قطعاتی برای ارزیابی بودند.

اثری از ویوارینی نخست توجهش را جلب کرد. آنتونیو ویوارینی، هم‌روزگار بلینی جوان، این چندلخت را در نیمه‌ی نخست سده‌ی پانزدهم نقاشی کرده بود: تخته‌هایی زرین، پیکره‌هایی مقدس‌مآبانه، همان خشکی گوتیکی که بلینی در نور و رنگ حل می‌کرد. چندلخت کامل بود، در وضعیتی عالی. ابعادی معقول برای حمل.

— ویوارینی. بنیان‌گذار، همراه با برادرزن خود جوانی دالمانیا، کارگاهی به همین نام. پیش از بلینی، پیش از کارپاچو، او بود که پایه‌های نقاشی ونیزی را نهاد. این تخته‌ها به حدود ۱۴۴۰ باز می‌گردند.

برتوله پیکره‌ها را بررسی می‌کرد. خشک، بی‌شک. اما با کیفیتی بالا در اجرا. طلاکاری زمینه‌ها. دقت پارچه‌ها. این آثار خاستگاه سنتی نقاشانه را به تماشاگر پاریسی نشان می‌دادند که تنها آن را در دست‌آورد متأخرش می‌شناخت.

— این. چندلخت کامل.

منگاردی یادداشت کرد. دستش نلرزید. از همان صبح نخست تصمیم گرفته بود دست‌آتش نلرزد.

اثری از چیمبا دا کونلیانو سپس برتوله را نگه داشت. *مریم عذرا و کودکی هفتادویک در چهل و هشت سانتی‌متر*، با نرمی‌ای دلپذیر. مریم عذرا عیسی‌ای کودک را در آغوش داشت، هر دو با حالتی آرام به تماشاگر می‌نگریستند.

— چیمبا دا کونلیانو. جوانی باتیستا چیمبا، زاده‌ی کونلیانو در استان تروویزو نزدیک ۱۴۵۹. یکی از بهترین وارثان بلینی. قالبی صمیمی، اما کیفیتی برتر.

— این نیز، برتوله تصمیم گرفت.

او آثار دیگری به برتوله نشان داد. پرتره‌هایی از لورنتسو لوتو. این نقاش ونیزی سده‌ی شانزدهم در پرتره‌های روان‌شناختی تخصص یافته بود، در پی آشکار کردن شخصیت، تردیدها، آرزوهای درونی. پرتره‌ای با نامه‌ای شخصیتی نجیب‌زاده را نشان می‌داد که نامه‌ای در دست دارد، نگاهش در دوردست گم‌شده. نگرانی؟ امید؟ پشیمانی؟ لوتو در این ابهام‌های روان‌شناختی چیره‌دست بود. برتوله سه اثر از لوتو برگزید. مجموعه‌ی پرتره‌های موزه‌ی مرکزی هنرها را به‌کمال می‌رساندند، رویه‌ای متفاوت از هنر ونیزی را نشان می‌دادند: درون‌نگری روان‌شناختی به‌جای ستایش تزئینی.

در مجموع، پنج اثر در آکادمی برگزیده شد. چندلختی از ویواری‌نی. اثری از چیمبا دا کونلیانو. سه اثر از لوتو. قطعاتی در جمیک که نمایندگی مکتب اولیه‌ی ونیزی را در موزه به‌شدت غنی می‌ساختند.
منگاردی برتوله را تا خروجی همراهی کرد.

هشتم — بار زدن نهایی

در ۲۵ اوت ۱۷۹۷، فهرست‌برداری ونیزی به پایان رسید. هشتادوشش اثر برگزیده شد. به‌علاوه‌ی چهار اسبی که پیش‌تر رفته بودند. مجموع: نودقطعه که به موزه‌ی مرکزی هنرها می‌پیوستند.

این بزرگ‌ترین برداشت کارزار ایتالیا از نظر شمار مطلق نبود. رم صدو هفت اثر داده بود. بولونیا صدو هشتادو هفت.

صندوق‌های ونیزی بر قایق‌ها بار شدند تا از آب‌بندان بگذرند. سپس بر ارا به‌ها برای سفر زمینی به سوی پاریس. کاروانی بیست‌وشش وسیله‌انقلیه با اسکورت دویست سرباز. حرکت پیش‌بینی‌شده در یکم سپتامبر.

موروزینی برای شاهد بودن بر بار زدن نهایی آمد. بر اسکله نزدیک میدان سن مارکو ایستاد و صندوق‌ها را که بر قایق‌ها انباشته می‌شدند نگریست. در آن جعبه‌های چوبی، تیسین‌ها، ورونزه‌ها، تینتورتو‌ها، بلینی‌ها خفته بودند.

آن بامداد هوا خاکستری بود. ابرهایی پایین آب‌بندان را می‌پوشاندند. مه‌ای سبک از آب برمی‌خاست. جو مرطوب بود، خفقان‌آور.

برتوله برای بدرود به موروزینی نزدیک شد.

— آقای موروزینی، می‌خواستم از همکاری‌تان سپاسگزاری کنم. بدون کمک شما، فهرست‌برداری دشوارتر می‌بود.

— همکاری نکردم، موروزینی آهسته پاسخ داد. خسارت را محدود کردم. تفاوتی مهم که احتمالاً شما نمی‌فهمید.

نخستین قایق پر شده بود. از اسکله دور شد، بی‌صدا بر آب خاکستری سرید. گوندولاران با احتیاط پارو می‌زد. صندوق‌ها سنگین بودند. حرکتی نادرست و قایق می‌توانست واژگون شود. قرن‌ها هنر در آب‌بندان فرو می‌رفت.

موروزینی با نگاهی دنبالش کرد تا در مه ناپدید شد.

— تمام عمرم به جمهوری سرین خدمت کردم. این آثار را در کودکی، جوانی، میان‌سالی دیده‌ام. به همان اندازه‌ی بخشی از من بودند که این دیوارها. اما امروز،

در همین لحظه، هر چیزی می‌دادم — شهرتم، ثروتم، سال‌های باقی‌مانده‌ام — تا این کاروان را از رفتن بازدارم. تا این آثار را به کلیسایشان بازگردانم. تا آنچه از ونیز می‌کنید به آن بازگردانم.

— اما نمی‌توانید.

— نه. نمی‌توانم. کسی نمی‌تواند. شما بسیار نیرومندید. ما بسیار ضعیفیم. این قانون جنگل است. قانون قوی‌تر. و شما آن را بی‌شرمانه اعمال می‌کنید با وجود همه‌ی سخنان زیبایتان درباره‌ی تمدن.

قایق دوم پر می‌شد. سپس سوم. این فرایند زمان می‌برد. باید صندوق‌ها را با دقت می‌چیدند تا وزن متوازن شود. تا قایق به یک سو خم نشود. گوندولاران ونیزی کار می‌کردند. کارشان را مکانیکی انجام می‌دادند، بی‌آن‌که به سربازان فرانسوی‌ای که بر عملیات نظارت می‌کردند بنگرند.

آخرین قایق نزدیک ظهر بار شد. در مجموع بیست‌وپنج قایق، حامل هشتادوشش صندوق. صفی طولانی بر آب‌بندان به سوی خشکی تشکیل دادند.

از آنجا، اربابه‌ها منتظرشان بودند برای سفر زمینی تا پاریس.

در یکم سپتامبر ۱۷۹۷، سپیدمدم، کاروان به راه افتاد.

بیست‌وشش اربابه‌ی سرپوشیده. دویست سرباز اسکورت. گروه‌بانی به نام دوپون که هجده ماه بود از شمال ایتالیا می‌گذشت و جاده‌ها، مسافرخانه‌ها، دام‌ها را می‌شناخت. و در صندوق‌های چوبی دور شده با فلز، بسته‌بندی شده در کاه و کاغذ روغنی، بسته‌شده با طناب‌های دولایه، هشتادوشش اثر از ونیز.

کاروان مسترا را پیش از طلوع آفتاب ترک کرد. اسب‌ها بر جاده‌ی سنگفرش پیش می‌رفتند، در هوای خنک بامداد نفس‌نفس‌زنان. چرخ‌های اربابه‌ها صدایی یکنواخت، تقریباً موسیقایی، بر سنگ‌ها می‌ساختند. سربازان در ستونی در دو سوی کاروان راه می‌رفتند، تفنگ بر شانه، نگاه ثابت پیش رو.

برتوله در پیشاپیش سوار بود. به ونیز پشت سرش ننگریست. طی این ماه‌ها عادت کرده بود هرگز برنگردد.

جاده‌ی برنر تنها گزینه برای گذر از آلپ در این فصل بود. گردنه‌ی مون-سنیس، دورتر به غرب، پیش‌تر با نخستین برف‌های ارتفاعات تهدید می‌شد. برنر، پایین‌تر، هموارتر، اجازه می‌داد اربابه‌ها تا آغاز اکتبر بگذرند.

روزهای نخست بی‌حادثه گذشت. کاروان با نزدیک به بیست کیلومتر در روز پیش می‌رفت. هوا ملایم بود، پاییزی نرم، آسمان‌هایی محجب، بی‌باران. دشت و نیزه‌ی هموار بود، جاده‌ها پهن، ارابه‌ها بی‌تکان می‌غلطیدند.

برتوله شامگاهانش را به بازخوانی فهرست‌هایش می‌گذراند. می‌خواست مطمئن شود همه‌چیز پیش از گذر آلپ سامان دارد. که هر صندوق شماره‌ی خود را دارد و با فهرست تنظیم‌شده هنگام بسته‌بندی مطابق است. که آثار همان‌هایی هستند که از ونیز رفته بودند.

بررسی کرد. دوباره محاسبه کرد. شماره‌ها را دوباره تطبیق داد.

همه‌چیز سامان داشت.

اما این کار مکانیکی برای اشغال تمام ذهنش کافی نبود. سخنان منگاردی بازمی‌گشت. سخنان موروزینی. جمله‌ی زورتری که چون بیانیه‌ای واقعی در دفترش نوشته شده بود: برداشته‌شده در ۸ اوت ۱۷۹۷ برای موزه‌ی پاریس. این بی‌طرفی لحن که شاید کارآمدترین شکل اعتراض بود، کارآمدتر از اشک، کارآمدتر از نفرین. تنها ثبت خشک آنچه رخ داده بود. زورتری می‌خواست بگوید: ثبت می‌کنم. گواهی می‌دهم. تاریخ خواهد دانست.

برتوله دفترچه‌هایش را می‌بست و شمعش را خاموش می‌کرد.

نهم — کاروان — راه آلپ

برتوله بی‌آنکه به عقب بنگرد سوار درشکاهش شد.

روز بعد بامداد، کاروان راه خود را به سوی شمال از سر گرفت.

در ترنتو، دو روز توقف کردند. اسب‌ها پیش از گذر آلپ نیازمند استراحت بودند. آهنگران نعل‌ها، محورها، پیچ‌ها را بررسی می‌کردند. سربازان در انبارها می‌خوابیدند. رانندگان ارابه‌ها سرپوش‌های پاره را تعمیر می‌کردند.

برتوله در کوچه‌های ترنتو پایین رفت. شهری ایتالیایی زیر سلطه‌ی اتریش، در نیمه‌راه دو جهان. آنجا ایتالیایی و آلمانی سخن گفته می‌شد، گاه هر دو در یک جمله. کلیسای جامع باروک بود، خانه‌ها با پیشانی‌های نقاشی‌شده، فواره‌هایی آراسته با نشان‌های اشرافی. شهری که دوونیم سده پیش لحظه‌ی جلال خود را دیده بود، هنگامی که شورا برای تعیین دگم‌های ضداصلاح مذهبی در آن گرد آمده بود، و از آن پس در خاطره‌ی آن رویداد چون خانه‌ای بیش از حد بزرگ زندگی می‌کرد. وارد کلیسای جامع شد. درون تازه بود، خاموش. چند مؤمن زانورده. کشیشی که در گوشه‌ای دغانامه‌اش را می‌خواند. فرسک‌هایی از سده‌ی هفدهم بر دیوارها،

پیکره‌های قدیسانی با حرکاتی گسترده، آسمان‌هایی گشوده رو به جلال‌های ابر و فرشته. کاری با کیفیتی متوسط. نه از آن نوع چیزهایی که موزه‌ی پاریس می‌خواست.

به نور بعدازظهر بازگشت.

مردی سالخورده بر پله‌ها نشسته بود، رو به میدان. کاروان را از جایگاهش می‌نگریست، سرپوش‌های ارابه‌ها در انتهای خیابان نمایان، سربازانی که می‌آمدند و می‌رفتند. برتوله را دید که از کلیسای جامع بیرون می‌آید، سپس بی‌مقدمه به ایتالیایی پرسید:

— این‌ها تابلوهای ونیزند؟

— بخشی از آن‌ها، برتوله پاسخ داد. و راستش، نه فقط آن‌ها.

— شنیده‌ام. همه شنیده‌اند.

— چه چیز گفته می‌شود؟

— که همه‌چیز را می‌برید. تابلوها. مجسمه‌ها. کتاب‌ها. که چیزی جایی که بود نمی‌ماند.

پیرمرد ادامه داد، بی‌خصومت، با آرامش کسی که از سنی گذشته که رویدادها هنوز بتوانند غافلگیرش کنند.

— پدرم برایم گفت که ونیزی‌ها همین کار را با بیزانس کردند. مدت‌ها پیش. اسب‌های برنزی را بردند و بر بازلیکایشان نهادند. اکنون شما اسب‌های برنزی را از ونیز می‌برید. تاریخ همین‌طور است.

— تاریخ همین‌طور است، برتوله تکرار کرد.

— اما این به معنای آن نیست که عادلانه است. به این معناست که تکرار می‌شود.

برتوله بر پله‌های کلیسای جامع درنگ کرد. سپس بازگشت تا فهرست‌هایش را بررسی کند.

گذر از آلف در ۸ سپتامبر آغاز شد.

این دشوارترین بخش سفر بود. جاده از بولزانو به‌تدریج بالا می‌رفت، در میان دیواره‌های سنگی می‌پیچید که هرچه به گردنه نزدیک‌تر می‌شدند تنگ‌تر می‌شد. ارابه‌ها باید با دقتی مطلق رانده می‌شدند، حرکتی نادرست، چرخشی که بر لبه‌ی سنگی می‌لغزید، و صندوقی می‌توانست به دره فروافتد. رانندگان اسب‌هایشان را محکم می‌گرفتند، آرام با حیوانات سخن می‌گفتند، با احتیاط و وقفه‌های کوتاه پیش

می‌رفتند. سربازان کنار چرخ‌ها راه می‌رفتند، آماده برای گوه‌گذاری، هل‌دادن، نگاه‌داشتن.

قله‌ی گردنه در ۱۱ سپتامبر، اواخر بامداد، فتح شد. چشم‌انداز از آن بلندا عظیم بود، آلپ در همه‌جهت، قله‌هایی از پیش برف‌گرفته، دره‌هایی ژرف در سایه هوا سرد بود، خشک، روشن.

دوپون کاروان را در قله گرد آورد و شمارش صندوق‌ها را انجام داد.

— هشتادوشش صندوق هنگام رفتن، به برتوله گفت. هشتادوشش صندوق در قله. پایین می‌رویم.

فرودآمدن به سوی این‌تال سریع‌تر بود، اما نه کم‌خطرتر. ارابه‌ها در شیب‌ها گرایش به سرعت‌گرفتن داشتند، و می‌بایست پیوسته ترمز می‌گرفتند، پاشنه‌های چوبی که سربازان کنارشان رامی‌رفتند بر چرخ‌ها می‌فشردند، دست بر ترمز منقبض، عضلاتی کشیده برای نگاه‌داشتن بار. دو ارابه در تندشیب‌ترین بخش‌ها با طناب‌هایی به درختان بسته شدند، سربازان نوبتی جای هم را می‌گرفتند تا نگاهی دارند و به‌تدریج رهایش کنند.

اینسبروک.

شهر اتریشی هنوز نشان‌دار از حضور فرانسه بود، مذاکرات کامپو-فورميو به پایان خود نزدیک می‌شد. صلح چند روز دیگر امضا می‌شد، در ۱۷ اکتبر، اما سربازان فرانسوی هنوز همه‌ی مواضع خود را تخلیه نکرده بودند. مسافرخانه‌ای که کاروان دو شب در آن اقامت گزید، به‌دست تیرولی‌ای با چهره‌ای بسته اداره می‌شد که غذا را در سکوت می‌داد و پول را بی‌کلامی می‌گرفت.

برتوله تنها در تالار عمومی شام خورد. بر میزی نزدیک، دو افسر سوارمنظام فرانسوی درباره‌ی صلح، دیرکتوار، بناپارت سخن می‌گفتند. اخباری پراکنده از پاریس می‌رسید، نامه‌هایی، روزنامه‌هایی دهروزه، شایعاتی که چاپارها می‌آوردند. بناپارت به فرانسه بازگشته بود. چون پیروزمندی جشن گرفته می‌شد. دیرکتوار به همان اندازه که به او نیاز داشت، از او می‌ترسید.

شرابی سفارش داد و خوب نخواستید.

کاروان در ۲۷ اکتبر ۱۷۹۷ وارد پاریس شد.

ساعت نوزده بود. شب فرومی‌افتاد. خیابان‌ها هنوز پرجنب‌وجوش بودند، بازرگانانی که مغازه‌هایشان را می‌بستند، درشکه‌هایی که از هم می‌گذشتند، گروه‌هایی از شهروندان که از کار بازمی‌گشتند. کسی به ارابه‌های سرپوشیده‌ای

که به‌سوی موزه‌ی مرکزی هنرها پیش می‌رفتند نگاه نمی‌کرد. کسی نمی‌دانست چه حمل می‌کنند.

برتوله موزه را روز پیش با نامه‌ای خبر داده بود. نگهبانان با فانوس‌هایی منتظر بودند. درگاه بزرگ حیاط موزه‌ی مرکزی هنرها با رسیدن کاروان گشوده شد، و اربابه‌ها یکی‌یکی به حیاط درونی راه یافتند، سکوت و تاریکی نسبی را پس از هیاهوی شهر باز یافتند.

دوپون برای آخرین بار شمارش کرد.

— هشتادوشش صندوق در ونیز. هشتادوشش صندوق در پاریس. کاروان کامل است.

— خوب، برتوله گفت.

این تمام آن چیزی بود که گفت.

مونژ آنجا بود.

برتوله انتظارش را نداشت. پیکر دانشمند را در سایه، نزدیک فواره‌ی مرکزی حیاط، دید، بارانی‌اش را بالا کشیده در برابر خنکای اکتبر. مونژ تنها آمده بود، بی‌آن‌که کسی را از آمدنش باخبر کند. زمان رسیدن را از نگهبانان موزه شنیده و آمده بود.

— گاسپار.

— کلود.

دست هم را نفشردند. به این کار خو نداشتند. کنار هم ایستادند و سربازان را نگریستند که تخلیه را آغاز می‌کردند، صندوق‌ها از اربابه‌ها پایین می‌آمدند، هر یک به‌دست چهار مرد حمل می‌شد، بر سنگفرش حیاط در نظامی نهاده می‌شدند که دوپون با دقت همیشگی‌اش سرپرستی می‌کرد.

— همه رسید؟

— همه.

— آسیب‌دیده؟

— نه. جز چند تنظیم بسته‌بندی در راه. چیزی جدی نبود.

مونژ سر تکان داد. صندوق‌ها را نگریست که به صف می‌شدند. مستطیل‌هایی از چوب تیره در نور فانوس‌ها. بی‌نام، بسته. هیچ‌چیز نشان نمی‌داد درون آن‌ها چیست.

— تو می‌دانی درونشان چیست، زمزمه کرد، گویی با خود.

— می‌دانم.

— من هم، تا حدی. گزارش‌های اولیه‌ات را خوانده‌ام. تینتورتوها. ورونزه‌ها. تیسیین‌ها.

— و دیگران. بلینی‌ها. لوتوها. نقاشان اولیه‌ی آکادمی.

— بلینی‌ها، مونژ تکرار کرد.

در این واژه چیزی بود که نه رضایت بود و نه کاملاً اندوه. چیزی میانه که برتوله نکوشید تعریفش کند.

— مرمت‌گران فردا صبح آغاز می‌کنند. آویزان کردن سه هفته‌ی دیگر، اگر همه‌چیز خوب پیش برود.

— و بعد؟

— بعد، عموم. تالارها در دسامبر گشوده می‌شوند.

آخرین صندوق‌ها از آخرین ارباب‌ها پایین می‌آمدند. دوپون دفترچه‌هایش را در کیفش می‌گذاشت، سربازان اسکورت را مرخص می‌کرد، چند کلمه با سرپرست نگهداران موزه‌ی مرکزی هنرها رد و بدل می‌کرد.

— نامه‌ای از ویسکونتی دریافت کردم، مونژ سرانجام ادامه داد.

سرپرست واتیکان که همه‌چیز را با دقت دانشمندی و درد مردی که زندگی‌اش را برهنه‌شده می‌بیند تفسیر کرده بود.

— چه گفته؟

— خواسته به پاریس بیاید. برای دیدن مجسمه‌ها. می‌خواهد مطمئن شود *پولون* و *لائوکون* در شرایط خوبی‌اند. و طرحی دارد. نگارش فهرستی علمی از آثار باستانی منتقل‌شده به موزه. فکر می‌کند این کار برای علم لازم است. برای خاطره.

— برای خاطره، برتوله تکرار کرد. چون زورتنی با دفترش. چون منگاردی با هشدارهایش.

— شاید. یا شاید واقعاً برای علم.

— این دو یکدیگر را نفی نمی‌کنند.

— نه. این دو یکدیگر را نفی نمی‌کنند.

حیاط اکنون از ارباب‌ها خالی بود. هشتادوشش صندوق بر سنگفرش چیده شده بودند. نگهدارانی میانشان کشیک می‌دادند. شب کاملاً فرارسیده بود، و فانوس‌ها سایه‌هایی بلند بر دیوارهای موزه‌ی مرکزی هنرها می‌انداختند.

— گرسنه‌ای؟ مونژ پرسید.

— از بامداد چیزی نخورده‌ام.

— میزی در خانه‌ام هست. هیچ چیز خاصی نیست. اما چیزی گرم.

از درگاه بزرگ حیاط موزه بیرون رفتند. بیرون، پاریس در هیاهوی شامگاهی زندگی می‌کرد، صداها، چرخ‌ها، فریاد بازرگانان دیروقت. شهر بی‌اعتنا بود. نمی‌دانست صندوق‌های حیاط چه در خود دارند. نام ونیز، ورونا، بولونیا را نمی‌دانست. موزونینی و اشک‌هایش را نمی‌دانست، زورتری و دفترش را، منگاردی و شصت‌وپنج سالش را.

پاریس زندگی می‌کرد. پاریس همچنان زنده بود. شاید تنها چیز قطعی در این تمام ماجرا همین بود.

هفته‌های پس از آن، هفته‌های کار بودند.

کارگاه مرمت موزه‌ی مرکزی هنرها صندوق‌ها را یکی پس از دیگری دریافت کرد. مرمت‌گران — گروهی هشت‌نفره، به سرپرستی فلاندری به نام وان در برگ که پیش از انقلاب در بروکسل کار کرده بود — هر صندوق را می‌گشودند. نخست بسته‌بندی، لایه‌به‌لایه بریده‌شده. گاه با دست برداشته‌شده، تار به تار در گوشه‌های ظریف. کاغذ روغنی آرام باز شده. و اثر سرانجام در نور کارگاه پدیدار می‌شد، سطحی رنگ‌شده، گوشه‌های چارچوب، لبه‌های بوم.

وان در برگ هر اثر را با ذره‌بین بررسی می‌کرد. وضعیت را یادداشت می‌کرد، به دستیارش دیکته می‌کرد، درباره‌ی مداخلات لازم تصمیم می‌گرفت، اینجا لعابی تحکیم‌بخش، آنجا تقویت چارچوب، جایی دیگر رتوشی سبک بر ناحیه‌ای که رنگ در طول سفر ترک‌خورده بود.

برتوله در همه‌ی بازکردن‌ها حاضر بود. می‌خواست همان لحظه‌ای حضور داشته باشد که هر صندوق محتوایش را آشکار می‌کرد. شکلی از فهرست‌برداری نهایی بود، تأیید این‌که آنچه به کارگاه می‌رسد با آنچه از ونیز رفته بود منطبق است. همه‌چیز منطبق بود.

معجزه‌ی برده اثر تینتورتو نخستین بوم بزرگی بود که گشوده شد. وان در برگ برای این عملیات زمانی در نظر گرفته بود؛ بوم بیش از بیست مترمربع بود، پیچیده بر استوانه‌ای چوبی پنج‌متری. شش مرد لازم بود تا آن را جابه‌جا کنند، ساعتی برای باز کردن تدریجی‌اش.

سالم بود.

وان در برگ رو به برتوله کرد.

— حفاظتی چشمگیر. پیچیدن به‌خوبی جواب داده. حتی یک ترک تازه هم نیست. بوم تقویتی کشش را یکنواخت نگه داشته. گروه‌های بسته‌بندی‌تان کاری بی‌نقص انجام داده‌اند.

— دوپون کاری بی‌نقص انجام داده، برتوله تصحیح کرد.

— چطور مگر؟

— گروه‌بانی که کاروان را فرماندهی می‌کرد. او بود که شرایط حمل را حفظ کرد. او و سربازانش.

وان در برگ این اعتراض را با حرکتی کنار زد — این جزئیات برایش اهمیتی نداشت — و بازرسی‌اش را ادامه داد.

برتوله به تینتورتوی گسترده بر میز نگریست. برده‌ی واژگون. جلادانی با ابزارهایی شکسته. جماعتی مبهوت. و در بالا، فرورونده در ترکیب‌بندی از آسمان چون ستاره‌ای دنباله‌دار، سن مارکو که به یاری خدمتکارش آمده بود. پیکره‌ی الهی وارونه، بازوان کشیده، شنلی که در حرکت سقوط آسمانی پرپر می‌زد. آن جسارتی که زورتری یاد کرده بود: کوتاه‌شدگی‌ای که کسی پیش از تینتورتو جرئت نکرده بود، و کسی از آن پس نمی‌توانست بی‌آنکه چیزی در درونش جابه‌جا شود آن را بنگرد.

زورتری و دفترش. آن نوشتار فشرده، قلمی که بی‌لرزش نگه‌داشته شده بود در حالی که صندوق‌ها یکی‌یکی بیرون می‌رفتند.

آنچه زورتری در تالار بزرگ کاپیتولی خالی گفته بود، بی‌دلیلی روشن، به یادش بازگشت: این مستطیل‌های روشن. دیوارها اکنون همان حافظه را دارند.

خود را از این اندیشه رهاوند و رفت تا صندوق بعدی را بررسی کند.

در ۱۵ نوامبر ۱۷۹۷، کار آویزان کردن در تالارهای تازه‌ی ونیزی آغاز شد.

موزه‌ی مرکزی هنرها گسترش می‌یافت. اتاق‌های کاخ سلطنتی، که چند سال بود به تالارهای نمایش بدل شده بودند، دیگر برای در بر گرفتن سیل آثار کارزارهای پیایی کافی نبودند، آثار فلاندری ۱۷۹۴، مجسمه‌های باستانی رم، و اکنون نقاشی‌های ونیزی. لازم بود بودجه‌ای اضافی از دیرکتوار خواسته شود، مجوز استفاده از دو تالار تازه در بال شمالی گرفته شود، دیوارهای نمایشی تازه نصب، سقف‌ها تعمیر، روشنایی نصب شود.

آویزان کردن علمی بود. تابلوها را تصادفی میخ نمی‌کوبیدند. مأموران موزه اصولی پرورانده بودند: گروه‌بندی بر پایه‌ی مکتب، بر پایه‌ی دوره، بر پایه‌ی موضوع؛ تناوب قالب‌های بزرگ و کوچک برای پرهیز از فشرده‌گی بصری؛

در نظر گرفتن فاصله‌ای کافی گرداگرد آثار اصلی تا نگاه بتواند بی‌حواس‌پرتی بر آن‌ها بایستد.

برتوله مأمور موزه نبود. اما از او خواسته بودند در بحث‌های چیدمان آثار ونیزی، به‌عنوان مسئول برداشت، حاضر شود. هر تابلو، هر مجسمه‌ای را که آویزان می‌شد می‌شناخت. می‌توانست بگوید از کجا آمده، در چه زمینه‌ای، در چه وضعیتی.

آمد. گوش داد. به پرسش‌ها پاسخ داد.

و هنگامی که نخستین بوم‌ها بر دیوارهای سپید تالارهای تازه آویخته شد، لحظه‌ای در سکوت بعدازظهر همان‌جا ماند و نگریست، وقتی کارگران استراحت کرده و مأموران برای ناهار رفته بودند.

عروسی در کانا اثر ورونزه دیوار انتهای تالار بزرگ را، روبه‌روی درگاه، اشغال می‌کرد. چون در سان جورجو ماجوره، جایی که از ۱۵۶۳ روبه‌روی درگاه غذاخوری بود. قالب متفاوت بود، اما اندیشه یکی می‌ماند: نخستین چیزی که بازدیدکننده هنگام ورود می‌دید. آن بومی که میدان دید را پیش از آن‌که وقت آماده‌شدن برای دریافتنش را داشته باشد اشغال می‌کرد.

برتوله بر آستانه ایستاد.

هفت تکه‌ی به‌هم‌چسبیده را نمی‌دید. اتصالات را نمی‌دید. بوم را چنان می‌دید که ورونزه خواسته بود: توده‌ای از زندگی، رنگ، حرکت، دویست شخصیت گردآمده برای ضیافتی و با این‌همه هر یک متمایز، هر یک حاضر، هر یک در چهره‌اش داستانی خاص حمل‌کننده که نگاه نقاش توانسته بود آن را بگیرد و برای همیشه ثابت کند.

مدتی طولانی همان‌جا ماند.

سپس بی‌آن‌که برگردد از تالار بیرون رفت.

درهای تالارهای ونیزی در یکم دسامبر ۱۷۹۷ به روی عموم گشوده شد.

از همان نخستین ساعت، بازدیدکنندگان سرازیر شدند. گشایش در روزنامه‌ها اعلام شده بود. هفته‌ها بود شایعه بر سر زبان‌ها بود که گنجینه‌های ونیز به نمایش گذاشته می‌شوند. کنجکاوان، هنرمندان، دانشجویان، استادان، بورژواهایی در جامه‌ی یکشنبه، کارگرانی که ساعتی از روزشان را دزدیده بودند، همه برای دیدن آمدند.

برتوله ناشناس میانشان لغزید. می‌خواست ببیند عموم چگونه می‌نگرند. چگونه واکنش می‌دهند.

نگریست.

گروهی از جوانان — دانشجویانی، به قضاوت از جامه‌شان — پیش روی **معجزه‌ی برده** ایستاده بودند. یکی از آن‌ها، بلندقدی با گونه‌هایی فرورفته، پیکره‌ی سن مارکو در کوتاه‌شدگی را می‌نگریست. چیزی آهسته گفت. همراهانش نزدیک شدند. واژه‌هایی رد و بدل شد — ترکیب‌بندی، پرسپکتیو، کوتاه‌شدگی — واژه‌هایی فنی، واژه‌هایی آموخته در درس‌های نقاشی. اما در چشمان آن بلندقد، فراتر از واژگان، چیز دیگری بود. لرزشی. احساسی بی‌نام.

زنی تنها پیش روی **مریم عذرا و کودک** اثر بلینی ایستاده بود. بی‌حرکت می‌نگریست. طولانی. دست‌هایش در برابرش درهم، چون در کلیسا. سخن نمی‌گفت، جزو‌ی توزیع‌شده در درگاه را نمی‌خواند. می‌نگریست. و در آن نگاه، برتوله چیزی خواند که باز شناخت بی‌آن‌که بتواند نامش را بگذارد.

پدری و دو پسرش — ده ساله، شاید دوازده ساله — پیش روی **عروسی در کانا** اثر ورونزه ایستادند. پدر جزوه را می‌خواند، صحنه را توضیح می‌داد، جزئیات را نشان می‌داد. کودکان نیمه‌گوش می‌دادند، نگاهشان به سوی رنگ‌ها کشیده‌شده، به سوی معماری پرشکوه پس‌زمینه، به سوی آن خدمتکاری کنار گرفته که پیراهن ساده‌اش با شکوه جامه‌ی مهمانان تضاد داشت.

— چرا او فقیرانه پوشیده؟ کوچک‌تر پرسید.

— چون خدمتکار است، پدر گفت. مردی از مردم.

— و او حق دارد و آن‌ها ندارند؟

— به تابلو نگاه کن. چه فکر می‌کنی؟

کودک نگریست. طولانی. سپس گفت:

— فکر می‌کنم بله.

برتوله دور شد.

از موزه‌ی مرکزی هنرها در نور سرد دسامبر بیرون رفت. اسکله‌ها خالی بودند. سن خاکستری میان کرانه‌هایش جاری بود. قایق‌هایی خلاف جریان بالا می‌رفتند، بار از چوب زمستانی. پاریس سرد بود، زنده، پریهاو، آن انرژی ویژه‌ی شهرهایی که هرگز نمی‌ایستند.

به کودک پیش روی ورونزه اندیشید که گفته بود: فکر می‌کنم بله.

دو حقیقت آشتی‌ناپذیر، و با این همه هر دو راست.

به خانه بازگشت.

فردا، تالارها دوباره گشوده می‌شدند. و مردمی دیگر برای تماشا می‌آمدند. و کودکانی دیگر پرسش‌هایشان را می‌پرسیدند.
و در و نیز، دیوارها نشان‌دار از مستطیل‌های کم‌رنگشان باقی می‌ماندند.

فصل چهارم: پروژه‌ی مصر (۱۷۹۷-۱۷۹۸)

در ۵ دسامبر ۱۷۹۷، بناپارت پس از پیروزی ایتالیایی‌اش به پاریس بازگشت. جماعت در خیابان‌ها او را تحسین کرد. زنان گل می‌افشاندند. مردان نامش را فریاد می‌زدند. فاتح بازگشته بود.

اما آنچه در خیابان ویکتوار دید او را بیزار کرد. ژوزفین خانه‌شان را به سالنی دائمی بدل کرده بود، ده‌ها انگل، درباری، چاپلوس، سودجو، همه چسبیده به اتاق‌ها چون مگس بر عسل، همه خواهان نزدیک‌شدن به ژنرال پیروزمند، فشردن دستش، گرفتن کلمه‌ای، لبخندی، چیزی برای فردا بازگفتن. همه را بیرون راند.

— بیرون! همه بیرون! این خانه سیرک نیست!

ژوزفین بانر می‌اعتراض کرد، پذیرایی، درخشیدن، ستایش‌شدن را دوست داشت. اما بناپارت خم‌ناپذیر بود، و او سرانجام با همان ظرافت بی‌خیالی که برای تسلیم‌شدن بی‌آنکه چنین بنماید داشت، شانه بالا انداخت. او آرامش می‌خواست، سکوت، تمرکز.

طرح‌هایی داشت. برنامه‌هایی. آرزو‌هایی.

یکم — وسواس حرکت

بناپارت ساعت ده بیدار شد. دیر. بسیار دیر برای مردی که در ایتالیا سپاهیان‌ش را از سپیده‌دم به نبرد می‌برد. اما اینجا، در پاریس، در این اتاق پرشکوه در خیابان ویکتوار، جز خوابیدن چه می‌شد کرد؟

ژوزفین هنوز می‌خوابید، فروپوشیده زیر سه لحاف پر. شب پیش، تا ساعت چهار بامداد در خانه‌ی باراس رقصیده بود. بناپارت نیمه‌شب او را ترک کرده بود، به بهانه‌ی خستگی. در واقع، دیگر تاب این سالن‌های پاریسی، این وراجی‌ها، این دسیسه‌ها، این زنان آرایش‌کرده و این مردانی که تنها از اهمیت خود سخن می‌گفتند را نداشت.

بی‌بیدار کردن ژوزفین به دفترش پایین رفت. اتاق هنوز بوی سیگار می‌داد. تا ساعت سه بامداد سیگار کشیده بود، در حال خواندن گزارش‌های نظامی ارتش راین. گزارش‌هایی متوسط. ژنرال‌هایی ناکارآمد. سربازانی بدتجهیز. عملیاتی شتاب‌زده. چیزی نداشت به گرد پای ارتش ایتالیایش.

دبیرش بوری‌بین ساعت ده‌ونیم وارد شد، حامل سه دسته نامه با احتیاط بسته‌ها را بر میز نهاد. می‌دانست کوچک‌ترین بی‌نظمی بامدادی می‌تواند تنبیهی به بار آورد. — صبح بخیر، ژنرال. دیرکنتوار خواهان حضورتان امروز بعدازظهر است. نشستی ساعت پانزده در لوکزامبورگ. موضوع: انگلستان.

بنایارت بی‌آنکه چشم برگردد غرغر کرد.

— باز هم انگلستان. جز این چیزی نمی‌اندیشند. گویی می‌شود انگلستان را با سه قایق و سربازانی که تا آب می‌بینند استغراق می‌کنند فتح کرد.

نخستین دسته‌ی نامه‌ها را برداشت. دعوت‌نامه‌ها. بیست‌وسه دعوت به شام، رقص، پذیرایی. تمام پاریس می‌خواستش. می‌خواست به نمایشش بگذارد. به دریافتنش فخر بفروشد. با ابروانی درهم مرورشان کرد، پیش از آنکه دسته را خسته کنار بیندازد.

— همه را رد کن.

بوری‌بین تردید کرد.

— ژنرال، برخی دعوت‌نامه‌ها از شخصیت‌های مهم آمده‌اند. مادام دو استال بسیار اصرار دارد. شامی سازمان می‌دهد که در آن حضور خواهند داشت...

— برایم اهمیتی ندارد مادام دو استال! بنایارت با کوبیدن کف دست بر میز حرف را قطع کرد. آن پرچانه‌ی تحمل‌ناپذیر که فکر می‌کند سخن‌گفتن یعنی اندیشیدن! رد کن، و دیگر با من درباره‌اش حرف نزن.

بوری‌بین بی‌چون‌وچرا یادداشت کرد. اربابش را می‌شناخت. اصرار بی‌فایده بود.

— دسته‌ی دوم، ژنرال؟

— بگو.

— درخواست شغل. صدوهفده نامه از کسانی که پستی، لطفی، مستمری می‌خواهند.

بنایارت حرکتی از سر بی‌حوصلگی کرد.

— جدا کن. آن‌هایی را که از افسرانم در ایتالیا آمده‌اند نگه‌دار. بقیه، به سطل.

— خوب. و دسته‌ی سوم؟

— بده.

— گزارش‌های نظامی. وضعیت ارتش‌ها. نفرات. تجهیزات.

بنایارت دسته را برداشت و آغاز به خواندن کرد. چهره‌اش در هر صفحه تیره‌تر می‌شد، فک‌هایی فشرده، چشمانی هر لحظه سخت‌تر.

— ارتش راین در سپتامبر چهار هزار مرد از دست داده، سرانجام گفت، گویی باور آنچه می‌خواند دشوار بود. فرار. بیماری. نبرد. چهار هزار مرد! با ارتش ایتالیا، با چهار هزار مرد بیشتر تمام آلمان را فتح می‌کردم!

گزارش‌ها را با صدایی خشک بر میز انداخت.

— این ژنرال‌ها ناتوان‌اند. ژوردان، مورو. همه ناتوان. نمی‌دانند چگونه مانور دهند. چون گاو‌ها پیش می‌روند. دشمن سه روز راه پیش‌تر آمدنشان را می‌بیند.

بوری‌بن خاموش ماند. بدگویی از ژنرال‌های دیگر در حضور شاهدان خطرناک بود. دیرکتوار زیر نظر داشت. جاسوسان همه‌جا بودند.

بنایارت به سوی پنجره رفت. خیابان ویکتوار در بامداد خاکستری جان می‌گرفت، بازرگانانی فریاد می‌زدند، درشکه‌هایی می‌گذشتند، پاریس زندگی می‌کرد. او دلتنگ بود.

مدتی طولانی بی‌حرکت ماند، دست‌ها پشت کمر، نگاهی بی‌دیدن.

— بوری‌بن، دیوانه خواهم شد.

دبیر گمان کرد بد شنیده است.

— ژنرال؟

— دیوانه. دیوانه خواهم شد اگر اینجا بی‌کار بمانم. گزارش‌ها بخوانم. دعوت‌نامه‌ها رد کنم. یاراس و همکارانش را ساعت‌ها گوش دهم که بی‌آنکه هرگز چیزی تصمیم بگیرند بحث می‌کنند.

ناگهان چرخید و مشتش را بر دیوار کوبید، با خشونتی که بوری‌بن را از جا پراند.

— بیست‌وهشت ساله! بیست‌وهشت سال! ایتالیا را فتح کردم! چهار ارتش اتریشی را شکست دادم! صلح را بر وین تحمیل کردم! و اکنون از من می‌خواهند در پاریس بنشینم و سیاست‌بازی سالنی کنم!

بوری‌بن کلماتش را پیش از پاسخ با دقت برگزید.

— دیرکتوار از شما می‌ترسد، ژنرال. ترجیح می‌دهند جلوی چشمشان باشید تا دور، با سپاهی پشت سرتان.

— می‌دانم که می‌ترسند! و حق دارند بترسند! اما این چیزی را تغییر نمی‌دهد. اینجا خواهم بوسید اگر کاری برای انجام نیابم.

به پشت میزش بازگشت، بازوانش را درهم کرد، و به دبیرش خیره شد.

— باید دوباره راه افتاد. زودی. حداکثر شش ماه دیگر. کارزاری تازه. فتحی تازه.

— کجا خواهید رفت؟ بوری‌بن آهسته پرسید.

بناپارت لبخندی زد، همان لبخند کند و راز آلودی که برای لحظاتی نگه می‌داشت که اندیشه‌اش دوری کامل زده بود که دیگران هنوز آغاز نکرده بودند.
— هنوز نمی‌دانم. اما خواهم یافت. همیشه جایی برای فتح هست، برای هر که بداند بجوید.

کاخ لوکزامبورگ دیرکتور را در خود جای می‌داد، ساختمانی پرشکوه، کاخ کهن ماری دو مدیچی، بدل‌شده به کرسی قدرت جمهوری‌خواه. بناپارت دقیقاً ساعت پانزده به آنجا رسید، همراه با دو یاور، اونیفورمی بی‌نقص و حالتی بسته. تالار نشست پیشاپیش پر بود. پنج دیرکتور و چند وزیر — از جمله تالیران در روابط خارجی و شرر در جنگ — گرد میز بزرگ نشسته بودند. بناپارت با تکان سری درود گفت و بی‌آنکه منتظر دعوت باشد نشست. باراس با نرمشی که مدعی ارائه‌ی لطفی است سخن گفت.

— ژنرال بناپارت، سپاسگزاریم که آمدید. می‌خواستیم درباره‌ی وضعیت با انگلستان با شما سخن بگوییم.

— گوش می‌دهم، بناپارت گفت، چشمانش بر باراس دوخته با شدتی که نگاه دیرکتور را فرو انداخت.

— صلح قاره‌ای به دست آمده، باراس ادامه داد. اتریش کامپو-فورميو را امضا کرده. اسپانیا متحد ماست. پروس بی‌طرف. تنها انگلستان جنگ را ادامه می‌دهد. ناوگان‌هایش سواحل ما را محاصره می‌کنند. طلایش تمام ائتلاف‌های علیه ما را تأمین مالی می‌کند. باید ضربه‌ای بر او بزنیم.

— موافقم. چگونه؟

باراس تردید کرد. روبل ادامه داد.

— حمله‌ای مستقیم. پنجاه هزار مرد در انگلستان پیاده شوند. پیشروی به سوی لندن. صلح را بر نخست‌وزیر پیت تحمیل کنیم.

بناپارت یکی‌یکی به آن‌ها نگرست، با کندی‌ای عمدی، گویی می‌خواست مطمئن شود جدی می‌گویند.

— حمله‌ای مستقیم به انگلستان، تکرار کرد. با چه کشتی‌هایی؟

— قایق‌هایی خواهیم ساخت، روبل گفت. هزار قایق. هر یک قادر به حمل پنجاه مرد.

— هزار قایق، بناپارت با لذت از پوچی این رقم تکرار کرد. و در حالی که این هزار قایق را می‌سازیم، نیروی دریایی سلطنتی چه می‌کند؟ دوپست کشتی جنگی دارد، پنجاه فریگیت و صدها کشتی کوچک‌تر. شب و روز در کانال گشت می‌زنند. هزار قایق ما هرگز از این سی‌وپنج کیلومتر آب نخواهند گذشت. سه‌چهارم پیش از رسیدن به سواحل انگلیسی غرق خواهند شد.

لا رولی‌یر-لیو با حالت کسی که فکر می‌کند راه‌حلی یافته پیش خم شد.
— لحظه‌ی مناسب را بر خواهیم گزید. شبی مه‌آلود. طوفانی. انگلیسی‌ها چیزی نخواهند دید.

این بار، بناپارت نتوانست کاملاً لبخندی از سر ناباوری را نگه دارد.
— طوفانی؟ می‌خواهید پنجاه هزار مرد را بر قایق‌ها در طوفان بفرستید؟ همه پیش از دیدن انگلیسی‌ها غرق خواهند شد، شهروند دیرکتور.

این تالیران بود که میان‌رفت، از انتهای میز، با صدایی ملایم و تقریباً تنبل.
— ژنرال بناپارت حق دارد. حمله‌ای مستقیم در این شرایط ناممکن است. باید راه‌های دیگری برای ضرب‌هزدن به انگلستان جست.
باراس با آزرده‌گی‌ای اندک به او رو کرد.

— چه راه‌هایی، تالیران؟
وزیر روابط خارجی، چون همیشه، وقت گذاشت، گذاشت سکوت پیش از پاسخ برایش کار کند.

— سرزمین‌های دورش. راه‌های بازرگانی‌اش. مستعمراتش. انگلستان ثروتمند است چون بازرگانی می‌کند. راه‌هایش را ببریم، بازرگانی‌اش را نابود کنیم، و مطمئن‌تر از هر نبرد دریایی تصورپذیری خفه‌اش می‌کنیم.
بناپارت با علاقه‌ای تازه به تالیران نگرینست. مردی حیل‌مگر، فاسد، بدبین تا مغز استخوان، اما با هوشی که دشوار بود احترامش نگذاری.

— به جایی مشخص می‌اندیشید؟ پرسید.
— شرق، تالیران بی‌درنگ پاسخ داد. مدیترانه‌ی شرقی. راه هند. آنجاست که ثروت راستین بریتانیا نهفته، و آنجاست که باید ضربه زد.
رویل بی‌درنگ صدایش را بلند کرد.

— شرق؟ بسیار دور است! بسیار پرخطر! ناوگان هایمان حتی نمی‌توانند بی‌آنکه انگلیسی‌ها از ارشان دهند از تولون بیرون بروند!

— دلیلی بیشتر برای تلاش، تالیران بی‌تزلزل ادامه داد. اگر موفق شویم، اثرش شگرف خواهد بود. اگر شکست بخوریم، تنها سپاهی دور را از دست داده‌ایم.

بناپارت به‌سختی می‌شنید. حقیقتی با روشنی بدیهیاتی برایش آشکار شده بود: دیرکتوار واقعاً نمی‌خواست انگلستان را شکست دهد. می‌خواست او را، بناپارت را، دور کند. دورش بفرستد، با سپاهی، در ماجراجویی‌ای پرخطر که شاید باز نمی‌گشت.

اما دقیقاً همین را می‌خواست. رفتن. فتح‌کردن. دور از پاریس، دور از این سالن‌های خسته‌کننده، دور از این سیاست‌بازان متوسطی که فکر می‌کردند نگهش داشته‌اند.

— آماده‌ام این گزینه را بررسی کنم. شرق برایم جالب است. مدت‌هاست.

باراس لبخندی زد، لبخندی خرسند، لبخند کسی که فکر می‌کند مهره‌ای را جایی که می‌خواست گذاشته است.

— عالی. شما را فرمانده ارتش انگلستان می‌کنیم. رسماً، حمله را آماده خواهید کرد. غیررسمی، گزینه‌های دیگر را بررسی خواهید کرد. شرق، برای نمونه.

— خوب. در این صورت، اختیارات کامل می‌خواهم: انتخاب افسران، سازمان‌دهی، تجهیزات. همه‌چیز، بی‌هیچ استثنایی.

— خواهید داشت.

— و بودجه‌ای نامحدود.

باراس اندیشید، در پی چانه‌زنی با چشمانش با همکارانش.

— نامحدود، بسیار زیاد است...

— اگر می‌خواهید جدی به انگلستان ضربه بزنید، ابزار جدی لازم است، با خشکی گفت. وگرنه، بهتر است همین‌جا بی‌کار بمانیم.

دیرکتورها با نگاه یکدیگر را مشورت کردند. باراس نخستین بود که با تکان سر پذیرفت.

— موافقم. بودجه‌ای نامحدود. اما پیوسته ما را باخبر می‌کنید.

— پیوسته، بناپارت گفت.

نشست ساعتی دیگر ادامه یافت، جزئیات اداری، انتصاب‌ها، تأمین مالی. بناپارت با گوشی حواس‌پرت گوش می‌داد، با تک‌کلمه‌هایی پاسخ می‌داد، در لحظه‌ی درست سر تکان می‌داد. از پیش به چیز دیگری می‌اندیشید.

شرق. مدیترانه. شاید مصر. یا سوریه. یا حتی دورتر، هند. گام نهادن بر ردپای اسکندر. پوچ. بی‌شک پرخطر. خود این را می‌دانست.

دوم — پروژه‌ی مصری

روز بعد، مونژ را به خیابان ویکتوار فراخواند. ساعت نه بامداد. دانشمند به‌موقع رسید، حامل کیفی سنگین و انباشته از اسناد که با دقت بر صندلی کناری نهاد پیش از آن‌که بنشیند.

— صبح بخیر، گاسپار. قهوه؟

— با کمال میل.

خدمتکاری دو فنجان آورد. بناپارت صبر کرد تا انتها شدند، سپس دور میز چرخید و به آن تکیه داد، بازوانش در هم، در آن حالت آشنایی که هنگام سخن‌گفتن صریح می‌گرفت.

— گاسپار، به تو نیاز دارم.

بناپارت به‌آسانی تو خطاب می‌کرد. این برایش شیوه‌ای بود برای نشان‌دادن نوعی نزدیکی. و نیز نوعی سلطه. در برابر، کمتر کسی جرئت متقابل داشت.

— در خدمتتانم. مأموریت چه ماهیتی دارد؟

— این‌بار نه برای علوم. البته، نه مستقیم. برای سیاست.

مونژ ابرویی پرسشگرانه بالا برد.

— دیرکتوار مرا فرمانده ارتش انگلستان کرده. بهانه: آماده‌کردن حمله به انگلستان. برنامه‌ی واقعی: چیز دیگری.

مونژ لحظه‌ای تردید کرد.

— شرق؟

بناپارت لبخندی زد، آن لبخند کوتاهی که هم‌زمان شگفتی و تأیید بیان می‌کرد.

— زود حدس می‌زنی. بله، شرق. اما هنوز نمی‌دانم کجا. باید گزینه‌ها را بررسی کرد.

راست ایستاد و نقشه‌ای عظیم بر میزش گشود که مدیترانه‌ی شرقی را تا کرانه‌های هند در بر می‌گرفت. مونژ غریزی‌وار نزدیک شد تا بهتر ببیند.

— نگاه کن. تمام این ناحیه ضعیف کنترل می‌شود. امپراتوری عثمانی در حال فروپاشی است. ممالیک در مصر حکومت می‌کنند، اما بی‌اقتدار واقعی سلطان.

پارس پراکنده است. هند مغولی در حال فرو ریختن است. همه جا، خلاً همه جا، فرصت‌ها.

مونژ در سکوت نقشه را بررسی کرد، پیشانی‌ای اندکی در هم.

— و انگلستان، در همه‌ی این‌ها؟

— انگلستان با هند بازرگانی می‌کند. میلیون‌ها پوند هر سال. اگر این راه را ببریم، اگر سرزمین‌های هندی‌شان را تهدید کنیم، بر کیف پولشان می‌زنیم. کارآمدتر از تمام نبردهای دریایی جهان.

— مصر پایگاهی منطقی خواهد بود، مونژ پس از لحظه‌ای اندیشیدن گفت. موقعیتی مرکزی. کنترل کانال زمینی میان مدیترانه و دریای سرخ. ثروتی کشاورزی. جمعیتی فراوان.

— همان که می‌اندیشیم. اما نظر دانشمندانه‌ات را می‌خواهم، نه تنها راهبردی. مصر، واقعاً چیست؟

مونژ وقتی برای نفسی طولانی گرفت پیش از پاسخ.

— یکی از گهواره‌های تمدن. سه هزار سال تاریخ بی‌وقفه. اهرام. معابد. هیروگلیف‌هایی که کسی در اروپا خواندنشان را نمی‌داند. معدنی از دانش که سده‌ها مدفون مانده، که کسی وسیله‌ی کاوشش را نداشته. چشمان بناپارت درخشیدند.

— معدنی از دانش. همین است. اگر فتحی دوگانه انجام دهیم چطور؟ کاروانی عظیم. نظامیان و دانشمندان با هم. مصر را با اسلحه فتح می‌کنیم، و همزمان با علم کشفش می‌کنیم. همه‌چیز را می‌سنجیم. همه‌چیز را ترسیم می‌کنیم. همه‌چیز را مستند می‌کنیم. توصیف‌نامه‌ای عظیم از مصر می‌آفرینیم که فرانسه را نخستین ملت علمی جهان می‌کند.

مونژ نگاهش کرد. بناپارت ایستاده بود، چشمانی درخشان، دستانی که بر فراز نقشه حرکت می‌کردند، گویی از پیش ارتش‌ها را در حرکت می‌دید.

— جاه‌طلبانه است، دانشمند با خویشتن‌داری‌ای که علاقه‌اش را به‌بدی می‌پوشاند گفت.

— البته جاه‌طلبانه است! طرح‌های کوچک برایم اهمیتی ندارند! می‌خواهم تاریخ را نشان‌دار کنم!

بناپارت دوباره نشست، و لحنش تغییر کرد، آرام‌تر، دقیق‌تر.

— و چیز دیگری هست، گاسپار. موزه‌ی مرکزی هنرها.

— موزه‌ی مرکزی هنرها؟

— در ۲۷ ژوئیه‌ی گذشته، پیروزی را دیدی. پاریس اکنون زیباترین مجموعه‌های هنر ایتالیایی جهان را دارد. اما چرا در ایتالیا بایستیم؟ چرا زیباترین مجموعه‌های هنر مصری را نیز نداشته باشیم؟ مونژ ناگهان فهمید و چیزی در سینه‌اش فشرد.

— می‌خواهید عتیقه‌هایی از مصر بردارید. همان‌طور که در ایتالیا کردید.

— گسترده. هرچه قابل حمل باشد. مجسمه‌ها، سنگ‌نبشته‌ها، سارکوف‌ها، مومیایی‌ها، پاپیروس‌ها. موزه‌ی مرکزی هنرها باید نخستین موزه‌ی جهانی جهان شود. هنر همه‌ی تمدن‌ها.

— دشوارتر از ایتالیا خواهد بود، مونژ اعتراض کرد. حمل، گرما، وزن بناهای مصری. برخی از این غول‌پیکرها ده‌ها تن وزن دارند.

— می‌دانم. برای همین به تو نیاز دارم. تو و برتوله. کمیسیون علمی را سازمان‌دهی خواهید کرد. بهترین دانشمندان را استخدام خواهید کرد. همه داوطلب. همه قادر به تحمل شرایط دشوار. مساح‌ها، طراح‌ها، طبیعت‌شناسان، شیمی‌دانان، شرق‌شناسان، پزشکان، مهندسان.

— چند مرد؟

— دست‌کم صدوپنجاه. شاید دویست. کمیسیونی می‌خواهم که تأثیرگذار باشد، که به جهان نشان دهد فرانسه تنها جنگ نمی‌کند.

مونژ هم‌زمان شوریده و نگران بود. شوریده از گستره‌ی علمی طرح. نگران از پیامد اخلاقی‌اش. باز هم غارت. باز هم برداشت. نخست ایتالیا. اکنون مصر. کی متوقف خواهد شد؟

بناپارت تصمیم گرفته بود. و وقتی بناپارت تصمیم می‌گرفت، کارها انجام می‌شد.

— استخدام را آغاز می‌کنم.

— عالی. گاسپار یک نکته‌ی آخر...

مونژ سرش را بالا برد.

— احتیاطی مطلق. دیرکتوار نباید چیزی از گستره‌ی طرح‌هایم بداند. هنوز نه. دانشمندان را با این توضیح که مأموریتی علمی است استخدام کن. مصر را ذکر نکن. برداشت‌ها را ذکر نکن. تنها همین: مأموریتی علمی، مقصد بعداً مشخص می‌شود، حرکت شش ماه دیگر.

— فهمیدم.

مونژ کیفش را برداشت. کنار درگاه، لحظه‌ای کوتاه تردید کرد، گویی می‌خواست چیزی بیفزاید، اما کاری نکرد، و در سکوت بیرون رفت.

بنایارت به نقشه‌هایش بازگشت. مصر پیش رویش گسترده بود: اسکندریه، قاهره، نیل، جاده‌های صحرا. مدادی برداشت و خطی از ساحل تا اهرام کشید.

بنایارت عضو انستیتوی ملی، بخش مکانیک، انتخاب شد. آنچه اهمیت داشت، تصویر بود: ژنرال و دانشمند، فاتح و روشنفکر، اسکندر و ارسطو در یک تن.

مراسم نصب در ۴ ژانویه ۱۷۹۸ برگزار شد. تالاری پرشکوه. صد آکادمیسین حاضر. لاپلاس، لاگرانژ، مونژ، برتوله، فورکروا، ولنی، همه آنجا.

بنایارت با اونیفورم بر تریبون رفت. نه جامه‌ی غیرنظامی. می‌خواست به یاد بمانند: نخست، سرباز.

سخنرانی‌ای آماده‌شده خواند. پرافاده. توخالی. اما نیکوپرداز، ارجاعاتی به دوران باستان، اسکندری که ارسطو را تشویق می‌کرد، آگوستوسی که ویرژیل را پشتیبانی می‌کرد، سزاری که کامنتری‌های خود را میان دو نبرد می‌نوشت.

تشویقی مؤدبانه.

لاپلاس پاسخ داد. سخنرانی‌ای چاپلوسانه درباره‌ی ریاضیات و هنر نظامی، بالستیک، استحکامات. ژنرالی بزرگ باید ریاضی‌دان می‌بود. بنایارت چنین بود.

تشویقی دوباره.

پس از مراسم، مونژ رساله‌ای درباره‌ی سطوح بازشدنی ارائه داد. بنایارت گوش داد. نیمی را فهمید، نه به‌قدر کافی برای دنبال کردن، اما به‌قدر کافی برای سرتکان دادن در لحظات درست.

در پایان نشست، چند آکادمیسین گردش آمدند. ولنی به‌ویژه با آن احتیاط حساب‌شده‌ی مردانی که می‌خواهند وانمود کنند چیزی از پیش آماده نکرده‌اند نزدیک شد.

— ژنرال، شنیده‌ام مأموریتی در شرق در سر می‌پرورانید.

بنایارت چند ثانیه گذاشت پیش از پاسخ، نگاهش بی‌پلک‌زدن بر او.

— که این را به شما گفته؟

— شایعاتی، چیزی دقیق نیست. اما اگر راست باشد، بسیار علاقه‌مند خواهم بود در آن شرکت کنم. «**سفری به سوریه و مصر**» منتشر کرده‌ام که شاید هنوز مرجعیت دارد. در این سرزمین‌ها سفر کرده‌ام. می‌توانم برایتان مفید باشم.

بنابارت با نگاهش او را سنجید، مردی کوچک و لاغر، نگاهی زنده و باهوش، شرق‌شناسی که در تمام اروپا شناخته‌شده بود. مفید می‌بود.

— اگر چنین مأموریتی سازمان می‌دادم، به شرق‌شناسانی درجه‌یک نیاز می‌داشتم. در فهرستم خواهید بود، شهروند ولنی.

— مفتخر خواهم بود، ژنرال.

آکادمیسین‌های دیگری در دقایق پس از آن نزدیک شدند. فوریه، ژومار، کونته، همه علاقه‌مند، همه آماده‌ی رفتن به مقصدی که نامش هنوز به‌صدا گفته نشده بود. بنابارت یادداشت‌هایی ذهنی می‌گرفت. استخدام از میان آکادمیسین‌ها اعتباری می‌بخشید، نشان می‌داد مأموریتی جدی است، علمی، نه ماجراجویی‌ای نظامی صرف.

خرسند از انستیتو بیرون رفت. انتخاب تصویرش را استوار می‌کرد. همه‌چیز سر جای خود می‌نشست.

سوم — استخدام کمیسیون

هفته‌های پس از آن، هفته‌های اجرا بودند.

مونژ در دفتری در مدرسه‌ی چندفنی مستقر شد و استخدام را آغاز کرد. بنابارت به او اختیار کامل داده بود، بودجه‌ای نامحدود، هیچ محدودیتی. باید کمیسیون شکل می‌گرفت. بهترین دانشمندان.

وظیفه‌ای غول‌آسا بود. کجا می‌شد صدوشصت و هفت مرد آماده‌ی رفتن به مقصدی نامعلوم، شش ماه دیگر، برای مدتی نامشخص، با خطراتی سترگ یافت؟

ریاضی‌دانانی برای محاسبات نجومی و ژئودزیک لازم بود؛ طبیعت‌شناسانی برای مطالعه‌ی جانوران و گیاهان؛ شیمی‌دانانی برای تحلیل کانی‌ها و آب‌ها؛ مهندسانی برای ساخت جاده‌ها، پل‌ها و استحکامات؛ طراحانی برای مستندسازی هر آنچه کشف می‌شد؛ پزشکانی برای مداوای سپاهیان؛ شرق‌شناسانی برای فهم زبان‌ها و آداب؛ معمارانی برای اندازه‌گیری بناها؛ چاپگرانی برای پخش اعلامیه‌ها و روزنامه‌ها.

مونژ از آسان‌ترین‌ها آغاز کرد: همکاران خودش در مدرسه‌ی چندفنی. جوان. شوریده. کارآمد.

فوریه، ریاضی‌دانی درخشان. انقلابی‌ای پرشور در دوران وحشت، زندانی و سپس بخشوده. تازه استاد مدرسه‌ی نرمال بود، هنوز در نگاهش آن تب‌آلودگی

انک مردانی را داشت که مرگ را از نزدیک دیده‌اند و از زیستن سریع دست نکشیده‌اند. مونژ او را بامدادی در ژانویه به دفترش فراخواند.

— ژوزف، پیشنهادی برایت دارم. پیش از پاسخ گوش کن.

فوریه نشست و با حالتی متوجه دست‌ها را در هم کرد.

— گوش می‌دهم.

— مأموریتی علمی. دور. پرخطر. شگفت‌انگیز. مقصدی فعلاً سری. در تولون خواهی دانست. حرکت شش ماه دیگر. مدت نامشخص. حقوق دوبرابر. و اگر زنده بمانی، جلالی که بیش از خودت دوام خواهد آورد. علاقه‌مندی؟

فوریه چندان نیندیشید، به اندازه‌ی زمانی که مونژ جمله‌اش را تمام کند.

— بله.

مونژ لبخند زد. امیدوار این پاسخ بود بی‌آنکه مطمئن باشد.

و تارفتن، یک کلمه هم به کسی نگو.

— فهمیدم، فوریه در حالی که دست دراز می‌کرد گفت. کی خواهم دانست کجا می‌رویم؟

— در تولون. نه پیش‌تر.

فوریه بیرون رفت.

و با گامی نگه‌داشته به کلاسش بازگشت.

کونته موردی جدا بود. مهندسی نابغه، مخترع مداد گرافیتی، قادر به تعمیر هر چیز، ساخت هر چیز، بداهه‌سازی هر چیز با سه ابزار و عقل سلیم، ضروری برای هر مأموریتی که می‌خواست دور از تمدن کار کند.

کونته بر سازوکاری خم شده بود که با صبری جراحانه بازش می‌کرد. با ورود مونژ چشم بالا برد بی‌آنکه حرکتش را قطع کند.

— نیکلا-ژاک، مونژ گفت، به تو برای مأموریتی خارق‌العاده نیاز دارم.

— از چه نظر، خارق‌العاده؟ کونته در حالی که پیچ‌گوشتی‌اش را می‌گذاشت پرسید.

— مأموریتی علمی و نظامی. اقلیمی دشوار، ابزاری کمیاب، تدارکاتی نامطمئن. باید همه‌چیز در محل ساخته شود. ابزار علمی، ابزار آلات، ماشین‌ها، قطعات یدکی. تنها تو در چنین شرایطی قادری این کار را انجام دهی.

کونته کارگاهش را با نگاهش پیمود، گویی می‌خواست در بار خود بگنجاندش.

— می‌آیم. اما ابزارهایم را می‌آورم.
— البته.

— همه‌ی ابزارهایم، کونته دقیق کرد. از جمله کوره‌ی سیار.
— هرچه بخواهی.

کونته دست دراز کرد، و معامله در کمتر از یک دقیقه بسته شد.
استخدام پیش می‌رفت. اما همه به همین آسانی متقاعد نمی‌شدند.

دولومبو، کانی‌شناسی با شهرتی اروپایی، متخصص سنگ‌ها و بلورها، سوالیه‌ی نظام مالت. مردی اصول‌گرا که بی‌دانستن چرایی کاری نمی‌کرد. مونژ او را در سالن آپارتمانش در خیابان فوسه-سن-ژرمن فراخواند.

— دئودا، مأموریت بدون تو ممکن نیست. کانی‌شناسی صحرا، سازنده‌های زمین‌شناختی‌ای که کسی هنوز مطالعه نکرده.
دولومبو وقت گذاشت پیش از پاسخ، چون همیشه.
— به چه مقصدی؟

— فعلاً نمی‌توانم بگویم.

— پس رد می‌کنم، دولومبو آرام گفت. به مقصدی نامعلوم برای دلایلی نامعلوم در خدمت منافعی که نمی‌شناسم نمی‌روم.
— بناپارت این مأموریت را فرماندهی می‌کند.

این نام اثرش را گذاشت. دولومبو چهره درهم کشید. بناپارت، فاتح، جاه‌طلب، آن‌که از علم چون از ژنرال‌هایش استفاده می‌کرد، برای جلال خویش. احترام ویژه‌ای برای این مرد نداشت.

— خواهم آمد. اما بگذار چیزی روشن باشد: تا ابد نخواهم ماند.

— به اندازه‌ی لازم خواهی ماند، مونژ با نرمشی استوار گفت. و کاری خواهی کرد که ارزش خواهد داشت.

دولومبو با بی‌میلی با حرکت دستی پذیرفت، بی‌شوری، اما پذیرفت.

برتوله ماجرای کاملاً دیگر بود. شیمی‌دانی برجسته، مردی محتاط و اندیشناک، کم‌گرایش به ماجراجویی و کمتر به تصمیم‌های شتاب‌زده. مونژ ترجیح داد بناپارت خود شخصاً متقاعدش کند.

برتوله با وقار کسی که می‌داند نامش محترم است وارد دفتر بناپارت شد.

— کلود-لویی، با ما به شرق می‌روی.

برتوله ناگهان ایستاد.

— به شرق؟

— به مصر، احتمالاً.

سکوتی برقرار شد که در آن گویی پیشنهاد را چون واکنشگری خطرناک می‌سنجید، با دقت، بی‌شتاب.

— بالاخره، پنجاه سال دارم. اقلیم مصری در این شرایط...

— خواهی آمد، بنایارت حرف را قطع کرد. به تو نیاز دارم. نه تنها برای شیمی. برای سازمان‌دهی، برای اعتبار، برای دادن وزن علمی‌ای که این مأموریت سزاوارش است. عضو انستیتویی. نامت بر این کمیسیون ارزش ده نام از جوانان گمنام را دارد.

برتوله لحظه‌ای دیگر خاموش ماند، دست‌هایش بر زانوانش نهاده.

— و خانواده‌ام؟

— اگر بخواهی همراهت می‌آید. یا در پاریس می‌ماند و برایشان پول می‌فرستی. انتخاب توست، نه من.

دوباره اندیشید، سپس چشم بالا برد.

— می‌پذیرم. اما به شرطی که روشن بیان می‌کنم.

— کدام؟

— که این مأموریت واقعاً به علم خدمت کند. نه تنها به جاه‌طلبی‌های سیاسی کسی، هرچند درخشان.

بنایارت لحظه‌ای با آن حالتی که گاه داشت، میان سرگرمی و احترام، نگاهش کرد.

— هردو، برتوله عزیزم. علم و سیاست. همین اتحاد است که این مأموریت را در چشم جهان استثنایی خواهد کرد. نه تو و نه من هرگز بهتر نخواهیم یافت.

برتوله استدلال را بی‌آنکه چنین بنماید پذیرفت، و مرخصی خواست.

استخدام پیش می‌رفت، اما با مقاومتی روزافزون روبه‌رو می‌شد. بسیاری از دانشمندان رد می‌کردند، بیش‌ازحد پرخطر، بیش‌ازحد دور، بیش‌ازحد نامطمئن برای مردانی که خانواده، کرسی، پژوهش‌های در جریان داشتند.

در ۱۵ مارس ۱۷۹۸، مونتر با گزارشی که در ارائه‌اش شتابی نداشت به خیابان ویکتوار آمد.

— صدودوازده پذیرش داریم. پنجاه‌وپنج نفر کم داریم.

بنایارت ابروانش را در هم کرد.

— چرا رد می‌کنند؟

مونژ نفسی گرفت.

— دلایل گوناگون. ترس، نخست. خانواده. سلامت. برخی نمی‌خواهند پژوهش‌های در جریانی را که سال‌ها طول کشیده رها کنند. برخی دیگر تنها می‌ترسند دور از فرانسه بمانند.

— پول بیشتری پیشنهادشان کن.

مونژ سرش را تکان داد.

— مسئله‌ی پول نیست. این مردان فقیر نیستند. مسئله‌ی شجاعت است. یا، منصفانه‌تر، محاسبه‌ی معقول میان آنچه دارند و آنچه در خطر از دست‌دادنش‌اند.

— پس مردانی شجاع بیاب. شش هفته‌ی دیگر به آن‌ها نیاز دارم. بر توست استدلال درستی برای هر کدام بیایی.

مونژ دوباره به استخدام رفت. دایره را گستراند، دیگر نه تنها چندفنی و انستیتو، بلکه مدارس استانی، کارگاه‌ها، دفاتر طراحی. ژوفروا سن-ایلر، طبیعت‌شناس متخصص جانورشناسی؛ ساوینی، جانورشناسی شیفته‌ی حشرات؛ دلیل، گیاه‌شناس؛ کوستاز، مهندس پل‌ها و راه‌ها؛ شابرول، مهندس جغرافی‌دان؛ ویلیه دو ترراژ، مهندس؛ گراسین لوپر، مهندس نظامی را استخدام کرد. همه جوان. همه درخشان. همه حریص جلال و کشف.

اما مردانی باتجربه‌تر نیز لازم بود. دانشمندانی شناخته‌شده. نام‌هایی که اروپا را تحت‌تأثیر قرار می‌داد.

مونژ دایره را گستراند. ونتورا، مهندس جغرافی‌دان، بی‌تردید پذیرفت. نقشه‌برداری مصر رؤیای زندگی‌اش بود. دوترتره، نقاش-حکاک، وقتی مونژ به او قول داد نقاشی‌هایش در انتشار بزرگی که مأموریت را تاج خواهد گذاشت جای می‌گیرد، پذیرفت.

برای مترجمان، به دو ونتور دو پارادی رو کرد، شرق‌شناسی که عربی، ترکی و فارسی را روان سخن می‌گفت، و ماه‌ها بود منتظر این دعوت بود. خود گروهی کوچک تشکیل داد: مارسل، عرب‌شناس؛ براتسویچ، دالمینیایی ترک‌زبان؛ الیوس، سوری مسیحی؛ ونتور پسر، آموزش‌دیده به‌دست پدرش.

برای مناصب آخر، مونژ ناچار مردانی بسیار جوان برگزید. ژولوا، تازه بیست‌ساله، فارغ‌التحصیل چندفنی، پذیرفت در حالی که می‌کوشید از شادی نپرد. ویلیه دو ترراژ، بیست‌وسه ساله، تنها پاسخ داد:

— خوب. آنجا خواهم بود.

بی هیاهو، بی پرسش‌های زائد. مونژ ارج می‌نهاد.

در ۱۵ آوریل، مونژ فهرستی کامل بر میز بناپارت نهاد.

— صدوشصت و چهار دانشمند تأییدشده داریم. سه نفر کم داریم.

— بیابشان، بناپارت گفت.

— فعالانه می‌جوییم. اما ویژگی‌هایی که کم داریم نایاب‌اند. بهترین‌ها از پیش پذیرفته‌اند یا قطعاً رد کرده‌اند.

بناپارت استدلال را کنار زد.

— پس هر چه یافتی بگیر. مسئله پرکردن مناصب اعتباری نیست. دستانی برای حمل صندوق‌ها و چشمانی برای رونویسی کتیبه‌ها نیز لازم است.

مونژ بدین‌سان سه مرد آخر را استخدام کرد: دستیار طبیعت‌شناسی بی‌شهرت اما جدی، طراح با استعداد متوسط اما داوطلب و پرتحمل، شیمی‌دانی جوان بی‌تجربه اما مشتاق کسب آن.

در ۲۰ آوریل ۱۷۹۸، سرانجام توانست با چیزی شبیه آسودگی در دفتر بناپارت را بکوبد.

— صدوشصت و هفت دانشمند داریم. کمیسیون کامل است.

بناپارت لبخند زد. چیزی صادقانه، کمیاب‌تر از معمول.

— عالی. آن‌ها را پیش از ۱۰ مه به تولون گسیل کن. با کسی درباره‌ی مقصد سخن نگویند. انگلیسی‌ها جاسوسانی در هر بندر و هر سالنی دارند.

— فهمیدم. همین؟

بناپارت ثانیه‌ای تردید کرد، سپس با صدایی اندکی متفاوت گفت:

— مونژ؟

— بله؟

— سپاسگزارم. بی تو، این مأموریت شدنی نبود. نه به این شکل.

مونژ سر خم کرد. با اندیشه‌ای که به‌بلندی بیان نکرد بیرون رفت: این کمیسیون علمی، اثر او بود، فرزندش. و می‌دانست، با یقینی آرام و دردناک، که بسیاری از این جوانان شوریده هرگز باز نخواهند گشت.

چهارم — بار زدن در تولون

همزمان، بناپارت سپاه را سازمان می‌داد.

سی و هشت هزار مرد لازم بود، بهترین‌ها، ورزیده‌ترین‌ها، منظم‌ترین‌ها، قادر به تحمل گرما، تشنگی و پیمایش‌های اجباری در صحرایی که هیچ‌یک پیش‌تر پای بر آن ننهاده بودند.

بناپارت ژنرال‌هایش را یکی‌یکی فراخواند. نخست برتیه، رئیس ستاد، وفادار چون سایه، وسواسی تا حد افراط، ضروری برای هر عملیاتی با گستره.

— الکساندر، بناپارت در حالی که ایستاده او را می‌پذیرفت گفت، با من به شرق می‌آیی. احتمالاً به مصر.

برتیه لحظه‌ای تردید نکرد: هر جا بناپارت می‌رفت، او دنبال می‌کرد، بی‌پرسش از دلایل.

— خوب. کی حرکت می‌کنیم؟

— واسطه مه. از هم‌اکنون ستاد را آماده کن. بهترین افسران را می‌خواهم. نه تنبلان، نه ناتوانانی که با بازی روابط خزیده‌اند.

— فهمیدم. تا هفته‌ی آینده فهرستی برای تأییدتان خواهید داشت.

سپس دزه. ژنرال لشکر، شجاع با نظمی که سربازانش آن را آسیب‌ناپذیری می‌پنداشتند، باهوش و محبوب افرادی با محبتی که ژنرال‌های خوب می‌دانند بی‌جستش سزوارش شوند.

— لویی، بناپارت گفت، مرا در شرق همراهی می‌کنی.

دزه لبخند زد.

— با بزرگ‌ترین لذت. دقیقاً مأموریت چیست؟

— فتح مصر. بریدن راه هند از انگلیسی‌ها. و شاید، اگر شرایط اجازه دهد، سپس پیشروی به سوی هند.

دزه در صندلی‌اش جای گرفت، آشکارا با اندیشه‌های بزرگ راحت.

کلبر طبعی دیگر داشت. آرزاسی، غولی اندکی کمتر از دو متر، ژنرالی با درخششی انکارناپذیر، اما با خوبی دشوار، انتقادی، غرغرو، حسود به استقلالش، و که نه فرمان‌برداری کورکورانه‌ی برتیه را نسبت به بناپارت داشت و نه دوستی گرم دزه را. بناپارت او را بامدادی بی‌کوشش برای دلجویی فراخواند.

— ژان-باتیست، با ما به مصر می‌آیی.

کلبر ابرویی بالا برد.

— به مصر؟ برای چه هدفی؟

— فتح کشور. استقرار مستعمره‌ای فرانسوی پایدار. قرارداد انگلستان در موقعیتی دشوار بر راه‌های بازرگانی‌اش. کلبر پوزخندی زد.

— دور است. گرم است، چنان‌که می‌گویند. و خطرات فراوان‌اند.

— درست است، بناپارت بی‌کوشش برای تکذیب گفت. اما پرجلال. و ژنرال لشکر خواهی شد، با لشکر خودت زیر فرمان انحصاری‌ات.

کلبر اندیشید. بناپارت را دوست نداشت، بیش‌ازحد جاه‌طلب، بیش‌ازحد دست‌کاری‌گر، بیش‌ازحد آماده برای قربانی‌کردن افراد برای تصویر می‌دانستش. اما رد کردن ناممکن بود: بناپارت هرگز رد کردن را نمی‌بخشید، و کلبر هنوز سال‌ها حرفه در پیش داشت.

— می‌پذیرم.

لان، گاسکونی، تندمزاج، شجاع تا بی‌فکری، دوستی که بناپارت کمتر با او مشورت می‌کرد اما همراهی‌اش را بیش از همه ارج می‌نهاد، پیش از شنیدن مقصد پذیرفت — «هرجا بخواهی، هر وقت بخواهی» — و تنها حق آوردن لشکرش، کهنه‌سربازان آرکوله و ریوولی، را خواست.

مورا، سوارمنظام اثنائی، زیبا چون گراوری و خودپسند به همان اندازه‌ی زیبایی‌اش، اما بی‌پاک چون شیر، که همه‌چیز را جبران می‌کرد، تنها پرسشی پرسید — «با اسب؟» — و رفت تا بار زدن تمام سوارمنظامش را، از زین آلات تا علوفه، با اطمینان کسی که هرگز قرار ملاقاتی با جلال را از دست نداده سازمان دهد.

سرانجام منو، ژنرال‌ی متوسط از نظر راهبردی، اما جمهوری‌خواهی با شوری تقریباً عرفانی، عجیب، غریب، با چیزی غیرقابل‌پیش‌بینی که اطرافیان‌ش را اندکی عصبی می‌کرد. با این همه برای اداره سودمند، و به‌قدر کافی بی‌طمع تا بی‌ترس از سوءاستفاده مسئولیت‌هایی به او سپرده شود. بناپارت او را در پایان روز پذیرفت.

— ژاک-فرانسوا، مرا در مصر همراهی می‌کنی.

— در مصر، منو با نوعی کندی اندیشناک، گویی واژه را می‌سنجید، تکرار کرد.

— بله. برای فتح کردن، اداره کردن، متمدن کردن.

— می‌پذیرم. و شاید در محل به اسلام درآیم.

سکوتی برقرار شد که در آن بناپارت آشکارا می‌کوشید دریابد آیا دیگری شوخی می‌کند.

— ببخشید؟

— اسلام دینی توحیدی است، عقلانی، در بنیادهایش با اصول روشنگری سازگار. اگر بگروم، مصریان بیشتر به ما اعتماد خواهند کرد. این اداره را آسان‌تر می‌کند.

بناپارت مدتی طولانی به منو نگریست. این مرد دیوانه بود. اما دیوانگی‌ای سودمند، واقعاً باورش داشت، و این او را کارآمدتر از ده بدبین می‌ساخت.

— با وجدان و دینت هرچه می‌خواهی بکن. تا زمانی که از دستوراتم فرمان‌برداری کنی.

— البته، ژنرال، منو با نزاکت کسی که قصد نافرمانی از هیچ چیز مهمی را ندارد گفت.

این فراخوان‌های فردی در سراسر آوریل پی‌درپی برگزار شد. سپس زمان گردهم‌آوردن همه فرارسید. در ۲۵ آوریل ۱۷۹۸، بناپارت تمام ژنرال‌هایش را در تالاری بزرگ از وزارت جنگ گرد آورد. بیست ژنرال لشکر و تیپ — برتیه، دزه، کلیر، لان، مورا، منو، بون، رامپون، ویال، وردیه، دوگوا، رنیه و دیگری نیز — بی‌کلامی دور میزهایی نعل‌اسبی‌شکل نشستند. چیزی مهم می‌رفت گفته شود.

بناپارت بر سکو رفت و لحظه‌ای پیش از سخن‌گفتن نگاهشان کرد، که در او نشانه‌ی سنجیده‌شدن و آهه‌هایی بود که می‌آمدند.

— آقایان، کمتر از یک ماه دیگر حرکت می‌کنیم. مقصد: شرق. هدف: پای‌گرفتن، شکستن سلطه‌ی انگلیسی بر راه هند، و نهادن بنیادهای امپراتوری‌ای مدیترانه‌ای. سکوتی مبهوت تالار را درنوردید.

— مصر پس از هند ثروتمندترین کشور جهان است. نیل زمین‌های حاصلخیز را از دیرباز آبیاری می‌کند. جمعیت فراوان است. شهرها شکوفا. همه‌ی این‌ها از آن فرانسه خواهد شد، از آن جمهوری. این مأموریت دشوار خواهد بود. بسیار دشوار. گرمایی خردکننده. تشنگی دائم. بیماری‌هایی ناشناخته برای پزشکانمان. نبرد با ممالیک، شاید با ترک‌ها، شاید با انگلیسی‌ها. بسیاری از شما خواهید مرد. این را می‌گویم چون سربازانید، نه کودک. اما آن‌ها که زنده بمانند شرق را فتح کرده خواهند بود. نامشان خواهد ماند.

— در ۱۹ مه در تولون بار می‌زنیم، بناپارت ادامه داد. سی‌وهشت هزار مرد. سیزده کشتی جنگی. شش فریگیت. سیصد کشتی حمل. صدوشصت و هفت دانشمند. این بزرگترین ناوگانی است که فرانسه تاکنون گردآورده. هیچ پادشاه فرانسه بهتر نکرده.

کلبر از انتهای تالار دستش را بالا برد.

— ناوگان انگلیسی نلسون در مدیترانه گشت می‌زند. چگونه با سیصد و چهل و هفت کشتی می‌خواهید از او بگریزید؟

— تا حد ممکن شبانه خواهیم کشتی راند. راه‌هایی پیش‌بینی نشده خواهیم گرفت. انگلیسی‌ها ما را نزدیک سواحل ایتالیایی می‌جویند، ما از فراسو خواهیم گذشت. پیش از آن‌که بفهمند کجا می‌رویم، به مصر خواهیم رسید.

— و اگر با این همه به آن‌ها برخوردیم؟ کلبر اصرار کرد.

— خواهیم جنگید، بناپارت با سادگی‌ای مطلق گفت. و پیروز خواهیم شد.

کلبر توافقی بی‌اطمینان نشان داد.

— آقایان، بناپارت جمع‌بندی کرد، لشکرهایتان را آماده کنید. بهترین‌ها را برگزینید. نه بیماران، نه ناتوانان، نه مردانی که باری بر دوش رفقایشان خواهند بود. در ۱۵ مه در تولون قرار می‌گذاریم. مرخصید.

ژنرال‌ها در گروه‌هایی کوچک پراکنده شدند، آهسته کلماتی رد و بدل کردند که بناپارت نکوشید بشنود. برخی هیجان‌زده بودند. برخی دیگر نگران. همه آگاه که در چیزی خارق‌العاده شرکت می‌جویند.

یا فاجعه‌بار.

در ۴ مه ۱۷۹۸، بناپارت پاریس را به سوی تولون ترک کرد. پنج روز راه با تاخت. تعویض اسب هر دو ساعت، اسب‌هایی تازه در هر توقف. و در ۹ مه، اوایل بامداد، رسید، چشمانی سرخ از گرد و بی‌خوابی، از پیش در حال کار در درشکه پیش از آن‌که حتی پیاده شود.

تولون. بندری نظامی. آرسنالی عظیم. کارگاه‌های کشتی‌سازی، انبارهای تدارکات، پادگان‌هایی پلکانی بر تپه‌های لخت پشت شهر. همه‌چیز آنجا بود. همه‌چیز آماده بود. تقریباً.

دریاسالار بروئه بر اسکله منتظرش بود. فرانسوا-پل بروئه دانشگاهی، دریانوردی باتجربه، سلطنت‌طلبی که با اعتقاد نه فرصت‌طلبی به جمهوری پیوسته بود. فرماندهی ناوگان آدریاتیک، در ۲ آوریل با کشتی‌هایش به تولون رسیده بود و از

آن پس با وسواس سرسختانه‌ی گرگی کهنه‌کار دریا آماده‌سازی‌ها را سازمان می‌داد.

بنایارت از درشکه پیاده شد و بی‌تشریفات دستش را فشرد.

— بروئه. خرسندم می‌بینمتان. امروز می‌خواهم همه‌چیز را بازرسی کنم. کشتی‌ها، آرسنال‌ها، نفرات، آذوقه، آب. راهنمایی‌ام کنید.

دریاسالار سر خم کرد.

— از کجا می‌خواهید آغاز کنید؟

— از بندر. می‌خواهم پیش از بررسی ارقام، ناوگان را با چشمان خودم ببینم.

در امتداد اسکله‌ها راه رفتند. منظره باشکوه بود، ده‌ها کشتی زیر آفتاب بامدادی در بندرگاه لنگر انداخته تاب می‌خوردند، کشتی‌های جنگی باشکوه که پهلوهای سوراخ‌شده‌شان از توپ‌گشادها در آب تیره بازتاب می‌یافت، فریگیت‌هایی باریک‌اندام، کشتی‌های حمل تنومند و پایین‌آمده در آب زیر وزن بارشان. همه‌جا فعالیت می‌جوشید: ملوانانی که در طناب‌ها می‌دویدند، سربازانی که در صف‌هایی فشرده سوار می‌شدند، باراندازهایی که صندوق‌ها را با بازوانشان بار می‌زدند، آهنگرانی که لنگرها را زیر بارانی از جرقه می‌کوبیدند، بادبان‌دوزانی که زانورده بادبان‌های خاکستری بزرگ را وصله می‌زدند.

بنایارت گذاشت نگاهش از یک سر بندرگاه تا سوی دیگر بدود پیش از سخن گفتن.

— در مجموع چند کشتی؟

— سیصد و چهل و هفت، دریاسالار با صرفه‌جویی‌ای که غرورش را کاملاً پنهان نمی‌کرد پاسخ داد. سیزده کشتی جنگی، شش فریگیت، یک کورت، بیست و هفت شناور جنگی گوناگون، و سیصد کشتی حمل.

بنایارت آهسته میان دندان‌هایش سوت زد.

— سیصد و چهل و هفت کشتی. سپاهی کامل بر آب.

— درست است. حتی لویی چهاردهم، در بهترین سال‌هایش، هرگز این همه کشتی را در یک‌جا گرد نیاورد.

به دفاتر آرسنال وارد شدند، تالاری وسیع، انباشته از نقشه‌های گشوده، دفاتر روی هم‌چیده و فهرست‌هایی بی‌پایان پوشیده از ستون‌های عددی. افسران نیروی دریایی، قلم به دست، سرگرم بودند، بی‌آنکه با ورودشان سر بلند کنند.

بروئه نقشه‌ی مدیرانه را بر میز بزرگ گشود و انگشتش را چون مردی که هر میل دریایی این دریا را از بر می‌داند بر آن نهاد.

— این راه ماست. نخست در امتداد کرس می‌رویم تا از دسترس گشت‌های انگلیسی دور بمانیم، سپس به ناوگان‌هایی که جداگانه از جنووا، آژاکسیو و چیویتاوکیا حرکت کرده‌اند می‌پیونديم. ناوگان گردهم‌آمده به سوی مالت همگرا می‌شود. جزیره دیرزمانی تاب نخواهد آورد، نظام به توان آخر رسیده. سپس مستقیم به سوی شرق تا اسکندریه پیش می‌رویم.

بنایارت نقشه را بررسی کرد، نگاهی سخت، انگشتی که مسیر ترسیم‌شده را دنبال می‌کرد.

— و نلسون؟ جایی در این آب‌هاست.

— بنابر آخرین اطلاعات ما، میان کرس و ساردنی گشت می‌زند. اما مقصدمان را نمی‌داند. جاسوسانش به او گزارش می‌دهند که حمله‌ای بر ناپل، شاید سیسیل، شاید حتی قسطنطنیه آماده می‌کنیم. او سایه‌ها را دنبال می‌کند.

— خوب. باید تا حد ممکن او را در این حال نگه داشت. فاصله‌ی کل تا اسکندریه چقدر است؟

— پانصد فرسنگ دریایی از مسیری که پیشنهاد می‌کنم. شاید بیشتر بسته به باده‌ها، مدیترانه به‌ندرت بی‌هوس‌بازی گذر می‌دهد.

— و مدت پیش‌بینی‌شده؟

— چهل روز اگر همه‌چیز خوب پیش برود. بگوئیم شش هفته برای حاشیه‌ای معقول.

بنایارت راضی به نظر رسید، سپس بی‌پرده پرسید:

— و اگر در راه به نلسون برخوردیم؟

دریاسالار تردید کرد، نه از بزدلی، بلکه چون مردی بود که حتی وقتی حقیقت ناخوشایند بود آن را می‌گفت، و در جستجوی صورت‌بندی درست بود.

— اگر لازم باشد خواهیم جنگید. اما چیزی از شما پنهان نمی‌کنم: شانس‌هایمان بد است.

— یعنی، خواهیم باخت.

— احتمالاً. دست‌کم در شرایط عادی نبرد دریایی.

بنایارت سر تکان داد. بروئه راست می‌گفت. نیروی دریایی فرانسه دیگر آن نبود که زیر لویی شانزدهم بود؛ بهترین افسران مهاجرت کرده بودند، خدمه‌ها آموزش‌دیده نبودند، کشتی‌ها به‌بدی نگهداری می‌شدند.

— پس باید از نلسون پرهیز کرد. به هر قیمت.

— قصدم همین است. سرعت و احتیاط بهترین سلاح‌های ما هستند.

بناپارت بعد از ظهر را به بازدید آرسنال گذراند. مجموعه‌ای عظیم: کارگاه‌هایی که در آن‌ها طناب با بافتن الیاف کف در درازاهایی بی‌پایان ساخته می‌شد، کارگاه‌هایی که بادیان‌ها با دست دوخته می‌شد، کوره‌هایی که لنگرها را می‌کوبیدند، نجاری‌هایی که بدنه‌ها را تعمیر می‌کردند، انبارهایی که در آن‌ها آذوقه، مهمات، باروت و گلوله در نظم‌ی وسواسی انباشته شده بود که بویی از رزین و شوره‌ی معدنی می‌داد.

متصدی‌ای با گام‌هایی عصبی و کوچک همراهی‌اش می‌کرد. مردی کوچک و لاغر، دفتری زیر بغل فشرده، ارقام را با صدایی شتاب‌زده اعلام می‌کرد، گویی می‌ترسید پیش از پایان بردنش قطعش کنند.

— آذوقه‌ی زیر را انبار کرده‌ایم: دو میلیون پوند بیسکویت، پانصد هزار پوند گوشت نم‌ک‌سود، سیصد هزار پوند برنج، صد هزار پوند لوبیا، پنجاه هزار لیتر شراب، بیست هزار لیتر عرق، ده هزار پوند قهوه، پنج هزار پوند شکر. بناپارت محاسبه کرد، چشمانش در فضا.

— این برای چه مدتی کافی است؟

— سه ماه، ژنرال.

— و آب؟

متصدی سرفه کرد.

— پانزده هزار بشکه. یک ماه مصرف.

بناپارت ناگهان ایستاد و رو به او کرد.

— کافی نیست. در مصر، بی‌آب، سپاه می‌میرد. دوبرابر آن لازم دارم.

متصدی رنگ باخت، پریدگی‌ای که از پیشانی آغاز می‌شد و تا یقه فرو می‌رفت.

— دوبرابر؟ ژنرال، در وضع کنونی ناممکن است. در تمام بندر دیگر بشکه‌ای موجود نداریم!

— بسازید. بخرید. در اطراف مصادره کنید. روشش برایم اهمیتی ندارد. سی هزار بشکه آب پیش از ۱۹ مه بار زده می‌خواهم.

— چشم، ژنرال، متصدی با صدایی که بیش از باور، تسلیم را آشکار می‌کرد گفت.

بناپارت بازرسی‌اش را ادامه داد. نخست انبار باروت. صد تن باروت توپ با دقت انباشته دور از هر شعله، در خنکای زیرزمینی، زیر نگهبانی دائمی دو سرباز.

آتش‌سوزی‌ای اینجا تمام آرسنال و نیمی از بندر را با خود نابود می‌کرد. سپس انبار گلوله‌ها. هزاران گوی از چدن به‌کالیبر انباشته، دوازده‌پوندی، بیست‌و‌چهار پوندی، سی‌وشش‌پوندی، در هرم‌هایی منظم که تاطاق‌ها بالا می‌رفت. سپس انبار اسلحه. چهل هزار تفنگ دسته‌شده، ده‌هزار شمشیر، پنج‌هزار تپانچه، دویست توپ باز شده که لوله‌هایشان بر خرک‌ها منتظر بودند.

همه‌جا، سربازانی بار می‌زدند، حمل می‌کردند، می‌چیدند، زیر آفتاب مه عرق می‌ریختند، آهسته زیر بارها فحش می‌دادند.

بناپارت گروهی از سربازان را که برای بالابردن توپی بر ارابه‌ای زحمت می‌کشیدند، چهره‌هایی سرخ‌شده، پاهایی که بر سنگ‌فرش می‌لغزید، صدا زد.

— تو! به یکی از آن‌ها فریاد زد. نامت چیست؟

سرباز ناگهان راست ایستاد، حاضر باش با وجود عرقی که در چشمانش می‌ریخت.

— گروه‌بان دوبوا.

— از کجا می‌آیی؟

— از ارتش ایتالیا.

— کجا جنگیدی؟

— آرکوله، ریوولی، مانتوا، ژنرال.

بناپارت لحظه‌ای نگاهش کرد، آن چهره‌ی آفتاب‌سوخته، آن پیکر لاغر و در عین حال نیرومند، آن نگاه مستقیمی که نه در پی خوشایندی بود نه پرهیز.

— مرد شجاعی. زودی نبرد را دوباره خواهی دید، اما این‌بار در مصر.

گروه‌بان لبخند زد، لبخندی گسترده، بی‌حساب و کتاب.

— آماده‌ایم، ژنرال. بچه‌ها هم.

بناپارت بر شانه‌اش زد و راهش را ادامه داد. شامگاه ۹ مه، بر عرشه‌ی اوریان سوار شد.

پنجم — اوریان و آماده‌سازی‌های ناوگان

کشتی پرچمدار. صدوبیست توپ. بزرگ‌ترین کشتی جنگی فرانسه‌ی، گوهر نیروی دریایی، قلعه‌ای شناور با دکل‌ی به بلندی صد و هشتاد پا که توده‌اش بر تمام بندرگاه مسلط بود.

ناخدا کازابیانکا او را بر عرشه با تشریفاتی سنجیده‌ی مردی که نه جوش و خروش دوست داشت و نه به پروتکل بی‌اعتنا بود پذیرا شد.

— ژنرال، به عرشه‌ی اوریان خوش آمدید.

— ناخدا، در حالی که نگاهش را بر عرشه‌ی عظیم می‌گرداند گفت، کشتی‌ام را نشانم دهید. همه‌چیز. تاریخ‌ترین جزئیات.

کازابیانکا بی‌شتاب، با غروری از ناخدایی که هر تخته‌ی شناورش را می‌شناسد، راهنمایی‌اش کرد. نخست عرشه‌ی بالایی، دویست و بیست و پنج پا طول، پنجاه و شش پا پهنا، سه دکل غول‌آسا که دکل بزرگشان تا صد و هشتاد پا بالای آب می‌رفت، از فرسنگ‌ها دورتر در دریا در هوایی صاف نمایان.

— چند نفر خدمه؟

— هزار و دویست نفر معمولاً برای کارکرد این کشتی در شرایطی خوب. اما فعلاً تنها هشتصد نفر داریم، کازابیانکا با صراحتی که بی‌شرمساری‌اش نبود پاسخ داد.

— چهارصد نفر کم داریم؟ چرا؟

— استخدام دشوار است، ژنرال. شایعات در بنادر می‌چرخد. بسیاری از ملوانان از این مأموریت می‌ترسند. به‌درستی نمی‌دانند کجا می‌رود، و ابهام بی‌اعتمادی می‌پرورد.

بنایارت ثانیه‌ای اندیشید.

— حقوق‌ها را دوبرابر کنید و پاداش‌هایی چشمگیر برای بازگشت وعده دهید. هرچه لازم است برای متقاعدسازی بکنید، اما هزار و دویست ملوان بر این کشتی پیش از ۱۹ مه می‌خواهم. نه هزار و یکصد و نود و نه.

— هرچه در توانم است انجام خواهم داد، ژنرال، کازابیانکا بی‌آنکه چیزی را که مطمئن نبود بتواند وفا کند وعده دهد پاسخ داد.

کازابیانکا سپس او را به سوی باتری‌ها برد، در نیم‌تاریکی عرشه‌های زیرین که بوی چوب مرطوب و باروت می‌داد. توپ‌ها به صف بودند، دهانه‌هایی باز به سوی توپ‌گشادهای بسته چرخیده، در سکوتی که چیزی موقر داشت.

— باتری نخست، در حالی که دستش را بر نزدیک‌ترین چرخستون می‌نهاد گفت. سی‌و‌دو توپ سی‌وشش‌پوندی. سنگین‌ترین توپخانه‌ی ناوگان.

— برد؟

— هزار توأز در تیر مستقیم. دوهزار در تیر کمانی اگر زاویه به‌درستی تنظیم شود.

— سرعت شلیک؟

— یک شلیک هر دو دقیقه در ریتم نبرد پایدار. یک شلیک هر دقیقه اگر خدمه کاملاً آموزش دیده باشد و خدمتگزاران خسته نشوند.

بناپارت سر تکان داد. توپخانه را می شناخت، حرفه‌ی اصلی‌اش بود، نخستین زبانش. اما توپخانه‌ی دریایی ماجرای دیگر بود: کشتی حرکت می‌کرد، غلت می‌زد، زیر موج تاب می‌خورد، و نشانه‌گیری در این شرایط کمتر از فن، شکلی از غریزه بود که تنها ملوانان ورزیده واقعاً داشتند.

— کافی نیست.

کازابیانکا سر تکان داد. از آغاز هم‌نظر بود.

— می‌دانم، ژنرال. اما انبارها پرند. دیگر یک انگشت جای خالی نیست. خودتان ببینید.

بناپارت نگریست. کازابیانکا اشتباه نمی‌کرد. انبارها آن قدر پر بودند که دیگر نمی‌شد راست در آن‌ها راه رفت.

— همه‌چیز را دوباره سازمان دهید. حجم‌ها را بهینه کنید. بیشتر بفشارید. اما جایی برای صد بشکه‌ی اضافی بیابید.

کازابیانکا لحظه‌ای تردید نشان داد.

— ژنرال، با تمام احترامی که برایتان قائلم...

— این دستور است، بناپارت بی‌بلندکردن صدایش گفت.

— چشم.

بر عرشه باز گشتند. شب بر بندرگاه فرافتاده بود، و بندر دگرگون شده بود، صدها فانوس اکنون بر کشتی‌ها، بر اسکله‌ها و در ساختمان‌های آرسنال می‌درخشیدند و صورت فلکی‌ای هم‌سطح آب در تاریکی می‌آراستند.

بناپارت به زنده تکیه داد و هوای دریا را طولانی تنفس کرد، یددار، شور، آکنده از قیر بدنه‌ها و کنف طناب‌ها. لحظه‌ای چیزی نگفت.

— این کشتی باشکوه است.

— زیباترین ناوگان فرانسه است، کازابیانکا بی‌تواضعی دروغین گفت. و یکی از نیرومندترین‌های جهان.

— همچنان خواهد بود. و چند هفته‌ی دیگر، پیش روی اسکندریه لنگر خواهد انداخت.

در ۱۰ مه، سپاهیان همچنان به سوی تولون سرازیر می‌شدند. لشکر پس از لشکر، هنگ پس از هنگ، سربازان از جاده‌های پروانس در ستون‌هایی که ابری از گرد سفید برمی‌انگیختند می‌رسیدند. گرداگرد شهر اردو می‌زدند — در کشتزارها، در باغ‌های زیتون، بر تپه‌ها — هر جا که جا و سایه بود.

بنایارت از سپیده‌دم با لشکر دزه آغاز کرد و آن‌ها را سان دید.

پنج‌هزار مرد. پیادگانی ورزیده، کهنه‌سربازان ایتالیا. آفتاب سوخته، لاغر، سخت، پیکرهایی که گویی سال‌ها کارزار از چوب خشک تراشیده بودشان. دزه پیش رویشان ایستاده بود، نگاهی آرام از آن کسانی که از پیش همه‌چیز را دیده‌اند.

— لویی، بنایارت در حالی که نزدیک می‌شد گفت، افراشت آماده‌اند؟

— آماده‌اند، دزه گفت. در ریولی، در مانتوا، در آرکوله جنگیده‌اند. در مصر با همان شور، شاید بیشتر خواهند جنگید، چون این‌بار به سوی چیزی خواهند رفت که هیچ‌یک هنوز ندیده است.

بنایارت صف‌ها را پیمود، بازرسی کرد، نگرست، یادداشت کرد. اونیفورم‌ها فرسوده بودند، وصله‌خورده، زیر آفتاب ایتالیایی رنگ‌باخته. اما پاکیزه. اسلحه‌ها به‌خوبی نگهداری شده بودند، تفنگ‌هایی روغن‌خورده، سرنیزه‌هایی تیزشده، شمشیرهایی برنده. این مردان مراقب چیزی بودند که به آن‌ها امکان بقا می‌داد. چرخید و رو به صف ایستاد.

— سربازان! فریاد زد با صدایی که در هوای بامدادی دور می‌رفت. اتریش را شکست دادید! ایتالیا را فتح کردید! اکنون، شرق را فتح خواهید کرد! بر ردپای اسکندر مقدونی گام خواهید نهاد!

تشویق یکباره برخاست، هورا، درودها، کلاه‌هایی که در درخشش آفتاب به هوا پرتاب می‌شد.

بنایارت به لشکر کلیر رفت. شش‌هزار مرد، غول آلاسی در رأسشان، پیش رویشان ایستاده با آن حضور جسمانی‌ای که حتی دوستدارانش را نیز مرعوب می‌کرد.

— ژان-باتیست، افراشت در وضع خوبی‌اند؟

— آماده‌اند، کلیر با صدای عمیقش گفت.

بنایارت لبخند زد.

— وقتی آنجا باشیم خواهند فهمید. وقتی اهرام، نیل، معابد را ببینند. چیزهایی که هیچ سرباز اروپایی از زمان جنگ‌های صلیبی ندیده.

کلبه ابروانش را در هم کشید. آموخته بود بگذارد بناپارت در مسائل بزرگ آخرین سخن را بگوید.

بناپارت بازرسی‌اش را ادامه داد. لشکر بون، لشکر منو، لشکر رنیه، لشکر لان، لشکر مورا. همه‌جا، همان تصویر: سربازانی خسته، اونیفورم‌هایی فرسوده، اما روحیه‌ای دست‌نخورده و اعتمادی کامل به ژنرال‌شان، آن اعتماد ویژه‌ای که پیروزی‌های مشترک می‌بخشند و به هیچ‌چیز دیگر شبیه نیست.

در پایان روز، بیست‌هزار مرد را بازرسی کرده بود. هجده‌هزار نفر دیگر باقی مانده بود که ببیند. اما راضی بود. این سپاه آماده بود. یا تقریباً.

در ۱۱ مه، بناپارت مونژ و برتوله را به دفتر موقتش در آرسنال فراخواند.

دو دانشمند با هم رسیدند. مونژ دسته‌ی فهرست‌هایی را زیر بغل داشت که هفته‌ها بود از او جدا نمی‌شد. برتوله آن آرامش مردانی را داشت که چیزی دشوار را پذیرفته‌اند و به آن باز نمی‌گردند.

— آقایان، بناپارت در حالی که به آن‌ها اشاره می‌کرد بنشینند گفت، قهوه؟

خدمتکاری سه فنجان آورد. بناپارت صبر کرد تا در را پشت سر بستند پیش از سخن گفتن.

— امروز صبح خبرهایی از پاریس دریافت کردم. آثار هنری همچنان به موزه‌ی مرکزی هنرها می‌رسند.

مونژ و برتوله نگاهی کوتاه رد و بدل کردند. باز هم غارت‌ها.

— این بار چه آثاری؟ مونژ پرسید.

— از بولونیا، *جذبه‌ی قدیمه سسیلیا* اثر رافائل. مأموران آن را از کلیسای سان جوانی این مونته برداشتند. سه سده یکی از محبوب‌ترین آثار شهر بود. بولونیایی‌ها اعتراض کردند، حتی در خیابان‌ها گریستند. اما پیمان‌ها پیمانند، و بولونیا جنگ را باخت.

لحظه‌ای مکث کرد، سپس ادامه داد.

— نیز از بولونیا، *کشتار معصومان* اثر گویدو رنی. از کلیسای سان دومینیکو برداشته‌شده. تابلویی عظیم. وحشتناک. متعالی.

برتوله فنجانش را نهاد.

— این آثار در اماکن مذهبی بودند، ژنرال. فضاهایی مقدس که هیچ ربطی به پیمان‌های نظامی ندارند. آیا این شکلی از...

— دزدی؟ بناپارت با صراحتی که جای بحث نمی‌گذاشت حرف را قطع کرد. نه. این جنگ است. ایتالیا باخت. فرانسه پیروز شد. پیروزمند غنیمت را می‌برد. از آغاز روزگار چنین بوده، از زمانی که رومیان یونان را برای پرکردن معابدشان تهی کردند.

نامه‌اش را ادامه داد.

— از مانتوا، *مریم عذرا*ی پیروزی اثر مانتنیا، پس از تسلیم شهر در فوریه‌ی ۱۷۹۷ برداشته‌شده. از پروجا، چند محراب از پروجینو، با وجود اعتراض روحانیان محلی از محراب‌هایشان کنده‌شده. و نیز آثاری از کورجو داریم که از پارما آمده، تولدهایی، مریم عذرایای با فیضی بی‌همتا. تابلوهایی از آنیباله کاراچی و لودوویکو کاراچی از بولونیا، استادان باروک. آثاری از گرچینو. در مجموع بیش از پانصد تابلو از آغاز کارزار ایتالیا.

مونژ خاموش ماند، دست‌هایش صاف بر زانوانش. این غارت‌ها عمیقاً او را نآسوده می‌کرد، نه از آن‌رو که واقعیت پیمان‌ها یا منطق غنیمت جنگی را انکار می‌کرد، بلکه چون بهای انسانی این برهنه‌سازی را می‌دانست. آثار نگهداری، مرمت، به نمایش گذاشته می‌شدند. اما کینه‌ی ایتالیایی عظیم بود، و اکنون در ضرب‌المثلی که از شهری به شهری می‌چرخید بیان می‌شد: همه‌ی فرانسویان دزد نیستند، اما بخشی بزرگی از آن‌ها بی‌شک هستند.

بناپارت نامه را نهاد و به دو طرف گفت‌گوش خیره شد.

— موزه‌ی مرکزی هنرها نخستین موزه‌ی جهان می‌شود. رم شاهکارهای دوران باستان را داشت. اکنون، پاریس دارد. رم شاهکارهای رنسانس را داشت. اکنون، پاریس آن‌ها را نیز دارد.

— و مصر سپس می‌آید، برتوله آهسته گفت، کمتر پرسشی و بیشتر مشاهده‌ای.

— مصر مرحله‌ی بعدی خواهد بود، بناپارت تأیید کرد. مجسمه‌ها، سنگ‌نبشته‌ها، سارکوفاک‌ها را خواهیم برداشت. معابد را تهی خواهیم کرد. مقبره‌ها را کشف خواهیم کرد. موزه‌ی مرکزی هنرها هنر همه‌ی تمدن‌ها و همه‌ی دوره‌ها را در خود خواهد داشت.

مونژ آهی کشید، آهی طولانی، کنترل‌شده، که بسیار می‌گفت بی‌آنکه چیزی صریح بیان کند.

— ژنرال، دیدگاهتان را می‌فهمم، و در خطوط کلی‌اش انکارش نمی‌کنم. اما بگذارید یادآوری کنم که ما نیز دانشمندیم. نه تنها گردآوردنگانی در خدمت

موزه‌ای. باید مستند کنیم، مطالعه کنیم، بفهمیم، نه فقط بکنیم و ببریم. دانشی که باز خواهیم آورد به‌اندازه‌ی اشیا ارزش دارد، شاید بیشتر.

بنایپارت لبخند زد.

— گاسپار، برای همین همه‌ی شما اینجا هستید. مستند خواهید کرد. مطالعه خواهید کرد. خواهید فهمید. و سپس خواهید برد. این دو رویکرد ناسازگار نیستند. برعکس، مکمل یکدیگرند، و هریک به دیگری مشروط است می‌بخشد که به‌تنهایی نمی‌داشت.

برخاست و به سوی پنجره رفت. این حرکت به این معنا بود که بحث بسته است. — هشت روز دیگر، حرکت می‌کنیم. بررسی کنید هر عضو کمیسیون آماده باشد. ابزار، دفترچه، هر آنچه برای مستندسازی مصر لازم است.

در ۱۲ مه، بار زدن تجهیزات علمی بر اسکله‌ها آغاز شد، در نظمی آشفته که ناظری معمولی را ناامید می‌کرد، اما کفارلی با دقتی رهبرگونه اداره‌اش می‌کرد. کفارلی دو فالگا، ژنرال مهندسی، در کارزاری پیشین در اتریش پایش را از دست داده بود و از آن پس با پای پیچ‌خورده راه می‌رفت که چون متروномی بر سنگرش بندر می‌کوبید. تحرک کاهشیافته‌اش به‌هیچ‌روی نظارتش بر هر جزئیات را کم نمی‌کرد. فهرست‌هایی بی‌پایان تدوین کرده بود، هر صندوق را شمرده، هر ابزار را سنجیده، هر کتاب را بررسی کرده، و دفترش هرگز از او جدا نمی‌شد.

بنایپارت او را بر اسکله‌ی اصلی یافت، با وجود گرما ایستاده، دفتری گشوده در دست، چشمی بر هر حرکتی.

— کفارلی، در چه وضعی هستیم؟

کفارلی بر عصایش تکیه داد و با انگشت صفحاتش را پیمود.

— ژنرال، هم‌اکنون ابزار دقیق را بار می‌زنیم: بیست تنودولیت برای ژنودزی، سی دوربین نجومی، پنجاه فشارسنج و دماسنج، صد قطب‌نما، پانزده میکروسکوپ، ده تلسکوپ، بیست سکستان، ده اکتانت، پانزده گرافومتر. برای شیمی، بیست ترازوی دقیق، پنجاه رتورت و تقطیرکننده، صد لوله‌ی آزمایش، صدها فیال، معرف‌ها، اسیدها و بازهایی که خود برتوله برگزیده است.

— کتابخانه؟

— پانصد اثر. تاریخ مصر، جغرافیا، سفرنامه‌های کهن و اخیر، علوم طبیعی، ریاضیات، نجوم. هرچه در چهار ماه درباره‌ی شرق توانستیم گردآوریم.

— چاپخانه؟

— کامل و آماده‌ی کار. دستگاه‌های چاپ، حروف عربی، حروف فرانسوی و یونانی، جوهر، کاغذی به اندازه‌ی کافی برای دو سال. از همان روزهای نخست خواهیم توانست اعلامیه، روزنامه و پوستر به عربی و فرانسه چاپ کنیم.

— و صندوق‌ها برای عتیقه‌ها؟

کافارلی دفترش را نهاد.

— صد صندوق خالی، محکم، ضدآب، قادر به نگهداشتن مجسمه‌هایی با صدها پوند وزن. ابزار آلات لازم را نیز داریم. ارّه‌هایی در همه‌ی ابعاد، چکش، مغار، کلنگ، اهرم، طناب، قرقره. هرچه لازم است برای جد کردن بناهایی از پایه‌هایشان که هزاره‌ها به سنگ جوشانده‌اند.

بناپارت صندوقی گشوده بر اسکله را بررسی کرد، تالیه پر از ابزارهایی که زیر آفتاب می‌درخشیدند.

— با همه‌ی این‌ها، می‌توان هر می را باز کرد.

— تقریباً، ژنرال، کافارلی با جدیتی سرگرم‌کننده گفت. تقریباً.

بعد از ظهر ۱۲ مه، دانشمندان به شماره به تولون رسیدن آغاز کردند، دهنده، در گروه‌هایی کوچک و خسته، برخی از پاریس در پنج روز درشکمرانی آمده، برخی دیگر از استان‌ها، همه با صندوق‌ها، جعبه‌های ابزار خود، همه هم‌زمان هیجان‌زده و نگران، همه آگاه که در چیزی شرکت می‌جویند که گستره‌اش هنوز از فهمشان فراتر می‌رفت.

فوریه از نخستین‌ها رسید، کلاهی کج و کتی گردآلود از سفر، با آن انرژی اندکی تب‌آلودی که هرگز رهایش نمی‌کرد. مونژ بر اسکله منتظرش بود و از دور دیدش.

— ژوزف! این طرف!

فوریه در پیچ‌وخم میان صندوق‌ها و سربازان نزدیک شد.

— گاسپار! سرانجام!

با گرمی دست یکدیگر را فشردند.

— دیگران در چه وضعی‌اند؟ فوریه پرسید.

— ژومار امروز صبح رسید. کونته هم. با درشکه‌ی پرووانس آمد، با صندوقی از ابزار سه‌برابر بزرگتر از خودش.

فوریه ایستاد و گرداگردش را نگرینست. بندر جنب‌وجوشی داشت که هرگز پیش‌تر ندیده بود، لانه‌ی موری از هزاران مرد، اسب، توپ، صندوق، کشتی‌هایی که تا افق روی هم می‌آمدند.

به مصر می‌اندیشید. به سرزمین فرعون‌ها، اهرام، معابد مدفون. هرودوت، استرابون، دیودوروس سیسیلی را خوانده بود. روایاتی شگفت‌انگیز، اما پرمپاره، ناقص، اغلب متناقض، تا همین لحظه.

شامگاه ۱۲ مه، بناپارت در تالاری بزرگ از آرسنال همه‌ی دانشمندان حاضر را، نزدیک به هشتاد نفر، گرد آورد، بقیه روزهای پس از آن می‌رسیدند. بر سکویی موقت از صندوق‌هایی پوشیده با تخته‌ای بالا رفت و منتظر ماند.

— آقایان، به تولون خوش‌آمدید. هفت روز دیگر، بار می‌زنیم. هجده روز دیگر، فرانسه را ترک می‌کنیم. دو ماه دیگر، در مصر خواهیم بود.

دانشمندان مسحور گوش می‌دادند، برخی ایستاده، برخی نشسته بر صندوق‌ها، همه چشم بر این مردی دوخته که در اونیفورم از مصر چون قراری قطعی سخن می‌گفت.

— شما برگزیده شده‌اید تا در بزرگ‌ترین مأموریت علمی تاریخ بشریت شرکت کنید. نه تنها فتحی نظامی. فتحی فکری. فتحی فرهنگی. چیزی که هزار سال دیگر همچنان از فرانسه خواهد گفت، وقتی نبردهای ایتالیا فراموش شده باشند. نگاهش را بر جمع گرداند.

— کشوری را مستند خواهید کرد که اروپا کم می‌شناسد. آنچه را هرگز اندازه‌گیری نشده اندازمگیری خواهید کرد. آنچه را هرگز ترسیم نشده ترسیم خواهید کرد. آنچه را هرگز مطالعه نشده مطالعه خواهید کرد. توصیف‌نامه‌ای عظیم از مصر خواهید آفرید — بیست جلد، شاید سی — با هزاران طرح، نقشه‌هایی با دقتی بی‌همتا، مطالعاتی جامع درباره‌ی همه‌چیز: کشاورزی، معماری، نجوم، گیاه‌شناسی، شیمی، جغرافیا، زمین‌شناسی، تاریخ، زبان‌ها، ریاضیات، پزشکی، کانی‌شناسی، جانورشناسی. مطلقاً هرچه این سرزمین در خود دارد، از سطح تا مدفون‌ترین سنگ‌ها.

تشویقی ترکید، آمیخته با خنده‌هایی عصبی.

بناپارت دستش را بالا برد تا خاموششان کند.

— اما حقیقت کامل را به شما مدیونم. گرما خردکننده خواهد بود. بسیار فراتر از هر چه شناخته‌اید. بیماری‌ها برای پزشکانتان ناشناخته خواهند بود. برخی از شما خواهید مرد. اما آن‌ها که زنده بمانند کاری کرده‌اند که هیچ دانشمندی پیش از آن‌ها نکرده است.

سکوتی که پس از آن آمد کیفیتی ویژه داشت، نه نگرانی، نه شور، بلکه جدیتی که بناپارت آن را از دیدنش پیش از نبردها باز می‌شناخت.

— تنها ناظر نخواهید بود، ادامه داد. گردآورنده نیز خواهید بود. زیباترین عتیقه‌هایی را که مصر در خود دارد برخواهید داشت — مجسمه‌ها، سنگ‌نبشته‌ها، سارکوف‌ها، مومیایی‌ها، پاپیروس‌ها — هرچه بتواند موزه‌ی مرکزی هنرها را غنی کند و پاریس را پایتخت فرهنگی جهان کند.

بناپارت از سکو پایین آمد پیش از آن‌که کسی فرصت اعتراضی بیابد.

— آماده شوید. ابزارتان را بررسی کنید. کتاب‌هایتان را دوباره بخوانید. تا می‌توانید استراحت کنید.

دانشمندان در هیاهوی گفتگوهای آهسته پراکنده شدند. برخی هیجان‌زده، برخی خاموش، همه آگاه از گستره‌ی آنچه در انتظارشان بود.

در ۱۳ مه، بناپارت بامداد را صرف بازرسی تأسیسات اسب‌ها کرد. مأموریت هزاروپانصد اسب می‌برد. برای سوارمنظم و برای توپخانه. حمل اسب از دریا کاری پیچیده، خطرناک و پرهزینه بود.

بناپارت تأسیسات را بررسی کرد، افسر مسئول در کنارش راه می‌رفت.

— چند اسب در هر گشتی؟

— پنجاه، ژنرال. بیشتر از آن، شرایط تحمل‌ناپذیر می‌شود، حیوانات به یکدیگر آسیب می‌زنند.

— و خوراک در طول گزر؟

— یونجه، جو، آب. برای یک ماه محاسبه کرده‌ایم.

— اگر همه‌چیز خوب پیش برود کافی خواهد بود؟

افسر ثانیه‌ای گذاشت پیش از پاسخ.

— اگر با طوفانی روبه‌رو نشویم. اگر اسب‌ها بیمار نشوند. اگر همه‌چیز چنان‌که پیش‌بینی شده پیش برود.

بناپارت متقاعد به نظر رسید. ابهامی بیش‌ازحد. اما چاره‌ای نبود، سپاه به اسب نیاز داشت، و اسب‌ها باید می‌گذشتند.

بعدازظهر ۱۳ مه، بناپارت ژنرال‌هایش را برای آخرین نشست بزرگ هماهنگی پیش از بار زدن گرد آورد.

— آقایان، بناپارت در حالی که جایش را می‌گرفت گفت، خلاصه کنیم. برتیه، ارقام.

رئیس ستاد یادداشت‌هایش را با دقتی حسابدارگونه بررسی کرد.

— سی و هشت هزار سرباز در پنج لشکر: لشکر دزه، پنج هزار مرد؛ لشکر کلبر، شش هزار؛ لشکر رنیه، پنج هزار؛ لشکر بون، چهار هزار؛ لشکر منو، چهار هزار. سوار نظام زیر فرمان مورا، سه هزار. توپخانه، دو هزار. مهندسی، هزار. ستاد و خدمات، هشت هزار.

— تجهیزات؟

— چهل هزار تفنگ، پنج هزار شمشیر، دویست توپ، ده میلیون فشنگ، صد هزار گلوله.

— آذوقه؟

— سه ماه — بیسکویت، برنج، گوشت نمکسود، شراب، عرق.

— آب؟

برتیه تردیدی اندک نشان داد.

— فعلاً یک ماه. اما دوبرابرش را خواستید. تدارکات فعالانه در حال کار است. بنایارت رو به کلبر کرد.

— ژان-باتیست، افرادت؟

— آماده، کلبر با آن خویشتنداری ای که در او شکلی از صراحت بود پاسخ داد. در محل خواهند فهمید. دزه؟

— لشکر چنانکه توافق شده در چیویتاوکیا بار خواهد زد. همهچیز آماده است. لان؟

— آماده.

— مورا؟

مورا راست ایستاد.

— سوار نظامم آماده است. اما نگران اسب‌هایم. شرایط عرشه به‌شدت آزارشان خواهد داد، و بسیاری از عبور جان‌بهر نخواهند برد.

— می‌دانم، بنایارت گفت. در مصر دیگرانی خواهیم خرید. ممالیک اسب‌های عربی‌ای عالی دارند. سبکتر، سازگارتر با صحرا از اسب‌های ما. نقشه‌ای از مصر بر میز گشود، و ژنرال‌ها نزدیک‌تر شدند.

— آقایان، این است هدف ما چنانکه می‌بینمش. نخست اسکندریه. پیاده می‌شویم، شهر را می‌گیریم، دو روز اگر همهچیز خوب پیش برود. سپس به سوی قاهره

می‌رویم. سیصد کیلومتر از میان صحرا. گرما، تشنگی، نبرد با ممالیک در سراسر راه. سخت خواهد بود. بسیار سخت. اما پیروز خواهیم شد. کلبر از نقشه دور شد.

— ممالیک را دست‌کم نگیریم. سواره‌کارانی عالی‌اند، از کودکی آموزش‌دیده، و حمله‌هایشان برای پیاده‌نظامی که هرگز آن‌ها را ندیده وحشتناک است.

— با میدان‌های پیاده‌نظام و توپخانه‌مان شکستشان می‌دهیم. نظم در برابر شجاعت. سازمان در برابر آشفتگی. در ایتالیا در برابر سپاه‌یانی به‌مراتب پرشمارتر این را کردیم. در مصر دوباره خواهیم کرد.

نشست ادامه یافت، به جزئیات راهبردی، مسائل تدارکاتی، برنامه‌های بار زدن بر پایهی ناوگان فرودآمد. در پایان، بناپارت با لحنی قاطع جمع‌بندی کرد.

— آقایان، شش روز دیگر بار می‌زنیم. مطمئن شوید همه‌چیز آماده است. افراد، سلاح، تجهیزات، آذوقه، آب. همه‌چیز، بی هیچ استثنایی. در این مرحله هیچ اشتباهی روا نیست. مرخصید.

ژنرال‌ها بی‌کلامی بیرون رفتند.

ششم — آخرین تنظیمات

در ۱۴ مه، بناپارت نامه‌ای از پاریس دریافت کرد. نامه‌ای از دیرکتوار. لحنی خشک، اداری، سرد.

«شهروند ژنرال،

دیرکتوار آماده‌سازی‌های شما را تأیید می‌کند. مأموریت باید حداکثر تا ۲۰ مه حرکت کند. تمام فرانسه بر موفقیت شما حساب می‌کند. ما را ناامید نکنید.

امضا: باراس، روبل، لا رولی-یرلیو، مرلن، تریار.»

از آغاز این را می‌دانست.

برگه را چهار تا کرد، در جیبش گذاشت. بر میز، نقشه‌ها منتظر بودند.

بامداد ۱۶ مه، بناپارت ژنرال‌هایش را در تالاری وسیع از آرسنال که پنجره‌های بلندش رو به بندرگاه بود فراخواند. این آخرین نشست بزرگ پیش از بار زدن بود، و هرکس این را می‌دانست.

همه آنجا بودند. برتیه، کلبر، دزه، لان، مورا، منو، کافارلی.

بنایارت ایستاده پیش روی نقشه‌ای عظیم از مدیترانه‌ی شرقی که بر میزی از چوب بلوط گشوده بود منتظرشان بود. نگذاشت جا بگیرند.

— آقایان، سه روز دیگر بار می‌زنیم، و گزارشی کامل از هر لشکر می‌خواهم. برتیه، آغاز کنید.

رئیس ستاد دفتر بزرگ چرمی‌جلدش را گشود و با صراحت کسی که تقریب را بر نمی‌تابد خواند.

— لشکر دزه: پنج‌هزار و دو بیست مرد، بار زدن پیش‌بینی‌شده در چپویتاوکیا، سیزده کشتی اختصاص‌یافته، حرکت هم‌زمان با ناوگان اصلی. لشکر کلبر: شش‌هزار و چهارصد مرد، همه در تولون حاضر، هفتاد کشتی حمل اختصاص‌یافته. لشکر رنیه: پنج‌هزار مرد، پنجاه کشتی. لشکر بون: چهار هزار و سیصد، چهل و پنج کشتی. لشکر منو: چهار هزار مرد، چهل کشتی.

بنایارت رو به مورا کرد.

— سوار نظامت؟

مورا شانه‌هایش را راست کرد، حرکتی چنان آشنا برایش که افرادش دیگر توجهی نمی‌کردند.

— سه‌هزار سوارکار، هزار و پانصد اسب بارشده. بقیه در مصر خریده خواهد شد. کشتی‌ها نمی‌توانند بیشتر حمل کنند بی‌آنکه ثبات خود را در نخستین طوفان به خطر اندازند. با این همه، پس از شکست دادن ممالیک، اسب‌های عربی‌شان را به غنیمت خواهیم گرفت. برای جنگ در صحرا بهتر از مال ما هستند.

— محاسبه‌ی من نیز همین است، بنایارت گفت. کافارلی، توپخانه.

ژنرال مهندسی، تکیه‌داده بر عصایش، ایستاد.

— دو بیست توپ بارشده: صد و هفتاد میدانی، سی محاصره‌ای. ده هزار گلوله. پانصد تن باروت. برای مهندسی: هزار سرباز کانل‌کن، پانصد معدن‌کار، سیصد پل‌ساز، با تمام تجهیزات برای ساخت پل، استحکامات و سنگر.

— جمع‌بندی، برتیه.

— چهل هزار و دو بیست مرد بر سیصد و چهل و هفت کشتی.

بنایارت بازوانش را درهم کرد، آن حالتی که هنگام خواستن سنگین‌تر شدن کلماتش می‌گرفت.

— آقایان، این ناوگان بزرگترین چیزی است که فرانسه هرگز گردآورده. بزرگتر از لویی چهاردهم، بزرگتر از آرمادای شکست‌ناپذیر: هم‌زمان نیروی

ما و ضعف ما. نیروی ما، چون سپاهی کامل را با هر چه لازم دارد حمل می‌کنیم. ضعف ما، چون هدفی عظیم، کند، و نمایان از فرسنگ‌هاییم. اگر نلسون پیش از رسیدنمان به مصر بیابدمان، از دست رفته‌ایم. کشتی‌هایمان اضافه‌بار، خدمه‌هایمان بی‌تجربه‌اند. انگلیسی‌ها غرقمان می‌کنند. اما نلسون نخواهد یافتمان. شبانه، با همه‌ی چراغ‌های خاموش، خواهیم راند. از راه‌های معمول پرهیز خواهیم کرد. و سریع خواهیم بود.

کلبر از انتهای تالار با آن صراحت بی‌پرده‌ای که به هر نشست می‌آورد میان‌رفت. — خبرهای تازه‌ای از نوگان انگلیسی داریم؟ خبرهای دقیق، نه شایعات بندری؟ بناپارت اشاره‌ای کرد. برتیه نقشه‌ای دوم گشود که تمام مدیترانه‌ی غربی را می‌پوشاند، با جوهر سرخ حاشیه‌نویسی شده.

— نلسون ده روز پیش با چهارده کشتی جنگی جبل‌الطارق را ترک کرد. اکنون میان کرس و ساردنی گشت می‌زند. جاسوسانش به او گزارش داده‌اند که ناوگانی بزرگ در تولون آماده می‌شود، اما نمی‌داند کجا می‌رویم. گزارش‌هایش ناپل، یا سیسیل، شاید حتی قسطنطنیه را به او القا می‌کنند.

— و اگر سرانجام مقصد واقعی ما را بفهمد؟ کلبر اصرار کرد.

— اگر بیابدمان، نابودمان می‌کند، بناپارت با صراحتی که راه هر تفسیری را می‌بست گفت. برای همین همه‌چیز بر سرعت و احتیاط استوار است. باید پیش از آن‌که بفهمد کجا رفته‌ایم به مصر برسیم.

دوباره نشست.

— به لشکرهایتان بازگردید. همه‌چیز را بررسی کنید. نمی‌خواهم پس از رسیدن به دریا هیچ غافلگیری‌ای باشد. پراکنده شوید.

ژنرال‌ها بیرون رفتند. همه جز برتیه، که عقب ماند و منتظر ماند تا در بسته شود. همان‌جا ایستاد، دفترش را با دو دست گرفته، و بناپارت دریافت که چیزی برای گفتن دارد که پیش روی دیگران نمی‌گفت.

— این مأموریت دیوانگی است. چهل‌هزار مرد را در سراسر مدیترانه می‌فرستیم، به سوی کشوری که کم می‌شناسیم، در برابر دشمنی که تقریباً هیچ اطلاعات راهبردی دقیقی از او نداریم، با ناوگانی که از نظر کیفیت پایین‌تر از انگلیسی‌هاست.

بناپارت گذاشت سخن بگوید. این اعتراض ترسویی نبود. برتیه ترسو نبود. صدای مردی بود که شب را صرف محاسبه کرده و مستقیم به آنچه ارقام می‌گفتند نگر بسته بود.

— تمام کارزارهای بزرگ به چشم کسانی که آنها را از درون زیستند دیوانگی می‌نمود، ادامه داد. سزار که از رویکون گذشت. اسکندر که به پارس یورش برد. هانیبال که در زمستان از آلپ گذشت. موفق شدند چون آنچه را کسی دیگر جرئت نمی‌کرد جرئت کردند. ما نیز چنین می‌کنیم.

— و اگر شکست بخوریم؟

— شکست نخواهیم خورد.

برتیه دفترش را بست، درود گفت، و بیرون رفت.

بدان ظهر ۱۶ مه، بناپارت به کارگاه‌های چاپ در انتهای آرسنال رفت، در انباری کهنه از چوب که بوی رزینش اکنون با بوی جوهر تازه درآمیخته بود. دستگاه‌های چاپ شب و روز می‌چرخیدند، اعلامیه‌هایی تولید می‌کردند که از همان پیاده‌شدن میان مردم مصر پخش می‌شدند.

مارک بورل، چاپگر ارشد، انگستانی همیشه سیاه از جوهر تا نخستین بندهایشان، کار را با هوشیاری چاپخانه‌داری نظارت می‌کرد، زیرا اشتباهی چاپی به عربی، در اعلامیه‌ای که برای متقاعدسازی مسلمانان از حسن‌نیت فرانسه بود، می‌توانست پیامدهایی پیش‌بینی‌ناپذیر داشته باشد.

— شهروند ژنرال، سه اعلامیه آماده کرده‌ایم. به فرانسه، به عربی، به ترکی.

برگه‌ی نخست را به بناپارت داد، که با صدای بلند خواندش.

— «مردم مصر، به شما خواهند گفت که من می‌آیم دینتان را نابود کنم. باور نکنید. پاسخ دهید که من می‌آیم حقوقتان را بازگردانم، غاصبان را مجازات کنم، و بیش از ممالیک، خدا، پیامبرش و قرآن را حرمت می‌نهم.»
چشم به بورل بالا برد.

— خوب است. اما باید پس از این بخش افزود: «ما مسلمانان راستینیم. مگر پاپی را که می‌گفت باید با مسلمانان جنگید نابود نکردیم؟ مگر شوالیه‌های مالت را که مدعی بودند خدا می‌خواهد با مسلمانان بجنگند نابود نکردیم؟»

بورل سریع یادداشت کرد، قلم بر کاغذ خش‌خش می‌کرد.

— چند نسخه می‌خواهید، شهروند ژنرال؟

— ده‌هزار به فرانسه، ده‌هزار به عربی، پنج‌هزار به ترکی. در مجموع بیست و پنج هزار نسخه، همه پیش از حرکتان سه روز دیگر چاپ‌شده.

بورل کوچکترین نگرانی‌ای درباره‌ی مهلت نشان نداد، حرفه‌اش کار سریع بود. بناپارت از صندوقی بر میز کار، حروف عربی برداشت و لحظه‌ای آن‌ها را بررسی کرد، آن حروف پیچان و ظریف، که اشکالشان بسته به جایگاهشان در واژه — آغازین، میانی، پایانی — بر پایه‌ی منطقی تغییر می‌کرد که هنوز کسی در اطرافش بر آن چیره نبود.

— این حروف درست چیده شده‌اند؟

— سه بار به‌دست خود و نتور دو پارادی بررسی شده‌اند، بورل گفت. هر حرف، هر علامت اعرابی. تأییدش را کتبا داده است.

— عالی. ادامه دهید.

بناپارت چاپخانه را ترک کرد و به اسکله‌ها بازگشت. همه‌جا همان صحنه، همه‌جا همان فوریت خاموش.

بناپارت حملی را نگر نیست که در آن سربازان با زحمت توپی را بر سطحی شیب‌دار بار می‌زدند، طناب‌هایی سفت زیر دستانشان، پاهایی که بر چوب مرطوب می‌لغزید.

شامگاه ۱۶ مه، بناپارت با مونژ، برتوله و چند دانشمند در مسافرخانه‌ای فروتن از بندر شام خورد. میزی ساده، غذایی متوسط، شرابی که بوی بشکه می‌داد، اما گفتگو کیفیت متفاوت از همه‌ی سالن‌های پاریس داشت.

بناپارت بیش از آنچه سخن گفت گوش داد، که برایش نادر بود. این مردان چیزهای بسیاری می‌دانستند، و به شیوه‌ای چنان متفاوت از ژنرال‌ها. شیوه‌ای از اندیشیدن که در پی فهمیدن بود تا تصمیم‌گرفتن.

جامش را بالا برد.

— آقایان، به سلامتی مصر. به سلامتی جاودانگی‌ای که همه سزاوارش خواهیم شد.

— به سلامتی جاودانگی! دانشمندان با بالابردن جام‌هایشان تکرار کردند.

بامداد ۱۷ مه، بار زدن نهایی آغاز شد.

عملیاتی غول‌آسا، هماهنگ‌شده تا دقیقه، که تدارکاتش هفته‌ها برتیه و کفارلی را مشغول کرده بود. لشکر کلبر نخست بار زد، شش هزار و چهارصد مرد بر هفتاد کشتی حمل در هشت ساعت، جریانی پیوسته از اونیفورم‌های آبی که زیر فرمان‌های خود کلبر از پله‌های عرشه بالا می‌رفتند، او که در کنار اسکله ایستاده بود، صدایی رسا، هر مرد را که از پیش رویش می‌گذشت می‌نگریست.

— بجنبید! تندتر! تمام روز را نداریم و نلسون منتظر نمی‌ماند!

سربازان بالا می‌رفتند، کوله بر پشت، تفنگ بر شانه، کلاه بر سر. سربازی جوان بر پله‌ای مرطوب لغزید و میان بدنه و اسکله در آب افتاد. در سی ثانیه بیرونش کشیدند، خیس، اما سالم. گروهبانی هنگام بالا کشیدنش رویش خم شد.

— احمق! می‌خواهی پیش از ترک‌کردن بندر فرانسه غرق شوی؟

خنده‌هایی در امتداد اسکله دوید، عصبی، سریع، که بی‌درنگ خاموش شد.

بنایارت از دور نگاه می‌کرد، بازوانش درهم، چهره‌ای بسته. برتیه کنارش بود.

— بار زدن بی‌حادثه‌ی بزرگی پیش می‌رود، رئیس ستاد گفت. ریتم خوب است.

— چه مدت زمان برای بار زدن همه‌چیز؟

— دو روز. شاید سه، اگر با دشواری‌ای در تجهیزات سنگین روبه‌رو شویم.

بنایارت سرش را تکان داد.

— سه روز نداریم. نلسون هر لحظه می‌تواند سربرآورد. باید ریتم را در همه‌ی

اسکله‌ها همزمان شتاب داد.

ساعت چهارده، گزارش‌ی نگران‌کننده رسید. کشتی‌های انگلیسی در نزدیکی کرس

به‌دست یک قایق شناسایی دیده شده بودند. بنایارت بی‌درنگ بروئه را به دفاتر

آرسنال فراخواند.

دریاسالار در سه دقیقه رسید، چهره‌ای نگران، اما گامی استوار.

— دریاسالار، بنایارت گفت، نلسون بیش از حد نزدیک است تا اجازه دهیم به

همین ریتم ادامه دهیم.

بروئه نقشه‌ای دریایی بر میز گشود و جایی را با انگشت نشان داد.

— بنابر پیش‌آهنگ‌های ما، اینجا گشت می‌زند، حدود پنجاه فرسنگ، با دوازده

کشتی جنگی.

— در کدام جهت؟

— شمال غرب. شاید به سوی تولون می‌رود.

بنایارت رنگ باخت، آن پریدگی نادری که در او نه ترس، بلکه بازارزیایی فوری

وضعیتی را نشان می‌داد.

— پس باید پیش از آن‌که نمایان شود حرکت کنیم.

— امشب ناممکن است، دریاسالار با صراحتی که وضعیت بر او تحمیل می‌کرد

گفت. هنوز ده‌هزار مرد و چندین تن تجهیزات، از جمله بخشی از مهندسی

کافارلی، باقی مانده برای بار زدن. بار زدنتان در شب، با شتاب، یعنی خطر

تصادف‌هایی جدی، کشتی‌هایی ب‌دبار که واژگون می‌شوند، صندوق‌های باروتی که بد بسته شده‌اند.

بنایپارت مشتتش را بر میز نهاد.

— پس گروه‌ها را دوبرابر کنید و تمام شب کار کنید. فانوس، مشعل، هرچه لازم است برای روشن کردن اسکله‌ها. می‌خواهم همه‌چیز فردا شب پیش از غروب آفتاب بار زده شده باشد.

— فردا شب...

— این دستور است، دریاسالار.

بروئه درود گفت و بی‌افزودن کلمه‌ای بیرون رفت.

شب ۱۷ به ۱۸ مه، بار زدن بی‌وقفه ادامه یافت. صدها مشعل و فانوس اسکله‌ها را به صحنه‌ای تئاتری بدل کردند که در تقابل با شب روشن شده بود، نوری نارنجی، جهنده، که سایه‌ی دکل‌ها و سربازان را بر دیوارهای آرسنال به رقص وامی‌داشت. سربازان صدها نفره بالا می‌رفتند. صندوق‌ها هزارها هزار بالا کشیده می‌شدند. اسب‌ها گرومگروه بار می‌زدند، عصبی در هیاهو و نوری ناآشنا، پاهایی که تخته‌ها را بر نمی‌تافتند، مهترانی که برای آرام کردنشان زمزمه می‌کردند.

در سراسر بندر، همان فوریت خاموش، ملوانان می‌دانستند نلسون نزدیک می‌شود. کسی با صدای بلند از انگلیسی‌ها سخن نمی‌گفت، اما هر مردی که به دوردست می‌نگریست به همان چیز می‌اندیشید.

بنایپارت نخوابید. شب را بر اسکله‌ها گذراند، از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر می‌رفت، تشویق می‌کرد، فشار می‌آورد، ازدحام تجهیزات را سامان می‌داد، وضعیت‌ها را با چند کلمه یا تصمیمی سریع می‌گشود.

— تندتر بر اسکله‌ی شمالی. این صندوق‌های کمیسیون می‌توانند صبر کنند. نخست توپ‌ها.

ساعت سه بامداد، لشکر بون کاملاً بار زده شده بود. ساعت پنج، لشکر رنیه. ساعت هفت، آخرین توپ‌ها به انبار کشتی‌های حمل لغزیدند، و گروه‌های جرثقیل سرانجام ایستادند.

آفتاب بر بندری دگرگون‌شده، تقریباً خاموش، تقریباً خالی، تقریباً آماده، طلوع کرد.

بنایپارت زیر نور بامدادی به عرشه‌ی اوریان رفت. کازابیانکا بر عرشه منتظرش بود، هیئت مردی که او نیز شب را بیدار مانده بود، اما نشانش نمی‌داد.

— کشتی آماده است. خدمه کامل است. آخرین ملوانان را همین امشب در میخانه‌های بندر استخدام کردیم. آذوقه بار زده شده. همه چیز سامان دارد.

— می‌توانیم لنگر برداریم؟

— هرگاه دستور دهید.

بناپارت به نرده نزدیک شد و برای آخرین بار بندر را نگرست، سیصد و چهل و هفت کشتی لنگرانداخته در بندرگاه، همه بارشده، همه رو به خروجی کانال، گویی آن‌ها نیز شتابان برای رفتن بودند.

— ناخدا، آماده شوید. فردا سپیده دم لنگر برمی‌داریم.

به کابینش پایین رفت، با لباس بر تختش دراز کشید، چشمانش را بست.

فردا، ماجراجویی آغاز می‌شد.

فردا، این ناوگان بی‌سابقه به دریا می‌زد.

فردا، مصر.

اما نخست، چند ساعتی خوابیدن.

تقریباً بی‌درنگ به خواب رفت، و خواب اهرام دید.

هفتم — شامگاه حرکت

بناپارت ساعت چهار بامداد ۱۸ مه بیدار شد. در تاریکی کابینش، زیر نور چراغی نفتی کوچک لباس پوشید و به عرشه‌ی اوریان رفت.

شب هنوز سیاه بود — بی‌ماه — اما آسمان پرستاره نوری پراکنده و سرد بر دریا می‌افکند که به هیچ چیز دیگر شبیه نبود. بندر می‌خفت. بار زدن دیوانوار شب پیش پایان یافته بود، و سکوت را تنها موج‌زدن آب بر بدنه‌ها، صدای طناب‌ها، فریاد دور مرغی دریایی می‌آشفست.

بناپارت به نرده تکیه داد و نفس کشید. هوا خنک بود، یددار، آکنده از قیر و کنف مرطوب. در کرس، با دریا بزرگ شده بود، اما به طرزی متناقض، مردی خشکی مانده بود. ژنرالی بیش از دریا سالار. کسی که نبردهای منظم در دشت‌ها را بر ابهام‌های نبرد دریایی که در آن‌ها بسیاری چیزها از دست فرمانده می‌گریخت، ترجیح می‌داد. این شامگاه، دریا چون سنگ آتشفشانی آرام بود.

چند ساعت دیگر، این سکوت با طبل‌های بیدارباش، فرمان‌های فریادشده، صدای پوتین‌ها بر سنگفرش می‌شکست. اما فعلاً، برای این چند دقیقه پیش از سپیده‌دم،

همه چیز خاموش بود، و بناپارت این آرامش را چون چیزی که می‌داند نمی‌تواند بلندمدت نگهش دارد می‌چشید.

به مصر می‌اندیشید. نه آنچه درباره‌اش خوانده بود، دانش سرد کتاب‌ها، بلکه آنچه واقعاً می‌بود، دیده‌شده با چشمان خودش. چند هفته‌ی دیگر، خواهد دانست.

بناپارت تنها ماند. در شرق، آسمان ناپیدا می‌آغازید به کم‌رنگ‌شدن. به نلسون می‌اندیشید، جایی آن‌سوتر در مدیترانه — پنجاه فرسنگ، شاید صد — که ناوگان فرانسوی را می‌جست بی‌آن‌که بداند کجا بیاید. به خطرانی می‌اندیشید که در انتظارشان بودند: طوفان‌ها، آرامش‌های خطرناک باد، بیماری‌هایی که در انبارهای شلوغ می‌گسترده. اما به جلالی نیز می‌اندیشید که در انتظارشان بود اگر موفق می‌شدند. مأموریت مصر به تاریخ می‌پیوست. مطمئن بود.

ساعت شش، آرسنال در انفجاری از صداها بیدار شد. صدای بلند بوق‌ها، غرش خشک طبل‌ها، فریادهای خشن افسران، و صدای پوتین‌های هزاران نفر بر سنگفرش، در حالی که هنگ‌ها برای شمارش بامدادی گرد می‌آمدند.

بناپارت با قایق فرمانده به خشکی رفت و به سوی دفاتر آرسنال رفت. برتیه را همان‌جا یافت که شب پیش ترکش کرده بود، پشت میزش نشسته زیر دسته‌های دفتر ناپدید، با این تفاوت که اکنون نور بامداد جای شمع‌ها را گرفته بود. حلقه‌های زیر چشمانش نشان می‌داد بیش از دو ساعت نخوابیده است.

— لویی-الکساندر، بناپارت در حالی که نزدیک می‌شد گفت، هرگز نمی‌خواهی؟ پیش از آن‌که حتی بندر را ترک کنیم فرومی‌پاشی. برتیه لبخندی خسته زد که نکوشید پنهانش کند.

— وقتی در دریا باشیم خواهیم خوابید. فعلاً، برای هدر دادن وقت با خواب چیزهای بسیاری برای بررسی باقی مانده.

— پس وضعیت دقیق را بده. امروز صبح در چه وضعیتی هستیم؟

برتیه نفسی عمیق کشید، چند دفتر را بررسی کرد، و گزارشش را با دقت روش‌مندی که او را سازمان‌دهنده‌ای بی‌جایگزین می‌ساخت آغاز کرد.

— سربازان: سی و هفت هزار و نهصد مرد بارشده، سه هنگ در طول صبح خواهند رسید. دانشمندان: صد و شصت و چهار نفر حاضر و بارشده. سه نفر از صد و شصت و هفت نفر منتظر کم داریم، که در شبکه‌شان مشکلی مکانیکی در راه از پاریس داشته.

— تجهیزات؟

— توپ‌ها کاملاً بارشده، دویست قبضه تفنگ‌ها کامل، چهل هزار مهمات نودوپنج درصد. باروت کاملاً بارشده، پانصد تن. آذوقه نودوپنج درصد. چند بشکه بیسکویت و شراب باقی مانده.

— آب؟

— بیست و هشت هزار بشکه بارشده. تقریباً دوبرابر آنچه در آغاز پیش‌بینی شده بود.

— خوب. اسب‌ها؟

— هزار و چهارصد و هفتاد اسب زنده بارشده. سی تا را در طول عملیات از دست دادیم. برخی از شکستگی‌های ناشی از یراق مردند، برخی دیگر در وحشت خود در حین بار زدن خفه شدند.

بنایارت دندان‌هایش را فشرد. سی اسب از دست‌رفته پیش از حتی ترک‌کردن بندر. این تلفات اجتناب‌ناپذیر بود، و برتیه این را به همان خوبی خودش می‌دانست.

— کشتی‌ها؟

— همه آماده جز سه کشتی حمل که امشب مشکلات بادبانی داشتند. تعمیر‌ها پیش از ظهر تمام خواهد شد.

— خوب. دستور را برسان: امشب همه بی هیچ استثنایی بر عرشه. لنگربرداری فردا دقیقاً ساعت هفت.

— انجام خواهد شد.

بنایارت بیرون رفت و به سوی انبارهایی رفت که آخرین صندوق‌ها منتظر بار زدن بودند. کافارلی از اسکله عملیات را نظارت می‌کرد، تکیه‌داده بر عصایش، دستورآتش را بر فراز هیاهوی جرثقیل‌ها و باراندازها فریاد می‌زد.

— ژنرال، چه چیز باقی مانده برای بار زدن؟

کافارلی بی‌آنکه چشم بالا برد فهرستش را بررسی کرد.

— حدود پنجاه صندوق تجهیزات علمی، سی بشکه شراب، بیست صندوق دارو، ده صندوق کتاب، صد کیسه قهوه، و پنجاه خمره عرق.

— چه مدت زمان؟

— حداکثر شش ساعت. همه تا ظهر بر عرشه خواهد بود.

— تا ظهر مهلت دارید، یک دقیقه بیشتر نه.

بنایارت صندوقی از کتاب‌های گشوده بر اسکله را برداشت. کنج‌کوی‌اش او را واداشت دستش را در آن فروبرد. جلدی چرمی، لبه‌ای طلاکاری، *سفر به مصر*

و سوریه اثر ولنی، بیرون کشید. تصادفی گشودش و چند سطر را در سکوت خواند.

— «مصر روزگاری شکوفاترین سرزمین جهان بود. بناهایش به ویرانی می‌گرایند. کانال‌هایش شن گرفته‌اند. شهرهایش از سکنه خالی‌اند. اما روزی، شاید، ملتی روشن‌اندیش شکوه کهنش را بازخواهد گرداند.»

کتاب را بست و در صندوق باز گذاشت.

ساعت دقیقاً نه، درشکه‌ای گردآلود با تاختی تمام به بندر رسید، اسب‌هایی پوشیده از کف پس از پنج روز راه از پاریس. سه دانشمند آخر با خشکی‌ای آشکار از کسانی که بیش از حد در درشکه‌ای خوابیده‌اند پیاده شدند.

دولومبو نخستین بود که پیاده شد. دئودا دو دولومبو، کانی‌شناسی که نامش پیش‌تر با دولومبیتی که در آلپ کشف کرده بود جاودان شده بود. چهره‌ای آفتاب‌سوخته از سال‌ها کار میدانی، دست‌هایی پینه‌بسته از مردی خوگرفته به چکش زمین‌شناسی. چشمانش را به سوی دکل‌های ناوگانی که بالای بام‌های بندر سربرمی‌آوردند بالا برد، و چیزی در حالتش ناپیدا تغییر کرد.

مونژ، باخبر از رسیدنشان، پیش‌تر اسکله را به سوی درشکه می‌پیمود.

— دئودا! سرانجام! داشتیم به فکر می‌افتادیم بی‌شما حرکت کنیم.

دولومبو با آن گرمی خشن دوستان کهن دستش را فشرد.

— راه هولناک بود، گاسپار. دو محور شکسته، چرخ‌هایی که در چهل فرسنگی لیون جدا شد، و اسبی که در اکس از خستگی مرد. اما اینجاییم.

— درست به‌موقع رسیدید. فردا بامداد سپیده‌دم حرکت می‌کنیم. یک روز تأخیر، و پیش از این در دریا بودیم.

— اگر لازم می‌بود، از راه خشکی تا سیسیل نیز می‌رسیدم، دولومبو بالحنی میان شوخی و حقیقت گفت.

دو دانشمند دیگر نیز به‌نوبت پیاده شدند. ساوینی، جانورشناسی متخصص بی‌مهرگان. کوچک، تیره‌مو، زنده، با چشمانی که گویی همیشه یادداشت‌برداری می‌کردند. دلیل، بیست و دو ساله، گیاه‌شناسی شیفته‌ی گیاهان عجیب، محتاط‌تر، آرام‌تر، گرداگردش را با آرامش کسانی که پیش از سخن‌گفتن می‌نگرند نگر نیست. ساوینی با لبخندی که تمام چهره‌اش را می‌آکند به مونژ نزدیک شد.

— شهروند مونژ! آماده‌ایم! این ناوگانی را که از ماریسی همه از آن سخن می‌گویند نشانمان دهید!

— دنبالم بیایید. اما خبردارتان می‌کنم: بار نخست تأثیری ویژه دارد. آن‌ها را به بلندی‌ای که بر بندرگاه مسلط بود برد، و وقتی منظره را کشف کردند، هر دو مرد ناگهان ایستادند، دهانی نیمه‌باز. صدها کشتی تا چشم می‌دید گسترده بودند، جنگلی از دکل‌های فشرده بر فراز آب تیره، کشتی‌های جنگی که چون کلیساهای شناور بر مجموع مسلط بودند، فریگیت‌هایی که با ظرفیتی باریک‌اندام میانشان تاب می‌خورند، کشتی‌های حمل انباشته هرجا که جایی باقی مانده بود، هر یک با پرچم سهرنگی که در باد بامدادی می‌ترکید.

— به‌نام خدا، دلیل زرمزه کرد، که مردی نبود که قسم بخورد.
— سیصد و چهل و هفت کشتی، مونژ گفت. چهل هزار نفر. بزرگترین مأموریت دریایی که فرانسه هرگز آغاز کرده.

چند دقیقه‌ای بی‌سخن همان‌جا ماندند، سپس مونژ به سوی اسکله‌ها بازشان گرداند.
— بیایید. باید پیش از امشب کابینی برایتان بیابیم. هر دو بر فرانکلین‌اید، با من. بعدازظهر ۱۸ مه، زیر آفتاب مه‌ای که سخت می‌تابید، بناپارت آخرین بازرسی بار زدن‌ها را انجام داد. می‌خواست با چشمان خود ببیند پنجاه صندوق تجهیزات علمی بی‌آسیب بر عرشه‌ی فرانکلین بار زده شده‌اند.

یکی یکی آن‌ها را نگرین است که بالا می‌رفتند، برداشته‌شده به‌دست جرثقیل‌هایی که زیر فشار می‌گریزند، جابه‌جاشده با احتیاطی جراحانه به‌دست باراندازی که کافارلی از پیش هشدارشان داده بود: این صندوق‌ها ابزار ظریفی داشتند که در مصر بی‌جایگزین می‌بود. بشکه‌های شراب پی‌آن آمدند، غلتانده بر اسکله‌ها به‌دست گروه‌هایی چهارنفره. صندوق‌های دارو زیر نظارت مردی به نام دژنه بار زدند، که هر صندوق را در فهرستش بررسی کرد. این داروها تنها دفاع جدی سپاه در برابر بیماری‌ها می‌بودند: اسهال خونی، تیفوس، اسکوروی، شاید طاعون. کیسه‌های قهوه سپس بالا رفتند، با آسودگی فراوان دانشمندانی که آن را تجملی نمی‌دانستند. برتوله به‌ویژه، که مقادیری عظیم از قهوه‌ی سیاه بسیار غلیظ می‌نوشتید، بی‌ابهام اعلام کرده بود که بی‌تأمینی کافی مسئول خلق و خویش نیست. دقیقاً ظهر، چنان‌که کافارلی وعده داده بود، آخرین صندوق بالا کشیده شد. اسکله‌های تولون خالی بودند.

شامگاه ۱۸ مه، در حالی که آفتاب بر مدیترانه فرو می‌نشست و بر آب آن روشنی‌های زرین و صورتی غروب‌های مه‌ای را می‌افکند، بناپارت ژنرال‌هایش

را برای آخرین نشست پیش از حرکت گرد آورد. در همان تالار آرسنال که اکنون از بر می‌شناختند گرد آمدند، اما این بار جو متفاوت بود — تنیده‌تر، خاموش‌تر — زیرا هرکس می‌دانست این آخرین نشست در فرانسه است.

بنایارت ایستاده در سر میز جای گرفت.

— آقایان، فردا سپیده‌دم حرکت می‌کنیم. نقطه‌ی پایان. برتیه.

برتیه جایش را ترک کرد و دفترش را گشود.

— چهل‌هزار دویست نفر کاملاً بارشده. کمیسیون علمی از امروز صبح کامل.

— عالی. بروئه، مسیر.

دریاسالار بر نقشه خم شد.

— حرکت از تولون، جهت جنوب‌شرق به سوی کرس. پیوستن به ناوگان‌های جنووا، آژاکسیو و چیویتاوکیا، که ناوگانمان را به حدود چهارصد کشتی می‌رساند. آرایش در سه دسته: مرکز زیر فرمان من با اوریان در پیشاپیش، راست زیر فرمان ویلنوو، چپ زیر فرمان دکره. جهت مستقیم جنوب به سوی مالت. یک هفته اگر بادهای مساعد باشند. حمله و تصرف جزیره در دو یا سه روز. سپس جنوب‌شرق به سوی اسکندریه، حدود دو هفته. مدت کل: سی‌وینج روز اگر همه‌چیز خوب پیش برود، پنجاه اگر ناچار به مانور برای پرهیز از نلسون شویم.

— دقیقاً. امشب کجاست؟

بروئه نقطه‌ای شمال الب را بر نقشه نشان داد.

— آخرین خبرها امروز صبح: اینجا با چهارده کشتی گشت می‌زند. ناوگان ما را می‌جوید. از تمام کشتی‌های بی‌طرفی که با آنها روبه‌رو شده پرسیده. اما هنوز نمی‌داند کجا می‌رویم. آدمیرال‌تی بریتانیا فکر می‌کند به ناپل، یا سیسیل، یا قسطنطنیه حمله می‌کنیم.

— چه مدت دیگر می‌توانیم او را در این ابهام نگه داریم؟

بروئه لحظه‌ای اندیشید.

— شاید یک هفته، شاید دو. اما سرانجام خواهد فهمید. ناوگانی نزدیک به چهارصد کشتی بی‌ردپا از مدیترانه نمی‌گذرد.

— و اگر در راه بیابمان؟

بروئه بی‌پرده پاسخ داد.

— در آن صورت شانس‌هایمان تقریباً هیچ است. کشتی‌هایمان اضافی‌بار و کم‌مانورند. خدمه‌هایمان آموزش کافی ندارند. توپچی‌هایمان یک رگبار شلیک

می‌کنند جایی که انگلیسی‌ها سه رگبار می‌کنند. اگر نلسون در دریا رهگیرمان کند، غرقمان می‌کند.

— پس همه‌چیز بر سرعت و احتیاط استوار است. تا حد ممکن شبانه، با همه‌ی چراغ‌های خاموش، با پرهیز از راه‌های پرتردد خواهیم راند. و برای بادهای مساعد دعا خواهیم کرد.
به ژنرال‌هایش نگر نیست.

— بازرسی نهایی امشب. همه نیمه‌شب بی هیچ استثنایی بر عرشه. لنگربرداری فردا ساعت هفت. هرکس بر عرشه نباشد در فرانسه خواهد ماند. پرسشی هست؟
کلبر نیمه‌خیز شد.

— چرا مالت؟ چرا مستقیم به مصر نرویم و وقت را نگیریم؟

— چند دلیل. نخست، مالت موقعیتی راهبردی در مرکز مدیترانه اشغال می‌کند. هرکه آن را نگه دارد بر تمام راه‌های دریایی کنترل دارد. سپس، جزیره ثروتی چشمگیر دارد که شوالیه‌ها سده‌ها گرد آورده‌اند. طلا، نقره، آثار هنری‌ای که مالیه‌ی ادامیه‌ی راه را تأمین خواهد کرد. سرانجام، آنجا آب تازه و آذوقه‌ی اضافی بر خواهیم داشت، چون ذخایرمان پس از دو هفته دریا آسیب خواهد دید.
منو با هیئت کسی که دیرزمانی به پرسشی اندیشیده میان‌رفت.

— می‌گویند شوالیه‌های مالت جنگاورانی هراس‌انگیزند. که دژشان تقریباً تسخیرناپذیر است.

— در روزگار جنگ‌های صلیبی چنین بودند. امروز، ثروتمندانی‌اند که از درآمد اموالشان در کاخ‌ها زندگی می‌کنند. جزیره را در دو روز خواهیم گرفت. شاید حتی یک روز، اگر خردمندی به خرج دهند و بی‌جنگ تسلیم شوند.
برخاست.

— آقایان، این آخرین باری است که در فرانسه گرد هم می‌آییم. بار بعد، در دریا خواهد بود، در مالت یا در مصر. نه جمهوری را ناامید کنید، نه فرانسه را، نه خود مرا. مرخصید.

هشتم — فرمان

ساعت بیست‌ودو، پس از شام، بناپارت به عرشه اوریان بازگشت. بندر هنوز از فانوس‌ها و مشعل‌ها روشن بود، آخرین آماده‌سازی‌ها ادامه داشت. سربازانی هنوز

به برخی کشتی‌ها سوار می‌شدند، ملوانانی طناب‌ها را بازبینی می‌کردند، چند صندوق پراکنده هنوز به انبارها بالا کشیده می‌شد.

کازابی‌انکا بر عرشه منتظرش بود، با وجود این ساعت بی‌نقص.

— ژنرال من، کشتی از هر جهت آماده است. هزار و دویست ملوان بر جای خود. آذوقه برای سه ماه. آب برای یک ماه. مهمات کامل. توپ‌ها در آرایش جنگی. بادبان‌ها آماده برافراشتن. منتظر فرمان شما هستیم.

— فردا ساعت هفت. نه یک دقیقه زودتر، نه یک دقیقه دیرتر.

بنایارت عرشه را بازرسی کرد. توپچیان کنار سلاح‌هایشان. بادبان‌بانان در طناب‌های عرشه. سکان‌داران کنار سکان. افسران بر جای خود. هزار و دویست مرد، همگی آماده، همگی در تنش، همگی در انتظار نشانه حرکت.

به کابین خود فرود آمد. میز کاری سنگین پوشیده از نقشه‌ها، قفسه‌ای از کتاب‌های مربوط به مصر، تختی باریک از آن دریانوردان. نقشه مدیترانه را برداشت و در آن نگریست. تولون. کورس. مالت. اسکندریه. دو هزار کیلومتر. شاید چهل روز. و نلسون، جایی در آن سو، در جست‌وجو، در تعقیب.

نقشه را تا کرد، جایش گذاشت، و با همان لباس دراز کشید.

روزفین از ذهنش گذشت. در پاریس مانده، احتمالاً بی‌وفا. چشمانش را بست و به اسکندریه اندیشید، که هرگز ندیده بود.

سرانجام به خواب رفت.

بیرون، در بندر تولون، آخرین آماده‌سازی‌ها به پایان می‌رسید. آخرین سربازان سوار می‌شدند. آخرین صندوق‌ها بالا کشیده می‌شد. آخرین بشکه‌های آب بار می‌شد.

درست نیمه‌شب، چنان‌که بنایارت فرمان داده بود، دیگر کسی در خشکی نمانده بود. چهل هزار و دویست تن، همگی بر سیصد و چهل و هفت کشتی که در بندر به خواب رفته لنگر انداخته بودند، سوار بودند.

ناوگان در سکوت منتظر ماند.

دو ساعت دیگر، با طلوع آفتاب، فرمان صادر می‌شد.

و ماجراجویی آغاز می‌گشت.

شب هجدهم به نوزدهم مه، برای تقریباً همه، شبی بی‌خواب بود. هیچ‌کس نمی‌توانست بخوابد. هیجان، اضطراب، امید و ترس چنان در هم می‌آمیختند که

هرگونه آرامش واقعی را ناممکن می‌ساختند. هزاران مرد در تاریکی بیدار مانده بودند، در ننوهایشان دراز کشیده یا بر عرشه نشسته، از خود می‌پرسیدند آیا روزی فرانسه را باز خواهند دید، و به درگاه خدایانی که با وجود انقلاب هنوز به آن‌ها باور داشتند دعا می‌کردند.

بنایارت ساعت دو بامداد بیدار شد. لحظه‌ای همچنان دراز کشیده ماند، چشمانی باز در تاریکی کابینش که چراغی کوچک پرتوی لرزان بر دیواره‌های چوبی می‌افکند. ذهنش حاضر به سکوت نبود. سرانجام برخاست، آهسته در تاریکی لباس پوشید، و بی‌سروصدا به عرشه رفت.

ماه کامل بود. نوری نقره‌فام بر دریا و کشتی‌ها می‌پاشید که همه‌چیز را به منظره‌ای تقریباً غیرواقعی بدل می‌کرد، صدها دکل به سوی آسمان برخاسته بودند چون جنگلی سنگ‌شده، که سایه‌های سیاهشان بر زمینه‌اندکی روشن‌تر آسمان پرستاره نقش می‌بست. چراغ‌هایی هنوز بر برخی کشتی‌ها می‌درخشید: افسرانی که فهرست‌هایشان را بازبینی می‌کردند، ملوانانی که تجهیزات را برای حرکت آماده می‌کردند، سربازان بیماری که به آرامی در درمانگاه‌های موقت ناله می‌کردند.

کازابیانکا از پیش بر عرشه بود. بنایارت شگفت‌زده نشد، او این ناخدای موشکاف را می‌شناخت که هرگز چیزی را به دست تصادف نمی‌سپرد.

ناخدا با دیدنش تعظیم کرد.

— شب زیبایی برای آخرین شب ما در فرانسه.

— شب زیبایی، بهر استی، بنایارت گفت و آرنج بر نرده‌ها گذاشت. همه‌چیز برای فردا صبح در نظم است؟

— تا آنجا که ممکن است آماده، ژنرال من. بادبان‌ها بسته‌اند، اما در چند دقیقه می‌توانند برافراشته شوند. لنگر‌ها آماده برداشتنند. خدمه پُست‌های خود را از حفظ می‌دانند. منتظر فرمان شما هستیم.

— و باد؟ آیا با طلوع آفتاب باد خواهیم داشت؟

کازابیانکا سر به آسمان بلند کرد، هوا را بویید، لحظه‌ای سطح دریا را در نور مهتاب نگرینست.

— با قطعیت چیزی وعده نمی‌دهم، ژنرال من. هواشناسی هنوز بیشتر هنر است تا علم. اما می‌گویم که احتمالاً نسیمی شمال‌غربی حوالی ساعت شش یا هفت خواهیم داشت، وقتی خشکی زودتر از دریا گرم شدن آغاز می‌کند. در آغاز ملایم خواهد بود، سپس در طول صبح تقویت می‌شود. شرایط باید برای خروج از بندر مساعد باشد.

بنایارت راضی به نظر رسید. هواشناسی، دستکم، فعلاً خیانتی نمی‌کرد. هیچ‌کس نمی‌توانست بداند در دریای آزاد چه پیش خواهد آمد: مدیترانه به خلق و خوی ناگهانی‌اش شهره بود، به آرامش‌های راکدش که ناوگان‌ها را روزها بی‌حرکت می‌ساخت، به توفان‌هایش که بی‌هشدار سر برمی‌آوردند. اما برای این حرکت، عناصر مساعد می‌نمودند.

سکوتی طولانی گذاشت، هر دو در تماشای بندر به خواب رفته.

— ناخدا، سرانجام بنایارت گفت، می‌خواستم بگویم که کاملاً به شما اعتماد دارم برای فرماندهی این کشتی و رساندن ما به مقصد. می‌دانم چه ارزشی دارید. اما این را نیز می‌دانم که وظیفه عظیم است و نلسون جایی در آن‌سو در جست‌وجوی ماست. اگر او را در دریا ملاقات کنیم...

— اگر با نلسون روبه‌رو شویم، ژنرال من، وظیفه خود را چنان‌که همیشه کرده‌ایم انجام خواهیم داد. اگر لازم باشد خواهیم جنگید، اگر گریز بهتر باشد خواهیم گریخت، و اگر لازم باشد فدا خواهیم شد تا کشتی‌های باربری بتوانند بگریزند. اوریان کشتی پرچمدار این ناوگان است. کشتی پرچمدار تسلیم نمی‌شود.

بنایارت دستش را بر شانه ناخدا گذاشت، حرکتی که برای اندک کسانی نگه می‌داشت.

— می‌دانم، ناخدا. دقیقاً به همین دلیل شما را برای فرماندهی این کشتی برگزیدیم. مدتی طولانی دیگر بر عرشه ماندند، به آهستگی از دریا و رازهایش، از بادهای از جریان‌ها، از هر آنچه دریانوردی باید برای زنده ماندن بیاموزد سخن گفتند. ثانیه‌ها یکی پس از دیگری سپری شد.

ساعت شش و پنجاه‌ونه دقیقه و سی ثانیه.

چهل ثانیه.

پنجاه ثانیه.

ساعت هفت.

بنایارت دهان گشود تا فرمانی را صادر کند که همه‌چیز را دگرگون می‌کرد. فرمان بی‌درنگ نیامد.

بنایارت بی‌حرکت بر عرشه فوقانی اوریان ماند، دهانی نیمه‌باز، نگاهی خیره بر کازاییان‌کا که با شکیبایی دریانوردان خوگرفته به سکوت فرماندهان منتظر بود. برای چند ثانیه که به چشم همه ناظران، از عرشه یا از کشتی‌های مجاور، همچون ابدیتی طولانی می‌نمود، هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ چیز تکان نخورد.

سپس بناپارت دهانش را بست بی‌آنکه کوچکترین کلمه‌ای بر زبان آورده باشد. به سوی بندر تولون بازگشت و با حالتی که هیچ‌کس نمی‌توانست کاملاً رمزگشایی کند در آن نگریست. کازابیانکا ابروانش را در هم کشید، این تردید در مردی که به تصمیم‌گیری سریع و بی‌بازگشت شهره بود غیرمنتظره بود. لحظه‌ای دیگر صبر کرد، سپس:

— ژنرال من، از ساعت هفت گذشته‌ایم. خدمه در انتظارند. شرایط جوی فعلاً کامل است، اما ممکن است تغییر کند. آیا باید مانورهای حرکت را آغاز کنیم؟ بناپارت به سویی بازگشت.

— نه، ناخدا. هنوز نه. چند دقیقه دیگر.

کازابیانکا منتظر ماند.

— نیاز دارم برای آخرین بار آنچه را در شرف انجامش هستیم بسنجم، بناپارت زمزمه کرد. مصر همه ما را دگرگون خواهد کرد، دست‌کم کسانی را که زنده بمانند. با بازگشت، دیگر همان مردان نخواهیم بود. و می‌خواستم آخرین تصویر از این شهر، آخرین برداشت از فرانسه را با خود ببرم، پیش از آنکه همه‌چیز آغاز شود.

مکئی کرد.

— می‌دانید در این چند دقیقه اخیر به چه می‌اندیشیدم، ناخدا؟ به اسکندر مقدونی می‌اندیشیدم، که بیش از دو هزار سال پیش مقدونیه را ترک گفت تا خاور را فتح کند. بیست‌سال داشت که آغاز کرد، بیست‌و‌چهارساله که مصر را فتح کرد. من بیست‌و‌هشت‌ساله‌ام — چهار سال عقب‌ترم. اما آنچه را او به انجام رساند، و بیش از آن، به انجام خواهم رساند. او تنها فتح کرد. من همچنین متمدن خواهم ساخت. علم، روشنگری، پیشرفت خرد نوین را با خود خواهم برد.

کازابیانکا گوش می‌داد.

نادر بود که بناپارت چنین از خود بگوید، و از پس نقاب کارآمدی سرد، افکاری را که واقعاً ذهنش را می‌آشفته آشکار سازد.

— اسکندر در سی‌و‌سه‌سالگی درگذشت، بناپارت ادامه داد. احتمالاً مسموم شد، یا فرسوده. هرگز دیگر مقدونیه را ندید، نه حتی مادرش را که با این همه دوستش می‌داشت. تمام زندگی بزرگسالی‌اش جنگ بود و پیشروی به سوی افق‌های تازه. آیا این سرنوشتی است که در انتظار من است؟

کازابیانکا تردید کرد، نمی‌دانست چگونه باید به این پرسش‌ها پاسخ دهد.

— شما هنوز جوانید. هر آنچه را بخواهید به انجام خواهید رساند. اما برای این، نخست باید حرکت کرد. باید فرمانی صادر کرد که این ناوگان را به حرکت درآورد.

بنابارت لحظه‌ای در او نگریست، سپس سری به تأیید تکان داد.

— حق با شماست، ناخدا. اما چند دقیقه دیگر به من مهلت دهید. کازابیانکا پیش آمد.

— ژنرال من، با اندکی سرزنش در صدایی که چندان نمی‌کوشید پنهانش کند گفت، شرایط فعلاً مساعد باقی مانده. اما نسیم رو به فروکش است. اگر بیشتر منتظر بمانیم، ممکن است در آرامشی را کد گرفتار شویم که ساعت‌ها بیشتر ما را بی‌حرکت سازد.

— می‌دانم، ناخدا. به لحظه‌ای آخر برای تنهایی نیاز داشتم. اکنون آماده‌ام.

— بالاخره، کازابیانکا با آسودگی‌ای چنان آشکار زمزمه کرد که زحمت پنهان‌کردنش را به خود نداد.

به سوی معاونش چرخید.

— همه بیدار! همه مردان بر پست‌های مانور خود! آماده برداشتن لنگر!

فرمان‌ها از عرشه‌ای به عرشه دیگر پیچیدند، از صدایی به صدای دیگر تا دورترین نقاط کشتی منتقل شدند. ملوانان به سوی پست‌های خود دویدند. بادبان‌بانان از طناب‌های عرشه بالا رفتند، آماده تا با اشاره بادبان‌ها را رها کنند. مردان چرخ‌لنگر گرد چرخ عظیم گرد آمدند. سکان‌داران بر سر سکان جای گرفتند.

بر دیگر کشتی‌های ناوگان، صحنه‌هایی همانند تکرار می‌شد، دیده‌بان‌ها خبر داده بودند که حرکت سرانجام آغاز خواهد شد.

بنابارت بر عرشه فوقانی رفت، دست‌ها را در آن ژست که در لحظات مهم به خود می‌گرفت در هم بست، و آنچه را در پیرامونش می‌گذشت نگریست. بر تیه در سمت راستش ایستاد، دفتر جاودانه‌اش در دست، هر چند دیگر چیزی برای یادداشت نبود اکنون که ساعت عمل فرا رسیده بود.

بر عرشه اصلی، کازابیانکا مانور‌ها را هدایت می‌کرد.

— آماده برداشتن لنگر!

— آماده! بیست مرد گرد چرخ‌لنگر هم‌صدا پاسخ دادند.

— بردارید!

مردان بر میله‌ها فشار آوردند، و چرخ عظیمی را که کابل را می‌پیچید به گردش درآوردند. کاری طاقت‌فرسا، که نیروی هماهنگ همگان را می‌طلبید، بر ریتم آوازی که یکی از آنان زمزمه می‌کرد فشار می‌آوردند. علی‌رغم خنکی صبح، عرق بی‌درنگ بر پیشانی‌هایشان نشست. کابل به‌تدریج کشیده شد، زیر فشاری عظیم غرغر کرد، در حالی که لنگر را از بستر گل‌آلود بندر برمی‌کشید.

— لنگر کشیده می‌شود! دیده‌بان در پاشنه فریاد زد.

مردان کوشش را دوچندان کردند. چند متر دیگر.

— لنگر عمودی است! لنگر آزاد است! لنگر بیرون است!

گریوی از رضایت از عرشه برخاست، برداشتن لنگر کشتی‌ای بدین بزرگی همواره کاری دشوار و خطرناک بود، و اینکه بی‌هیچ حادثه‌ای انجام شد نشانه خوبی بود.

کازابیانکا به سوی بنایارت بازگشت.

— ژنرال من، لنگر برداشته شد. آزادیم. می‌توانیم بادبان‌ها را برافرازیم، به محض آنکه فرمان دهید.

نفسی عمیق کشید و هوای دریا را حس کرد که برای آخرین بار تا مدت‌ها ریه‌هایش را پر می‌کند.

سپس دهان گشود.

و سرانجام کلماتی بیرون آمد، کلماتی که در طول آن ساعت گذشته چندین بار نزدیک بود بر زبان آورد، کلماتی که همه‌چیز را به حرکت درمی‌آورد.

— ناخدا کازابیانکا، می‌توانید بادبان‌ها را برافرازید. ما عازم مصر می‌شویم.

پایان جلد اول